



چهار فصل سقوط

سیامک هروی



چهار فصل سقوط

سیامک هروی

چهار فصل سقوط

سیامک هروی

سیامك هروی نزدیك به ده سال در ارگ ریاست جمهوری کار کرده است.
برخی از رویدادهای این رمان بر اساس چشم‌دیدهای او نوشته شده‌اند.
شخصیت‌های مثل حامد کرزی، اشرف غنی و رحمت‌الله نبیل واقعی اند؛ اما باقی
نام‌ها اگر با شخصیت واقعی تشابهی داشته باشند، کاملاً تصادفی است.

۱

شب تا صبح کابوس دیدم. تا پلک‌هایم روی‌هم می‌افتادند، غورفانی همچو اهریمنی دم نظرم می‌ایستاد. فرار می‌کردم، از این کوچه به آن کوچه، از این باغچه به آن باغچه و از این ویرانه به آن ویرانه می‌دویدم. چنان می‌دویدم که از نفس می‌افتادم؛ اما همین‌که می‌ایستادم، عین اجل معلقی در مقابل من می‌ایستاد، شمشیر بران و براقش را بالا می‌کرد، دور سر می‌پرخاند و غریو می‌کشید: «الله و اکبر...». آن‌گاه خون همه‌جا را می‌گرفت، من به خرخر می‌افتادم و وحشت‌زده از خواب می‌پریدم، عرقم را پاک می‌کردم و از این‌که خود را در اتاق، و در کنار زنم می‌دیدم، نفس راحتی می‌کشیدم.

از جا که برخاستم هوا تاریک بود. به حمام رفتم. خواستم دوش آب سرد بگیرم تا اندکی رمق بگیرم و آماده‌ی رفتن به ارگ شوم. آه ارگ! این ارگ دیگر چه مصیبت‌خانه‌ی است؟! چه کسی به من گفته بود محافظ شوم. من جان کی را محافظت می‌کنم؟ طالبان به دروازه‌های کابل رسیده‌اند و او هنوز به مردم وعده ساختن و ماندن می‌دهد. کجا را ساختی؟ کجا را آباد کردی؟ قلمرو تو کجاست؟ والی‌ها و فرماندهان تو یکی پی دیگری ولایات و ولسوالی‌ها را تسلیم می‌کنند. همه در فکر گریز اند. امریکا خیلی وقت است سند تسلیمی کشور را در دوحه امضاء کرده است و دارد مرحله به مرحله کشور را تحویل می‌دهد. تو هیچی نیستی، هیچی! بیدار شو!

صدها بار در کنارش ایستاده بودم و در حالی‌که چهارچشمی مراقب بودم کسی به او حمله نکند، بیانیه‌های او را شنیده بودم: "به شش میلیون نفر شغل ایجاد می‌کنم... برق به آسیا صادر می‌کنم.. بادها را مهار می‌کنم... دهیلزهای هوایی و زمینی می‌سازم... جانشین احمدشاه بابا هستم و هر کس به کشورم بد نگاه کند، چشمش را می‌کشم..." و صدها لاف گزاف دیگر... خیلی وقت می‌شد که حس بدی پیدا کرده بودم. فکر می‌کردم روزی این حکومت فرومی‌پاشد و غورفانی و یارانش به کابل می‌رسند. فکر می‌کردم به محض این‌که به کابل برسند، به سراغ من می‌آیند. به غنی و حکومتش کاری ندارند، به من کار دارند. غنی که دشمن شان نیست. دشمن شان منم. غورفانی می‌آید تا کار نیمه‌تمامش را تمام کند. پدر، برادر و خواهرم را کشت و حالا می‌آید تا مرا بکشد. برای غورفانی فتح کابل، فتح نیست، کشتن من فتح است.

آب سرد بالایم می‌ریخت و تمام تنم می‌لرزید. کابوس غورفانی را حتی دوش آب سرد زدودنی نبود. هرچه کوشش می‌کردم، ذهنم مشغول او نباشد، نمی‌شد. شیر آب را بستم. سر و جانم را خشک کردم و بعد از پوشیدن لباس، از حمام بیرون آمدم.

از آشپزخانه بوی خوش غذا پخش می‌شد و نشانه‌ی این بود که خاله ماه‌گل آمده و مصروف آماده‌کردن صبحانه است. به سوی آشپزخانه کشیده شدم و درست در دو قدمی ماه‌گل استادم:

«خاله سلام!»

رو دور داد و به سر تا پایم کرد. چنان نگاه کرد، که انگار تیغ غورفانی دم خره‌خره‌ام گذاشته باشد و من ثانیه‌هایی بیشتر با مرگ فاصله نداشته باشم.

«خاله سلام دادم.»

حوله را از دستم گرفت و به آخر آشپزخانه رفت. صدای زیر و آهسته‌اش را شنیدم که گفت:

«علیکم!»

«چه خبر؟»

آهی کشید و گفت:

«دربه‌دری! طالب‌ها به دروازه‌های کابل رسیدند... مگر رادیوها را نمی‌شنوی؟ مگر خودت در ریاست جمهوری نیستی؟!»

نگاهم به سفره‌ای که چیده بود، کشیده شد. قرص نانی با بشقاب خاگینه و قدری پنیر و مربا بر روی آن چیده بود. انگار از شر و شور حمام فهمیده بود که من بیدار شده‌ام و بعد از حمام مستقیم به آشپزخانه می‌آیم.

«خاله دستت درد نکند. صحبانه هم که آماده است.»

او حوله را در سبدی که در کنج آشپزخانه گذاشته بود، انداخت و به سوی من برگشت:

«بنشین که سرد می‌شود.»

رفتم و پشت میز نشستم:

«به‌به! چه بویی به هوا کردی؟»

«نوش جانت!»

«مرچ زدی؟»

خسته و بی‌روح گفت:

«ها... زدم.»

«خاله امروز خیلی گرفته‌ای؛ چیزی شده؟»

با همان صدای خسته گفت:

«شب تا صبح پلک نزدم... همه به تو فکر کردم.»

آه! پس او هم نگران من است. این دل‌شوره و این بیم به تن همه پنجه کشیده است.

«خاله تو دیگر چرا نخوابیدی؟»

«از غم تو! کسی جز تو به من نمانده، می‌ترسم تو را کاری شود.»

نمی‌دانم چرا دیوانه‌وار خندیدم. شاید هم خواستم به او روحیه بدهم:

«خاله نگران من نباش! اگر دست شان به غنی برسد، به من هم می‌رسد.»

انگار تسکین شده باشد، رفت یک خیار و دوتا بانجان‌رومی را شست و با بشقاب و کاردی آورد و در کنار من نشست:

«بخور که سرد شد. بخور که تمام روز با تفنگ نکبت ایستاده‌ای... این‌ها را هم ریزه می‌کنم، نوش‌جان کن!»

او به توته‌کردن شروع کرد و من به خوردن.

«ثنا خواب بود؟»

«ها، مثل خرگوش خروپف می‌زد.»

«حالا که شب‌ها گریه نمی‌کند؟»

دروغ گفتم، همین دیشب گریه کرد.

«نه، خیلی وقت است که گریه نمی‌کند.»

«خاله! با من که گپ نمی‌زند. شب را چه می‌کنی، از روز بگو! روز چه حال و هوایی دارد؟»

خاله آهی کشید و ناخشنود گفت:

«زن باید باشی که زن را بفهمی. تو که همه گمی... هفته دو سه شب می‌آیی؛ خلاص... می‌آیی و مثل خروس بالای بیچاره می‌پری و صبح هم غسل خود را می‌کنی و می‌روی. دلم به بینوا می‌سوزد. نه پدری دارد، نه مادری و نه هم برادر و خواهری. یک دم با من قصه می‌کند و یک دم هم خوار و زار دم کلین می‌رود و به کودکانی نگاه می‌کند که در میدانی پیش‌روی خانه، بازی می‌کنند و جیغ و داد می‌کشند. اشک‌هایش می‌ریزد. می‌آید پیشم می‌نشیند و می‌پرسد که خاله از لالاگکم "یما" خبر داری؟ خوب است؟ او را نبی نکشته؟ سرش را دست می‌کشم و رویش را می‌بوسم و می‌گویم که نه، چرا بکشد؟! نبی آدم‌کش نیست. نبی دل‌سوز و دل‌رحم است. دستش به کشتن گنجشکی هم بالا نمی‌شود. اگر به فکر انتقام و کشتن می‌بود، تو را

می‌کشت. لالای تو هم جور جور است. چرا به طفل معصوم نمی‌گویی که لالایش را همان روز اول ایلا کردی؟ گناه دارد. از خدا بترس! برایش بگو که یماگک پیش بابایش است. بگذار دل‌جمع شود. بگذار این‌قدر اشک نریزد. بگذار این‌قدر جیزوپیز نزند.»

او سکوت کرد و من لقمه‌ی دیگری به دهن گذاشتم و همان‌طور با دهن پر گفتم:

«خاله می‌گویم؛ اما حالا نه... هر وقت لج خود را کنار گذاشت و با من گپ زد، من‌هم مهربان می‌شوم و برایش می‌گویم که لالای او زنده و سلامت است و پیش بابایش است. منتظرم کودکش تولد شود و از او خر شیطان پایین آید تا همه‌چیز را برایش بگویم. حالا خدا شاهد است می‌ترسم. وحشی و یاغی تیار است. به قصه‌ی نکاحی هم که کردم نیست. به قصه‌ی کودکی که در شکم دارد هم نیست. می‌ترسم همین‌که بگویم یما پیش پدرش است، بگریزد و یک روز بیایم که جا هست و جولا نی.»

خاله آهی کشید و ناشکیبا گفت:

«کجا می‌گریزد؟! دم بلاک کانتینر ماندی و پهره گذاشتی... پشه پر زده نمی‌تواند. چارچشمی مراقب رفت و آمد مردم اند. طفل معصوم کجا گریخته می‌تواند؟! کجا برود؟ کجا را بلد است. در کابل زندگی می‌کند؛ اما یک روز هم شهر و بازار ندیده و حتی راه خانه را بلد نیست. کجا می‌رود؟ دلم برای کم‌بخت کباب است.»

«خاله! من او را برای کشتن آورده بودم. آورده بودم تا زجرکش کنم. نیاورده بودم که گوسفند پرواری کنم. حالا هم خدا را شکر بکشد که زنده است و زنم است. تا از خر شیطان پایین نیاید و با من مثل بچه‌ی آدم گپ نزند، لطف خوشی از من نمی‌بیند. خاطرجمع باش!... کانتینر و پهره را هم به خاطر بابایش گذاشتم. دیدی سگ‌هایش آمدند و همه‌ی ما را کشتند.»

از سیمای خاله خواندم که به جواب من قناعت نکرده است. او مـرا بـزرگ کرده و می‌داند که با چه موجود شِق و یک‌دنده‌ای طرف است. باب گفت‌وگو را تغییر دادم.»

«خاله! چندتا مرچ زدی؟»

«یکی»

«تند نیست.»

«تند بود مادر! چشیدم؛ تا حال زبانم می‌سوزد.»

«خاله! یکی دیگر هم بده!»

با نگاه تعجب‌آمیزی از جا برخاست و به سمت مرچ‌ها رفت، چندتا آورد و حینی‌که در کنار دستم می‌گذاشت، گفت:

«معده خود را در نده! "شاخک" است. دو بار می‌سوزاند...»

بلند خندیدم: «این‌را خوب آمدی... اما مرچی که دهـن نسـوختاند، کـون نمی‌سوزاند.»

او زیر لب غرولند کرد و من یکی از مرچ‌هـا را برداشـتم و جویـدم؛ امـا از تندی، خبری نبود.

«خاله! به ولا اگر تند باشد. سبزی‌فروش تو را بازی داده.»

بار دیگر نگاه حیرت‌زده خود را به من دوخت:

«نبی! تو را امروز چه شده؟ چرا مزه دهن خود را نمی‌فهمی؟»

حالا حس می‌کردم کـه شـاید حـق بـا خالـه باشـد و ممکـن مـن از فـرط پریشانی، حس چشایی خود را از دست داده باشم. خواستم با فرودادن لقمه، چیزی بگویم که او مرچی را برداشت، سرش را شکستاند، به دهن انداخت و شروع به جویدن کرد. مرچ همین‌که زیر دندان‌هایش خُرد شد، از جایش پرید و به سمت سطل آشغال دویـد، تُـف کـرد و در حالی‌کـه صـداهای عجیبـی می‌کشید و پی‌هم سرفه می‌کرد با صـورت سـرخ و لب‌هـای کبـود، نـزد مـن برگشت:

«نبی! مرا کُشتی... سوختم... کباب شدم.»

در حالی که خنده توام با ترس به سراغم آمده بود، به عجله تکه نانی به او دادم:

«بگیر با بانجان‌رومی بجو! تندی را می‌برد.»

او نان را از دستم چنگ زد و با یک توته بادنجان‌رومی شروع به جویدن کرد. من بدون این‌که دیگر به او نگاه کنم باقی‌مانده آملتم را خوردم و تا خواستم از جا بلند شوم، یک دستش را بر سر شانه‌ام گذاشت و با دست دیگرش به بشقاب سالاد اشاره کرد: «این‌ها را هم بخور!» ناچار واپس نشستم و شروع به خوردن کردم. او رفت شربی آبی نوشید، پس آمد و در مقابل من ایستاد.

پرسیدم: «بهتر شدی!»

آبی که از بینی‌اش جاری شده بود، با سر آستین پاک کرد:

«خاله! من دیگر به سن و سالی نیستم که آزارم بدی... معده من تاب و توان این مرچ‌ها را ندارد... تو هم کمتر بخور... معده تو را سوراخ می‌کند.»

خواستم او این‌کار را به حساب آزار بگذارد:

«چشم خاله‌جان!»

«فدای چشم تو! صدقه‌ی قد و بالای تو... خاله! تخم‌های خانگی سی‌تا شد، همسایه پول خود را می‌خواهد.»

«چشم، می‌دهم.»

«اگر داری به من هم بده... اوضاع خوب نیست، می‌ترسم گدودی شود و هیچی هم در خانه‌ی ما نباشد.»

«چشم! به تو هم می‌دهم.»

«خیر ببینی! شب می‌آیی؟»

«فکر نکنم... اگر "احضارات" باشد، نه..»

«معلوم است که هست... مگر نمی‌بینی که از هوا و زمین بلا می‌بارد؟»

«خاله! از روزی که خود را یاد می‌دهم اوضاع همین است، تو پریشان نباش! شهرک "آریا" جای امنی است. یک طرف میدان هوایی و طرف دیگر هم ارگ. تا این دو منطقه را کسی نگیرد، به این‌جا رسیده نمی‌تواند.»

اشاره به کابوس‌های من کرد:

«تو صدتا دشمن داری! می‌ترسم اول به جان تو بیایند.»

خواستم با خنده‌هایی که برای خودم هم عجیب و غریب می‌نمودند، او را بار دیگر دل‌داری بدهم:

«هاهاها... نه، دل‌جمع باش... غنی را بکشند، مرا کشته نمی‌توانند... کشتن من آسان نیست.»

مادرانه به من نگاه کرد:

«پناه بر خدا! مواظب خود باش! به هر نماز دعا می‌کنم و از خدا می‌خواهم که سایه تو را از سر ما کم نکند.»

خاله ماه‌گل را خیلی دوست داشتم. از وقتی ثنا را آورده بودم، او صبح وقت می‌آمد و شب هم ناوقت می‌رفت و گاهی که شب‌ها نبودم، او در کنارش می‌ماند و با دل و جان مواظبتش می‌کرد. خاله ماه‌گل زن بدبختی هم بود. خدا در زندگی فقط برایش یک پسر داده بود که او هم معتاد شده بود. شوهرش را هم جنگ‌های تنظیمی از او گرفت. او دیگر شوهر نکرد و جوانی‌اش را وقف فرزند کرد.

وقتی آشپزخانه را ترک می‌کردم، صدایش آمد که گفت:

«مادرک! گاهی به من زنگ بزن! صدای تو را که بشنوم، دلم آرام می‌گیرد. تو را اگر کاری شود، خاک بر سر می‌شوم. با فرزند معتاد و خدازده‌ام چه بخورم؟»

خاله غم خود را نداشت، همه به فکر من، ثنا و پسرش بود.

«خاله مگر شهر خربوزه است. مگر من مجسمه‌ام... تا دست کسی به من برسد هزارتا را می‌کُشم... به نبی رسیدن مفت نیست... تو سر خود را به درد

نیارا! فرزند تو هم گرسنه نمی‌ماند. تا من زنده باشم؛ کسی یک مو از سر شما کم‌کرده نمی‌تواند؛ دل‌جمع و آسوده باش!»

وقتی گپ می‌زدم زار به من نگاه می‌کرد. خواستم بحث را عوض کنم و چنین وانمود کنم که هیچ اتفاقی افتادنی نیست:

«حمام گرم است. ثنا که بیدار شد او را به حمام ببر! غسل بده... ها، ماشین ریشی هم در تاق گذاشتم، "سنتی‌های" او را هم بزن که مثل ریش بز دراز شده...»

ماه‌گل که بشقاب‌ها را جمع می‌کرد، دست نگه‌داشت:

«از دنیا بلا می‌بارد و تو به فکر لای پایی... بشرم، حیا کن!»

آن خنده‌ی عجیب و غریبم دوباره جاری شد:

«هاهاها... همه بلاها همان‌جاست... به خاطر این لای پا، هر روز خود را انفجار می‌دهند. به یکی هم قناعت ندارند، می‌گویند به بهشت می‌رویم تا هفتاد و دوتا نصیب ما شود. من بیچاره که به یکی هم قناعت دارم.»

«نخند! از بغل مادر جدا کردی و به زیر خود انداختی... او به سنت‌گرفتن و شوهرداری چه می‌فهمید. از خدا بترس!»

«می‌فهمد می‌فهمید... یادش دادم... شوهرداری دیگر چه سختی دارد؟! خُرد هم نیست. اگر خُرد بود، بچه نمی‌کرد.»

کلافه شد:

«لا حول ولا... از خدا بترس! دختر نابالغ هم بچه می‌کند. همین‌که دوازده سیزده ساله شد و مریضی دید، باردار می‌شود. با طفل معصوم مهربان باش! هفت ماهه بچه‌دار است. در کنار خود نه پدری دارد، نه مادری و نه هم خواهر و برادری... گناه دارد... خُرد و خوش‌هیکل گیر کردی، هر شب بالای او می‌پری که چه گپ است؟ از خدا بترس!»

«خاله... به نظرت... چند ساله است؟»

«چه می‌دانم... هیچ‌وقتی نپرسیدم... پانزده شانزده ساله معلوم می‌شود... کمتر هست، بیشتر نی...»

در خلسه به دهلیز رفتم، لباس پوشیدم و با برداشتن مقداری پول، واپس به آشپزخانه آمدم:

«خاله ماه‌گل! او را صاف و پاک کنی... یک مو هم نبینم.»

خاله این‌بار با خودش غرید و چند بار چیزی در گلو چرخاند؛ اما بر زبان نیاورد. خواستم به حال خودش باشد. خریطه‌ی پول را روی میز گذاشتم:

«وردار خاله! صد هزار است. گفتم اوضاع خوب نیست. قدری پول پیش تو هم باشد، خوب است! قرض همسایه را هم بده و برای خود هم سودا بخر! حق با توست، هیچ اعتباری به این ملک نیست، دیدی گدودی شد.»

خاله نگاهی به پول‌ها کرد و سر شوراند:

«برو! پیش روی تو خوبی، متوجه خود باش! از زمین و آسمان بلا می‌ریزد. زنگ بزنی!»

□

خورشید قبل از این‌که اشعه‌اش را بر قصر گلخانه و چهارچنار بتاباند، نوک برج ساعت را زرد کرده بود و سنگ‌های زرد فامش را طلایی می‌نمایاند. ارگ هنوز فرورفته در سکوت بود و قرار هم نبود تا ساعت هشت، که کارمندان می‌رسند و در قصر نمبر دو باز می‌شود و رئیس جمهور با جمعی از محافظان و دستیاران خود از آن بدر می‌آید، شر و شوری داشته باشد. فقط درختان سرو و چنار بودند که با نسیم صبحگاهی، نرم و با تانی شاخ و برگ می‌جنباندند و به طوطی‌های سمج صبح بخیری می‌گفتند.

مستقیم به ریاست محافظت رفتم. ساختمان این ریاست را امریکایی‌ها ساخته بودند. این ریاست در غرب ارگ موقعیت دارد و امریکایی‌ها تا زمانی که مسئولیت حفظ جان رئیس جمهور را بر عهده داشتند، در این مکان بودوباش داشتند. ریاست محافظت خیلی هم بزرگ است. دفترها و

خوابگاه‌ها، و برای وسایط نظامی، پارک‌های زیادی دارد و یک میدان بزرگ هم برای ورزش و تمرینات.

دهلیزها و اتاق‌ها تقریباً خالی بودند. هنوز به اتاق سوق و اداره نرسیده بودم، که کریم در یکی از اتاق‌ها را باز کرد و سر راهم سبز شد:

«بیا! گرفتم.»

سخن او به این معنی بود که نیازی برای رفتن به اتاق سوق و اداره و گرفتن برنامه‌ی روزانه نیست. برگشتم و بعد از خوش و بُش، با او به سمت دفتر به‌راه افتادم. راستش دفتر هم که نبود؛ جایی برای استراحت ما بود. محافظ غیر از این‌که پهره کند و سپر جان دیگری باشد، چه کاری دارد که دفتر داشته باشد؟ فقط وقفه‌هایی که در میان پهره‌ها داشتیم، من، کریم، هاشم و انور آن‌جا جمع می‌شدیم، چای می‌نوشیدیم، فکاهه می‌گفتم و سربه‌سر یک‌دیگر می‌گذاشتیم و اگر فرصتی داشتیم، قدری هم می‌خوابیدیم.

کریم در راه پرسید: «تو را هم شب خواب نبرد؟»

آه! پس من تنها شب زنده‌داری نکردم، خواب به چشم دیگران هم راه نیفتاده است. همه نگران اند. شاید هم همه نه، من، کریم، انور و هاشم. ما چهار نفر با حیات خود بازی کرده بودیم.

«نبی‌خان! به چه چرتی؟»

صدای کریم قدم‌هایم را سست کرد. رو دور دادم و به صورت او که در زیر نور چراغ‌های دهلیز، زرد و زار می‌زد، نگاه کردم:

«باور کن پلک نزدم. ده بار به بالکن رفتم و به شهر نگاه کردم. یک تفنگ به بالکن گذاشتم، یکی هم دم دروازه و یکی را هم به آشپزخانه... گفتم ولایات یکی پی دیگری سقوط می‌کند، هیچ شکی نیست که به کابل هم بریزند و کوچه و بازار را طالب بگیرد.»

کریم که با من قدم سست کرده بود، قدم‌هایش را تیز کرد:

«بیا دیوانه! گرفتن کابل آسان نیست. چهل‌هزار نیرو از وزارت داخله، دفاع و امنیت در این شهر است. صدتا سفارت است. امریکا و ناتو هنوز این‌جا اند... بیا خود را مسخره نکن!»

کنایه‌آمیز گفتم:

«و تو با این دل پُر و جمع، نخوابیدی!؟»

بلند خندید:

«راستش تشویش دیگران مرا به تشویش انداخت. از سر شام تا نیمه‌شب زنگ می‌زدند و می‌پرسیدند که باشند یا بروند؟ جنگ می‌شود، نمی‌شود؟ اشرف غنی چه در سر دارد؟ جنگ می‌کند یا صلح؟... خبر ندارند که محافظ از کون خود هم خبر ندارد.»

«خط اول کجاست؟ "شیفت لیدر" چه می‌گوید؟»

«او را تا حال ندیدم... ساعت هشت می‌آید. پیام گذاشته بود که سر ساعت جمع شویم؛ گپ دارد.»

به ساعتم نگاه کردم، هنوز یک‌ونیم ساعت به هشت باقی بود.

«امروز به ورزش نمی‌روم و ساعتی می‌خوابم. پناه ما به خدا.»

«گل گفتی... من هم خمار یک چشم خوابم.»

«کریم از لوگر چه می‌شنوی؟»

«خبر خوش ندارم. لوگر دیروز سقوط کرده... من و تو هم که زدیم هرچه پل بود، خراب کردیم... حالا نه راه پس داریم و نه پیش... "غورفانی‌ها" به خون ما تشنه اند.»

نفهمیدم در را او باز کرد و یا من. ناگهانی خود را در اتاق و در میان صندوق‌های اسلحه یافتم.

«این‌ها چیست؟»

«دیروز شام به "دیپو" رفتم و از هاشم گرفتم. به همه، برای روز مبادا دادند؛ اما من بیشتر گرفتم. باید "نارنجک" و "آرپی‌جی" هم می‌گرفتم که از یادم

رفت. امروز هم هاشم نوکری است، یک‌بار پیش او برو... قسم به خداست تا نفس آخر می‌زنم... مرگ، مرگ است... نمی‌گذارم دست "غورفانی‌ها" به من برسد.»

فکر می‌کردم در ارگ کابوس‌هایم فراموش می‌شوند؛ اما با گپ‌های کریم خوف و ترس دوباره به سراغم آمده بود. رفتم و چاینک را به برق زدم تا چای دم کنم؛ اما کریم فوری دوید و آن‌را از برق کشید:

«گنس خدا! چاینک خالی را کی به برق زده؟»

او کاغذ را به دستم داد و برای آب‌کردن چاینک از اتاق بیرون رفت.

رفتم و مانند میتی خود را بر روی تخت رها کردم. پایه تخت انگار شکسته باشد، محکم صدا کرد؛ اما اعتنایی نکردم. اگر شانه و گردن من هم می‌شکست، در این لحظه شاید دردی حس نمی‌کردم.

این کریم خودش را فریب می‌دهد. او چگونه می‌خواهد با یک لشکر بجنگد؟ اگر طالب به کابل بریزد، یکی دوتا نمی‌ریزد که تو بخواهی با آن‌ها بجنگی. مثل آجوج و ماجوج می‌ریزند و تا پلک بزنی به تو می‌رسند. اگر من هم پیش هاشم بروم و بگویم که اسلحه و مهمات بده، نی نمی‌گوید. هاشم هم مثل کریم و انور رفیق روزهای دشوار بود. ما چهار نفر همیشه به داد یک‌دیگر رسیده بودیم. روزهای خوب و بد زیادی باهم داشتیم. در عملیات "چرخ" همه باهم رفتیم، که ای‌کاش نمی‌رفتیم. ای خدا! چه شد؟

در باز شد و کریم با چاینک به داخل آمد.

«آب کردم؛ اما من چای نمی‌خورم؛ می‌خوابم. چای خواب مرا می‌پراند.»

«راست گفتی، از چای تیر... برنامه‌ی امروز چیست؟»

او چاینک را بر روی میز گذاشت و کاغذی را که من ناخوانده به زمین انداخته بودم، برداشت و فقط به آن نیم نگاهی انداحت:

«من در موقعیت دوزادهم هستم و تو در هشتم... اما امروز ممکن است هر لحظه تغییر کند. بستگی به "متفکر دوم جهان" دارد. چند روز می‌شود که هی برنامه عوض می‌کند.»

این را گفت و قهقهه خندید. سخنان و کارهای اشرف غنی همیشه به او مایه طنز و تمسخر بود.

«کریم! باقی بچه‌ها کجایند؟ امروز اتاق‌ها خالی معلوم می‌شود.»

او به سمت تختش رفت و بعد در حالی‌که دراز می‌کشید و روجایی را بر سرش می‌انداخت، گفت:

«یک تعداد نیامدند و یک تعداد هم "اداونس" به دشت "پدوله" رفتند. "مغز متفکر" امروز قرار است به آن‌جا برود و از بیجاشدگان دیدن کند. از نظر او هیچ گپی نیست، دنیا گل‌گلزار است... بخواب!»

□

"موقعیت" را از شفیع تحویل گرفتم. او که از نیمه‌شب، به کار آغاز کرده بود، تفنگش را به من داد، خمیازه کشید و با گام‌های سبک و خسته به سمت ریاست محافظت رفت.

رئیس جمهور در حرم‌سرا ملاقات داشت. از این ملاقات در جدول برنامه‌های او هیچ یادی نشده بود. "شفیت لیدر" موقعیت مرا هم تغییر داده بود. من به جای موقعیت هشتم به موقعیت هفتم گماشته شده بودم. جلسه ساعت هشت ما هم ما لغو شده بود. حالا که پی به ملاقات غیرمترقبه اشرف غنی برده بودم، دلیل لغو آن‌را دانسته بودم. موقعیت "هفت" دم دروازه حرم‌سرا بود. بچه‌های تشریفات با سه نفر دیگر از محافظان هم این‌جا بودند. همه نگران و وهم‌زده می‌نمودند. نزدیک نوید رفتم و پرسیدم:

«با کی ملاقات دارد؟»

او که مسئول بدرقه مهمان‌ها بود، آهسته گفت:

«قطری است.»

«سفیر؟»

«نه، سفیر نیست. سفیر را می‌شناسم. این یکی را تا حال ندیدم...»

«صلح می‌شود؟»

تلخ خندید:

«دعا کن!»

دیگر حرفی میان من و او رد و بدل نشد. فکر کردم این ملاقات رئیس جمهور خیلی مهم است و شاید هم فرستاده قطر طرح صلح و آتش‌بسی را با خود آورده باشد. اگر صلح بشود چه؟ آن‌وقت من در امانم؟ نه! تو حتی در صلح هم در امان نیستی... برای "شیخ راشد غورفانی" صلح و جنگی ندارد. صلحی هم اگر باشد، برای دیگران است. تو کاری نکردی که در امان باشی... تو کون خود را با شاخ گاو جنگاندی و حالا به پای دردش بشین.

با صدای "منفردزاده" که می‌گفت: «بچه‌ها صبح به‌خیر!» افکارم گسست. امروز از دریشی "برند" و نیکتایی "پنک" او خبری نبود. جمپر و پتلون کاوبای پوشیده بود.

او با همه دست داد و اولین سوالش این بود که «بچه‌ها! چه گپاست؟»

یکی صدا کرد:

«آقای منفردزاده! گپ‌ها پیش شماست. شما بگویید چه گپاست؟»

خندید و گفت:

«خیر و خیریت است. همه چیز درست می‌شود. فقط تشویش نکنید...»

او هنوز گپ می‌زد که عاشق‌الله هم رسید. او هم مانند منفردزاده لباس غیررسمی پوشیده بود و از آن دریشی‌ها "زارا"، "گوچی" و "فندی"اش خبری نبود. او فقط دست بالا کرد و با سر انگشتان به ما سلامی فرستاد و با منفردزاده دورتر رفت و به پُس‌پُسک شروع کرد. در این وقت از مسافه‌ای تقریباً نزدیک به ارگ صدای شلیک شنیده شد. کسی از میان ما صدا زد: «رسیدند!» بلافاصله مخابره گوش من فعال شد. صدای "شیفت لیدر" بود که

می‌گفت: «بچه‌ها! نگران نباشید! چهار سمت ارگ "تخت" است. ریاست ده و محافظت همه‌جا هستند و اگر گپی باشد، ما را اطلاع می‌دهند.»

گوش‌هایی که چور شده بودند و حواس‌هایی که پرت شده بودند، با نشنیدن شلیک دوباره به حالت عادی برگشتند و منفردزاده و عاشق‌الله پُس‌پُسک شان را از سر گرفتند. عاشق‌الله هم چهره محبوبی در میان ارگی‌ها نبود و مدام آن‌چه در باره او در شبکه‌های اجتماعی و رسانه‌ها نشر می‌شد، دست‌مایه طنز و تمسخر در میان ماموران بود. اخیراً روزنامه "هشت صبح" در مطلبی تحت "عنوان جمهوری کوتوله‌ها" حلقه دور رئیس جمهور را به "چارکلاه"هایی تشبیه کرده بود که رئیس جمهوری را حصار کشیده‌اند و او را مانند "رباتی" هدایت و مدیریت می‌کنند.

من محافظ حامد کرزی هم بودم. در آن‌زمان اوضاع بهتر بود. فضای ارگ صمیمی‌تر و بازتر بود. هرکس سرش به کارش بود و به قول روزنامه‌ی "هشت صبح"، چنین کوتوله‌بازی‌هایی نبود.

دیدار اشرف غنی با آن قطری که هنوز نمی‌دانستم چه مقام و منصبی دارد، تمام شد؛ اما منفردزاده و عاشق‌الله اجازه رفتن به حرم‌سرا را نیافتند. "حبیب‌یار" بعد از بدرقه مهمان قطری و حرکت موتر او، واپس به حرم‌سرا رفت و دم دروازه به بچه‌های تشریفات گفت که او چند دقیقه خصوصی با رئیس جمهور کار دارد، هر وقت اطلاع داد، باقی می‌توانند به داخل بیایند و در جلسه اشتراک کنند.

دیری نگذشت که منفردزاده، عاشق‌الله و جمعی از بچه‌های تشریفات به حرم‌سرا رفتند و جلسه صبح رئیس جمهور آغاز شد. هیچ‌وقتی وسوسه نشده بودم بدانم در جلسات چه می‌گذرد. از وقتی "بادیگاردی" پیشه کرده بودم، شبیه مترسک‌هایی شده بودم که فقط یاد گرفته بود دست در ماشه باشد و حول‌وحوشش را زیر نظر داشته باشد. مرا نه به سیاست غرضی بود و نه به میاست. اما امروز تشنه‌ی دانستن بودم. می‌خواستم بدانم که به گفته‌ی کریم،

این مغز متفکر چه در سر دارد. می‌خواستم بدانم چه می‌شود تا چیستی و تکلیف من روشن شود.

هیچ وقتی ارگ را این‌چنین سوت و کور ندیده بودم. نیم بیشتری از ماموران نیامده بودند و آن‌هایی هم که آمده بودند، هراس از سیمای شان می‌بارید. حتی به قول روزنامه "هشت صبح"، آن کوتوله‌هایی که وضعیت را به چنین روزی رسانده بودند، هم دل‌واپس و مضطرب می‌نمودند.

طوطی‌ها فقط امروز، دم‌دمه صبح، صدا بر سر انداختند و با "الم شنگه" از این چنار به آن چنار پریدند و بعد آرام شدند. چنارهای حرم‌سرا و کوتی باغچه را هیچ وقتی بی‌طوطی ندیده بودم، اما حالا هرچه نگاه می‌کردم از آن طوطی‌های سمجی که تماماً سبز بودند و فقط زیر گلوی شان خط سرخی داشت، خبری نبود. گویی ارگ برای شان دیگر جای امنی نباشد، رفته بودند.

حتی چایدارباشی‌ها هم هوای گپ‌زدن نداشتند. منیر، جوانی که لباس سیاهی می‌پوشید و بر یخن پیراهن سفیدش "پاپیون" می‌بست و همیشه لبخندی بر لب داشت، امروز چند بار به حرم‌سرا رفت و آمد کرد؛ اما لب از لب جدا نکرد و همان‌طور محو در خود، با سر پایین افتاد و قدم‌های نااستوار از کنار ما رد شد و سایه لرزانش را با خود برد و آورد.

جلسه صبحگاهی نیم ساعت بیشتر دوام نکرد که صدای "شیفت لیدر" در گوشم طنین‌انداز شد: «بچه‌ها! حرکت نفر اول، طرف گل‌خانه...» ناگهان قامت‌های محافظان راست شد و بچه‌های تشریفات از روی جنب و جول دانستند که جلسه ختم شده. همه دویدند و در کنار دیوار، عین مترسک‌های چشم و گوش‌داری، صف بستند. من که باید میسر رئیس جمهوری را رصد می‌کردم تا "پاک" باشد و هیچ مامور و محضوری در آن نباشد، به راه نگاه کردم و آن‌گاه که کسی را ندیدم، دستم را بالا بردم و با فشاردادن سویچی که از آستنم آویزان بود، مخابره کردم:

«مسیر پاک است... اطمینان!»

لحظه‌هایی بعد رئیس با حبیب‌یار، عاشق‌الله، بزرگ‌منش، منفردزاده و دستیارانش از حرم‌سرا بدر آمد. هیچ کسی آن شور و آن سیمای پر طروات روزهای قبل را نداشت و غنی در میان پیراهن تنبان افغانی‌اش لاغرتر و سیاه‌تر و خزبه‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. با چپلک‌های پیشاوری‌اش تیزتیز راه می‌رفت و باد، لباسش را چنان می‌شوراند، انگار "پینوکیو" در میانش باشد. پیش چشمم، برای بار نخست بود که می‌دیدم هیچ کسی در راه، با رئیس جمهور گپ نمی‌زند. پیوسته در راه، یا رئیس تشریفات و یا رئیس دفتر، او را به جریان برنامه‌های روزانه‌اش قرار می‌دادند و یا این‌که برعکس او به آن‌ها هدایاتی صادر می‌کرد؛ اما حالا همه در وهمی به دنبال شخصی که در نگاهم تبدیل به شبحی شده بود، تیزتیز راه می‌رفتند. با دیدن آن‌ها، "جمهوری کوتوله‌ها" تیتر روزنامه "هشت صبح یادم آمد و ناگهان همه دم نظرم کوتوله شدند. قدهای شان کوتاه و کوتاه شد تا این‌که همه به بچه‌های چهار پنج ساله‌ای شبیه شدند. حالا همه می‌دویدند. شاید هم از ترس باد و شاید هم از ترس طالبانی که همه پشمالوهای دیوسانی بودند.

همه به قصر گلخانه پناه بردند و مثل رعدی از نظرم غایب گشتند. در بسته شد و دوباره خلوت پر اوهامی بر تن ارگ ریخت. موقعیت من از دم حرم‌سرا به چهارراهی وسط ارگ تغییر کرد. این موقعیت را من همیشه برای چشم‌انداز بی‌بدیلش، دوست داشتم. از این‌جا دروازه‌های ورودی ارگ دیده می‌شدند و حتی می‌شد از دلان برج ساعت، دور دست‌ها را دید و دیوار بتنی وزارت دفاع را نظاره کرد. امروز در زیر برج ساعت که آخرین محل بازرسی بود، هم کسی دیده نمی‌شد، فقط بچه‌های ما بودند، که با تفنگ‌های شان گاهی راه می‌رفتند و گاهی هم در کنار هم می‌ایستادند و چیزی در گوش هم پیچ‌پیچ می‌کردند.

در میان ظلمتی که در ذهنم دامن گسترده بود، به دنبال روشنایی بودم که هاشم با آن قد دراز و آن سبیل‌های کجک و ابروان پرپشتش در کنارم ایستاد.

این مرد خنده‌رو، بذله‌گو، عیار و ناترس چنان اخمو و عبوس می‌نمود که ترسیدم. انگار آن هاشم دیروز نباشد، بی‌مقدمه گفت:

«دنیا را آب بگیره، مرغابی را تا بند پایش.»

منظورش را نفهمیدم:

«خب که چه؟»

«هیچی! زدی ما به گاییدن دادی و خودت بی‌غم‌باش این‌جا ایستاده‌ای!»

اها! پس ناف شجی و ناترس ما هم رفته است. ترس تصفیه حساب به تار و پود او هم تنیده است. او هم میله تفنگ "شیخ راشد غورفانی" را بر شقیقه‌اش می‌بیند.

«نه هاشم‌خان! باور کن خون می‌شاشم. دیشب پلک هم نزدم و همه به خود، تو و کریم فکر کردم. به پیر، به پیغمبر اگر بی‌تفاوت باشم. فراموش نمی‌کنم. شما در روز بد در کنارم بودید. باور کن تا آخرین مرمی می‌زنم. نعش بالای نعش می‌اندازم، هزارتا را می‌کشم و تا خون در بدن داشته باشم پهلویت ایستاده‌ام... هنوز که هیچ گپی نیست... به زور خدا به آسانی به کابل داخل شده نمی‌توانند. جلسه پشت جلسه است. خدا مهربان است که راه و چاره‌ای پیدا شود.»

هاشم تلخ خندید و اندوه‌بار گفت:

«پیدا می‌شود! خوب هم راه و چاره پیدا می‌شود! به دروازه‌های کابل رسیدند. وقتی مثل داکتر نجیب همه را از چوک آریانا آویزان کردند، پیدا می‌شود.»

نخواستم با او جر و بحث کنم. می‌دانستم که دندانه‌ی سختی است و از آن رفتنی که با من به چرخ لوگر داشته‌اند، سخت نادم و پشیمان اند و حالا برای برائت و تسلی خود هیچی ندارند. جواب تلخ‌خنده‌اش را با تلخ‌خنده دادم:

«تار خام رفاقت... اگر پخته بود هیچ‌وقت شکایتی نبود... دل‌داری بود و عنایت و متانت...»

او که راه افتاده بود تا برود، دور خورد و سینه در سینه‌ام ایستاد:

«نبی! زخم زبان نزن! من همان هاشمم. همانی که با تو به جنگ غورفانی رفت و از سر خود هم گذشت... پیام دادم که به "دیپو" بیایی، چرا نیامدی... گفتم برای روز مبادا حد اقل گلوله کم نیاری... شام که طرف خانه می‌آمدی بیا که کلید یک "هاموی" را هم بدهم... با موتر لقه‌ات نرو! دم مرمی گیر ندارد.»

گیج شده بودم. نمی‌دانستم که جوابش را چه بدهم. امروز اوضاع خوبی نداشت. ملول و ناشکیبا شده بود. تا رفتم چیزی بگویم، راهش را گرفت و رفت. به دنبالش صدا کردم:

«هی هاشم، صبر کن! کلاوه را سردرگم کردی و رفتی... صبر کن، کار دارم.»

نایستاد، همچو ناژویی بی‌شاخ و برگی، محو و تنیده در خود، گام برداشت و رفت.

□

بعد از ساعتی، قُرُق ارگ شکست. حبیب‌یار، بزرگ‌منش و منفردزاده از قصر گلخانه بدر آمدند. حبیب‌یار با تلیفون خود به میدان تشریفات رفت، بزرگ‌منش به محوطه مسجد رفت و منفردزاده به سمت دفتر مطبوعاتی دوید. خیلی دوست داشتم یکی از آن‌ها از کنارم بگذرد و من از او چیزی بپرسم. نه، مثل این‌که قرار نبود این آرزو مستجاب شود، منفردزاده در ریاست مطبوعات گم شد و حبیب‌یار بعد از یک مکالمه تلیفونی نسبتاً طولانی، دست‌وپاچه دوباره به سوی قصر گلخانه دوید. اما بزرگ‌منش دیری همان‌جا ماند و پی‌هم به شماره‌های زنگ زد. او قدری به من نزدیک بود و گاهی صدایش را باد می‌آرود؛ اما چیزهای زیادی دست‌گیرم نمی‌شد: «احوال بده... بگو رئیس‌صاحب عاجل کارش دارد... "پدوله"... نشد... رئیس صاحب به وزارت دفاع می‌آید... میدان هوایی چه می‌کند؟... اطلاع بده...»

او نزدیک‌تر آمد و با آخرین شماره‌ای که گرفت، لحنش صمیمانه شد: «بلی... سلام! خوبی؟... ها شکر تا حال که گپی نیست؛ اما اوضاع خوب نیست... نمی‌دانم چه می‌شود. دیرتر زنگ می‌زنم... باید به وزارت دفاع بروم، رئیس‌صاحب آن‌جا می‌رود.»

او گوشی خود را قطع کرد و به دستیارش که دورتر ایستاده بود، اشاره کرد: «وزارت دفاع می‌رویم... موترها را بگو بیایند!» این را گفت و راهش به سمت گلخانه کج کرد و همین‌که از نظر غایب شد، مخابره گوشم به صدا درآمد: «شیفت سه به وزارت دفاع و شیفت دو سر موقعیت‌ها... الی هدایت بعدی باقی می‌ماند... ختم.» شیف دو ما بودیم. آه! من بدبخت که تشنه‌ی یک چشم خواب بودم و نای ایستادن نداشتم چه گونه این چند ساعت دیگر را تاب بیاورم؟ چه شد؟ چرا امروز هیچ چیزی سر جایش نیست؟

دوباره ارگ قُرُق می‌شد که ناگهان خیل طوطی برگشت و بر سر چناری که درست در زیر آن ایستاده بودم، جا خوش کرد و به جیغ و داد افتاد. البته عمرم در زیر این چنارها خیلی هم عبث نگذشته بود. من در طول سال‌هایی که به پای محافظت از دو رئیس جمهوری گذاشته بودم، با تمامی خشت و سنگ ارگ آشنا شده بودم، آدم‌هایش را شناخته بودم و می‌دانستم که در زیر جلدشان چه می‌گذرد. می‌دانستم کی در چه خیال است و کی چه هوایی دارد. من در طول این سال‌ها حتی طوطی‌ها را شناخته بودم و می‌دانستم که آن‌ها می‌آیند، دمی جیغ می‌کشند، برای یک‌دیگر پیام رد و بدل می‌کنند. گاهی با تغییر در ترکیب گله، واکنش نشان می‌دهند. به طلوع، غروب و حتی به حوادث حول‌وحوش هم حساس اند و سرشت شان در چابکی و عکس‌العمل‌های فوری است. چه می‌دانم شاید هم آن‌ها هم مرا شناخته بودند و می‌دانستند با وجودی که بر شانه تفنگ "ام ۱۶" و در کمربند انواع دستبند و "برچه" دارم، به آن‌ها کاری ندارم. می‌آمدند، داد و فریاد می‌کشیدند و بعد از لحظه‌هایی سکوت اختیار می‌کردند و آن‌گاه که می‌دیدند روی زمین امن و امان است و

هیچ چیزی غیرعادی جلوه نمی‌کند، کم‌کم از شاخه‌های بالا به شاخه‌های پایین می‌پریدند و بعد دسته دسته به چمن می‌ریختند و در میان سبزه‌ها شروع به پرسه‌زدن و دانه‌چیدن می‌کردند. اما امروز انگار روز معمولی نبود. آن‌ها دیری بر شاخه بلند چنار آرام و بی‌سر و صدا ماندند تا این‌که باد، دروازه دفتر مطبوعاتی را محکم زد و بست. آن‌گاه جیغ کشیدند، سریع به هوا برخاستند و با چرخ برق‌آسایی پر زدند و رفتند.

پس از رفتن طوطی‌ها سر و کله‌ی منفردزاده پیدا شد. دم قصر گلخانه نزدیک کریم و دیگر بچه‌های محافظت ایستاد و با کمره‌ای که در دست داشت، مشغول شد. معمول نبود او فیلمبرداری کند. ناخواسته دستم بالا رفت و سویچ مخابره را فشرد: «کریم! چه گپ است؟ منفردزاده با کمره چه می‌کند؟» مخابره‌های ما فقط به هدایات شیفت لیدر اختصاص داشت و فقط زمان اطلاع‌رسانی و اتفاق مهمی روشن می‌شد. هرچند معمول نبود که چنین چیزهایی را ما در مخابره بگوییم؛ اما من همه اصول را زیر پا گذاشتم.

صدای کریم آمد که گفت: «نفر اول می‌خواهد پیام تلویزیونی ثبت کند؛ اما فیلم‌بردارها گریخته‌اند... نگران نباش!»

منفردزاده انگار بعد از گفت‌وگویی تلیفونی به رمز و راز روشن‌کردن کمره پی برده باشد، به داخل رفت و آن‌گاه دست کریم در هوا چرخید و چیزی گفت. از آن فاصله، شنیدن گپ او برایم مقدور نبود؛ لیکن به یقین او همان تکیه کلام همیشگی‌اش را بر زبان راند: «تشویش نکن و بی‌تشویش هم نباش!»

□

ساعت یک بعد از ظهر "شیفت" من و کریم عوض شد. باید به طعام‌خانه می‌رفتیم و غذا می‌خوردیم؛ اما بیشتر از غذا به استراحت نیاز داشتیم. به اتاق آمدیم و با شکم‌های گرسنه و با ذهن پریشان، بر روی تخت‌های مان دراز کشیدیم. هرچند چیزهای زیادی برای گفتن داشتیم؛ اما هر دو در سکوتی به

سقف چشم دوخته بودیم و با خیره‌شدن به گچی که به زردی گرائیده بود، به آینده مجهول فکر می‌کردیم و دعا می‌کردیم که از این تنگنا راهی نجاتی داشته باشیم.

نیم ساعت نه او چیزی گفت و نه من تا این‌که صدای بالگردها سکوت را شکستاند و شیشه‌های اتاق ما را به لرزاند. صدای کریم در میان ویژویژ گردش خشک و خشن چرخ‌ها به گوشم رسید:

«امروز هیچ چیزی سر جایش نیست. از صبح ده بار برنامه‌ها تغییر کرد... خدا داند که متفکر به وزرات دفاع برود!»

جوابش را با تیکه‌کلام خودش دادم:

«تشویش نکن، بی‌تشویش هم نباش!»

سرش را بالا کرد و با نرم‌خنده‌ای گفت:

«زنده‌ای؟!»

«چه خیال کردی؟»

«از صبح تو را زیر نظر داشتم. جسم تو در ارگ بود و خودت نی... گفتم شاید فوت کرده باشی.»

«نبی آسان نمی‌میرد، با خود صدتای دیگر هم به آن دنیا می‌برد.»

کریم قهقهه خندید:

«فقط مرا نبری که به تازگی عاشق غزال عنایت شدم. شفتالوی تیار است... پخته و رسیده.»

خواستم برایش حالی کنم که من هم خیلی نگران اوضاع نیستم:

«برو از مرگ نجات یافتی... اگر می‌گفتی عاشق آریانا سعید شده‌ای، تو را کشته بودم.»

خندید و گفت:

«مرا مثل خود لوگری فکر کردی. بچه اندراب شاعر می‌شود، شاعر که نشد نویسنده می‌شود، نویسنده که نشد، آوازخوان می‌شود، آوازخوان که نشد چریک می‌شود. اگر چریک نشد، خدا گاوچرانی را نگیرد...»

حرفش را قطع کردم:

«گاوچران که نشد باز می‌آید و محافظ اشرف غنی می‌شود و عاشق غزال عنایت... او هم که میسر نیست. دمتش به تنبان خودش می‌شود.»

این را گفتم و زدم زیر خنده. او تمسخر مرا با کنایه جواب داد:

«لوگری بیرقش بالاست. برو همو آریانا سعید از تو باشد...»

بالگردها نشستند و بعد از دقایقی خاموش شدند. خاموشی آن‌ها برای من سوال برانگیز بود. در گذشته که برای بردن رئیس جمهور می‌آمدند، هیچگاهی خاموش نمی‌شدند. فقط ده پانزده دقیقه با موتورهای روشن انتظار می‌کشیدند و بس.

«کریم! فکر کنم باز برنامه تغییر کرد؟»

«کدام برنامه؟»

«برنامه‌ی وزارت دفاع»

«از روی چه می‌گویی؟»

«هلیکوپترها خاموش شدند.»

«برای متفکر شاید کاری پیش آمده باشد، اگر برنامه لغو شود بچه‌ها به مخابره احوال می‌دهند... از نان که ماندی؛ حالا بخواب که شب برای بالاکردن لنگ‌های دختر غورفانی رمق داشته باشی...»

داشت سر اعصاب من راه می‌رفت:

«هی کریم! دم سگ لگد نکن! برخاستم تکه‌پاره‌ات می‌کنم.»

شاد خندید:

«این را خوب آمدی! از این اعترافی بهتر نمی‌شود. از معرفت با شما خوشحالم... مرا کریم نام دارد.»

او هنوز می‌خندید که گفتم:

«باور کن امروز از سگ هم بدترم... عاصی، دل‌تنگ، بی‌قرار و از دنیا بیزار... دستم می‌خارد، می‌گویم ماشیندار را بردارم، سر قصر چهارچنار بالا شوم و دمی که به سمت هلیکوپترها می‌روند، نعش بالای نعش بیندازم.»

او غلتی زد و گفت:

«بخواب دیوانه... آن‌وقت غورفانی زودتر به تو می‌رسد.»

□

با پرواز بالگردها بیدار شدیم. کریم به ساعتش نگاه کرد و گفت:

«بی‌پدرها نیم ساعت نگذاشتند، بخوابیم. ورخیز که برویم و لقمه نانی بخوریم؛ طعام‌خانه بسته می‌شود.»

هر دو برخاستیم تا به طعام‌خانه برویم؛ اما در بیرون دویدن دویدن و همهمه بود. با رفتن بالگردها، نظم شکسته بود و جایش را هیاهوی و هرج و مرج گرفته بود. تفنگ‌های مان را برداشتیم و بیرون دویدم. هرکس به سمتی می‌دوید. دروازه‌های ارگ باز شده بودند و دیگر هیچ‌کسی مراقب و مواظب رفت و آمد نبود.

با شتاب خود را به دروازه زیر برج ساعت رساندیم، دالان را در یک چشم برهم‌زدن طی کردیم و با کمربُرزدن میدان تشریفات، خود را به دروازه گلخانه رسانیدم. قصر گلخانه خالی بود. از آن‌جا به شورای امنیت دویدیم، در این ساختمان هم کسی نبود. به کریم گفتم: «به شیفت لیدر مخابره کن! بپرس که چه گپ است؟»

گفت: «اتاق ماند. تو هم برنداشتی؟»

«نه...»

«تلیفون!»

«آن‌را هم جا گذاشتم.»

به عجله از ساختمان شورای امنیت بدر آمدیم. تصمیم گرفتیم به جایی‌که بالگردها فرود آمده بودند، برویم. برای رسیدن به آن‌جا باید از دروازه شمالی می‌گذشتیم. شتابان به آن سمت می‌رفتیم که سرور و حمیدالله، خاک‌پر و رنگ‌پریده جلو ما سبز شدند. تا خواستم چیزی بگویم، کریم مجال نداد:

«چه گپ است؟»

حمیدالله سرزنش‌وار گفت:

«مثل این‌که نشنیدید به مخابره چه گفتم؟»

«نه، استراحت بودیم... مخابره‌ها را خاموش کرده بودیم.»

حمیدالله ناامیدانه گفت:

«غنی گریخت... همه گریختند... وقت بالاشدن به هلیکوپترها میان بچه‌ها دعوا شد... تا طالب‌ها نرسیدند، اگر به دفترها اسناد و وسایل شخصی دارید بردارید و بروید! خلاص شد... نفر رفت و زن پدر همه را به خرابات شاند...»

خشک مان زد. آن‌ها سریع به سمت دروازه خروجی رفتند؛ اما من و کریم یارای گام برداشتن نداشتیم.

بی‌چاره و فلک‌زده نگاهم به ارگ می‌چرخید و از قصری به قصری و از میدانی به میدانی و از راهروی به راهروی و از چناری به چناری کشیده می‌شد و باورم نمی‌شد که کشور در آنی بی‌صاحب شده باشد.

«هاشم چه شد؟»

صدای کریم بود. گیج چرخیدم و به او نگاه کردم. انگار می‌خواست در این دم نازک، مثل عملیات "چرخ" باهم باشیم. جوابی نداشتم. فقط سرم را به علامت نمی‌دانم شور دادم. او به دنبال سرور و حمیدالله که هنوز خیلی از ما دور نشده بودند، دوید و پرسید:

«هاشم چه شد؟»

این بار سرور جواب داد:

«رفت... خود را به زور جا کرد و رفت. لعنتی مرا از دروازه هلیکوپتر به لگد زد... نگذاشتند، ورنی یک "شاجور" را سرش خالی می‌کردم.»

کریم ایستاد تا به او برسم. همین‌که به او رسیدم، منقلب و شوریده‌تر از پیش پرسید:

«چه کنیم؟»

تنها چیزی که به ذهنم خطور می‌کرد، جنگ بود:

«تا دیر نشده، به ریاست می‌رویم و هر کدام یک هاموی را برمی‌داریم. مرگ، مرگ است. به آسانی دست کسی به ما نمی‌رسد.»

به راه افتاده بودیم که عابد آشپز- با بوجی سنگینی در پشت- به ما رسید:

«خیال بد نکنید! کسی چاشت نان نخورد. یک عالم گوشت و برنج و کباب مرغ مانده... اگر می‌برید که بوجی را پایین کنم؟»

□

من خیر بودم. به ولا خیر بودم. شری در وجود من نبود. شاید هم بود؛ شاید هم در زیر جلد من شر همچو اژدهایی خفته بود؛ اما خیر پا بر گلویش گذشته بود و نمی‌گذاشت سر بالا کند. آه! چه شد که تن من میدان نبرد خیر و شر شد؟ چه شد که اهورا و اهریمن در وجود من به جنگ تن به تن برخاستند؟ من کی‌ام؟ اهریمن، اهورا یا هر دو؟

بابا می‌گفت که خیر و شر با خودت تولد می‌شود. خیر و شر در خون همه هست و این تو هستی که به کدام یکی اجازه فرمان‌روایی می‌دهی. بابا؛ اما می‌خواست من از روی کتاب‌ها خیر و شر را بشناسم. او می‌گفت که برای شناخت هستی کتاب مکتب کافی نیست؛ باید به کتاب‌خانه‌ها سر زد و با عالمان و عارفان نشست تا ذهن تاریک روشن شود. می‌گفت همین تاریکی ذهن، خودش شر است و دانش روشنی. هرچه بیشتر بیاموزی و بدانی جای شر را خیر می‌گیرد.

او در منزل کتاب‌خانه‌ای هم داشت که صدها کتاب دینی، ادبی، تاریخی و فلسفی در قفسه‌هایش خاک می‌خورد. می‌گفت که همه را خوانده است. می‌گفت که برخی از پدرش به ارث مانده و برخی را هم خودش جمع‌آوری کرده است. دستم را می‌گرفت، می‌برد و به پشت میزی می‌نشاند و بعد کتابی را از قفسه برمی‌داشت و خاکش را می‌تکاند و می‌گفت: «بیا امروز این یکی را بخوان! چیزهای جدیدی می‌آموزی.» راستش خیلی از کتاب‌هایش را دوست نداشتم و با اکراه می‌خواندم. علاقه‌ی من بیشتر به کتاب‌های قصه بود. او که از علاقه من آگاه بود، می‌گفت: «نبی بخوان! هر کتاب به یک‌بار خواندن می‌ارزد.»

در نوجوانی عاشق کتاب "امین ارسلان رومی" بودم. در این کتاب پسر پادشاه روم برای رسیدن به "فرخ‌لقا" با دیو و جن و اژدها و جادوگران و عفریت‌ها نبرد می‌کرد، که خود نبردی میان خیر و شر بود. بعدها که قدری بزرگ‌تر شدم شروع به شهنامه‌خوانی کردم. از خواندن این کتاب لذت بیشتری بردم و دانستم که هستی خود میدان تلاقی خیر و شر است. روز و شب، سردی و گرمی، زمستان و تابستان، آب و آتش، اهورا و اهریمن یکی در مقابل دیگری قرار دارند. در شهنامه تقابل فریدون با ضحاک و ایرج با تور مثال واضحی از این نبرد بود. اما بعدها اندیشه‌ای در من زاده شد که چرا گرگ، گرگ است و چرا آهو، آهو؟ چرا یکی ظالم و شر است و دیگری مظلوم و خیر؟ و تا هنوز کتاب "شهریار" ماکیاولی را نخوانده بودم، فکر می‌کردم حق با پدرم است و این آدمی است که راه خود را خود تعیین می‌کند. روزی برای او گفتم: «بابا! چرا من باید از چیزی بگذرم تا برای دیگری سود برسد؟» او لحظه‌هایی این‌طرف و آن‌طرف رفت و بعد آمد و درست در مقابل من نشست و به چشم‌های من خیره شد. رنگش تغییر کرده بود و الاشه‌هایش به رعشه افتاده بود: «ماکیاولی خواندی؟»

سر شور دادم: «بلی»

«از کجا کردی؟»

با لبخندی گفتم:

«از زیر کتاب‌ها»

قهر شد و از جایش برخاست:

«پس برو و نظریات "فرانسیس بیکن" را هم بخوان! او می‌گوید، ما به ماکیاولی بدهکاریم. او به جای این‌که بگوید انسان‌ها چه باید بکنند، می‌گوید انسان‌ها چه می‌کنند.»

بی‌ملاحظه گفتم:

«بابا! ما به عصر ماکیاولی و بیکن هم نرسیده‌ایم. آن‌ها از انسان سخن می‌گویند نه آدمی. آدمی ابتدا باید انسان شود تا بفهمد که خیر چیست و شر چیست. خیر و شر تنها نبرد اهورا و اهریمن نیست. خیر و شر افسانه هم نیست. شر خودش آدمی است و خیر انسانیت. پس باید اول انسان شد.»

بابا فوری جواب نداد. به سمت قفسه‌ها رفت و خودش را با کتاب‌ها مشغول کرد. صدایی از درون من می‌گفت: این‌ها همه کس‌شعر است. این‌ها شعار و وجیزه است؛ در عمل دنیا همان دنیای ماکیاولی است؛ شرارت هدایت‌شده، شرارت حساب‌شده. کم‌زور همیشه زیر پاست. سرشت جهان هم همین است. چرا آهو همیشه قربانی‌ست؟ چون گرگ و ببر و پلنگی وجود دارد. اگر گرگ و ببر و پلنگ به آهو رحم کنند و او را نخورند، آن‌وقت آن‌ها ماهیتی مثل آهو پیدا می‌کنند و دیگران آن‌ها را می‌خورند. قدرت‌ها برای بقای خود چه‌ها که نمی‌کنند؟ دور نمی‌رویم، همین پاکستان لعنتی که عمر پدرکلان مرا هم ندارد، چه‌ها که در حق ما نکرد؟ چند حزب و تنظیم برای ما ساخت؟ یک جنگ که خلاص شد جنگ دیگری زایید. یک گروه که از بین رفت گروه دیگری آفرید. سرک و شفاخانه و پل و پلچک برای ما نگذاشت. برای چه؟ برای این‌که همیش محتاجش باشیم. برای این‌که او می‌فهمد که اگر ما سر پا ایستادیم او زانو می‌زند و بقایش زیر سوال می‌رود. مگر ما ادعای نیم

خاکش را نداریم. مگر ما بارها نگفته‌ایم که تا "اتک" از ماست. پس نمی‌گذارد سر بالا کنیم. حقش هم هست. من هم جای او بودم همین کار را می‌کردم. جنگ‌های عراق، سوریه، لیبی، لبنان و فلسطین هم با قدری تفاوت همین ماهیت را دارند. زیر جلد این‌همه قتل و قتال اهدافی پنهان است. همان قصه گرگ و آهوست. تا در این دنیا شریر نباشی تو را کسی به عنوان "دوتایی پشه" هم قبول ندارد. فرانسیس آرمانی گپ می‌زند، نه عینی.

با صدای بابا به خود آمدم. او در حالی که برگشته بود و واپس در مقابل من می‌نشست، گفت:

«یعنی تو می‌گویی ما انسان نیستیم؟»

با لبخندی گفتم:

«شاید من و تو خیلی‌های دیگر باشیم. همین که نشسته‌ایم و گپ از خیر و شر می‌زنیم، به این معنی است که می‌خواهیم باشیم، به این معنی است که به نقطه‌ای رسیده‌ایم. تو مگر در حول و حوش مان کسی را دیده‌ای که در این باره گپ بزند؟ تو کسی را دیده‌ای که حتی در این باره فکر کند؟ نه ندیده‌ای... جهان من و تو هنوز پر از آدمی است. آدم‌ها در کشور ما چه می‌کنند؟ چرا معلم را می‌کشند. معلم خیر است یا شر؟ چرا پل را انفجار می‌دهند؟ پل شر است یا خیر؟»

بابا سوال را با سوال پاسخ داد:

«تفنگ شر است یا خیر؟»

بی‌درنگ گفتم:

«شر»

«چرا حکومت تفنگ دارد؟»

بلند خندیدم:

«چون می‌خواهد شر را با شر جواب بدهد؟»

بابا دمی در خود فرورفت و سپس مایوسانه لب به سخن گشود:

«این کابل از تو چه درست کرده... با کی همنشینی؟ در آن‌جا چه می‌خوانی؟»

جوابش را ندادم. در عوض گفتم:

«بابا! قصه گورخر و آدمیزاد را شنیده‌ای؟»

انگار دوست داشت بشنود، فقط گیج به من نگاه کرد و هیچی نگفت:

«کسی از گورخر پرسید: تن تو سفید است و خط‌های سیاهی دارد یا سیاه است و خط‌های سفیدی دارد؟ گورخر لحظه‌ای اندیشید و سوال او را با سوال جواب داد: تو بگو، آدم بدی هستی که ویژه‌گی‌های خوبی دارد یا آدم خوبی هستی که ویژه‌گی‌های بدی دارد؟»

پس از مکثی گفتم:

«بابا! این روایت لُب‌ولُباب هستی ماست. تعریف ماست. کابل و لوگری هم ندارد. این همنشین را خوب آمدی. همنشین‌های من همه درس می‌خوانند و در پی دانستن اند. من خیلی وقت است از این کتابخانه پا بیرون گذاشته‌ام. گاهی به کتابخانه دانشگاه کابل می‌روم. در آن‌جا هزارها کتاب وجود دارد. کتاب‌های تو دغدغه‌های روزگار سپری‌شده اند. نیچه می‌گوید: "از لحظه‌ای که بشر توانست وقایع را با عقل و علم ثبت و ضبط کند؛ دیگر نه عصا مار شد، نه دریا شکافته شد، نه ماه به دو نیم تقسیم شد، نه کودکی بدون پدر متولد شد، نه مرده‌ای زنده شد، نه انسانی در دل ماهی رفت، نه شتری از دل کوه بیرون آمد، نه آتشی گلستان شد، نه انسانی با حیوانات سخن گفت، نه کسی سوار بر قالیچه‌ای پرواز کرد و نه پیامبری ظهور کرد." بابا! یکی از بدبختی‌های اصلی ما این است که ما نمی‌توانیم خرافات را از خود دور کنیم. تو در میان سنت و مدرنیته گیرمانده‌ای؛ اما من مدتی است که خود را از لای این چرخ خطا داده‌ام. من حالا فقط نام خانوادگی "چرخی" را یدک می‌کشم و برایم جد و آبا مهم نیست. برای من این مهم است که حالا من کی‌ام.»

تا رفتم چیزی بگویم برخاست؛ انگار پاسخی نداشته باشد، محو و در خودخزیده به سمت گلدانی گلی که در دم پنجره داشت رفت و شروع به چیدن برگ‌های خشکیده‌ی آن کرد.

من در جایم همان‌طور نشسته بودم و به این می‌اندیشیدم که کتاب‌خانه‌ی بابا دیگر متروک شده و نه او کتابی می‌خواند و نه من. برای من، در این کتابخانه فقط چند کتاب مذهبی چاپ "قصه‌خوانی پیشاور" که همان ابتدا با ورق‌زدن‌شان حس کرده بودم پر از مغالطه، جعل و اغراق اند، ناخوانده باقی مانده بودند. او خودش هم می‌دانست که این کتاب‌ها اصالت و اعتباری ندارند، از همان‌رو هیچ‌وقتی مرا ترغیب به خواندن آن‌ها نکرده بود. او با داشتن این کتاب‌ها، می‌خواست به یک تعداد از دوستان ملای خود نشان بدهد که کتاب‌های مورد پسند آن‌ها را هم دارد و کتاب‌خانه‌اش کامل است.

روزی یادم آمد که شیخ راشد غورفانی به دیدن بابا آمد و با دیدن کتاب‌هایی مثل "گناهان کبیره"، "منظره مرگ"، "هدایت شریف"، اصول فقیه"، "پنج گنج"، "شروط‌السراط"، "خلاصه"، فقیه اکبر" و چند کتاب دیگر از این دست، دهنش آب افتاد و با حیرتی تام گفت: «مالک‌خان! چه گنجی داری! بیشتر این کتاب‌ها را من خوانده‌ام.» بعد خندید، سینه سپر کرد و بادی در غبغبه انداخت: «نگاه کن! از سر و تن من تقوا می‌بارد... نورانی مثل ماه... همه از برکت همین کتاب‌های معتبر و علمی است.»

او را به تمام معنی می‌شناختم. شر تمام بود. مردم غورفان را پرت و پوست کرده بود. پرنده و خزنده از دستش روز نداشت. ده‌ها نکاح به زور بسته بود. همین‌که مقداری پول به دامنش می‌انداختی فوری چند آیت و حدیث می‌خواند و هر دعوایی را به نفع تو فیصله می‌کرد. آن‌روز که به چشم‌هایش نگاه کردم در آن‌ها گرگ دیدم. گرگی که حتی برای بقاء به هم‌نوع خود هم رحم نداشت. شرارت در خنده‌هایش اجین بود. بعدها که رفت برای بابا گفتم که از این آدم خوشم نمی‌آید. او را موذی، بدذات و اهریمن‌صفت یافتم.

همین آمدنش هم احوال‌گیری و از سر دوستی نبود، منظور و مقصدی داشت. بابا آن‌روز چشم‌هایش را تنگ کرد و با غضب گفت: «هی ناقلا! تو با کی هم‌نشینی؟ به گوش‌هایت چه پف می‌کنند؟ چرا هرچه بزرگ می‌شوی کج‌اندیش و شکاک می‌شوی؟ وای به حال تو اگر دیگر به دوستان من چیزی گفته باشی... خبردار اگر بار دیگر به دوستان و آشنایان من توهین کرده باشی!»

خاموش بودم و به بابا که خودش را به گلدانی مصروف کرده بود، نگاه می‌کردم. حس می‌کردم او هم در درونش گرگ دارد. من گرگ‌های درونم را از او به ارث برده بودم و او گرگ‌هایش را از نیکانش. مگر چرخی‌ها در نورستان مردم را ندریدند؟ مگر آن‌ها را به زور شمشیر و نیزه مطیع عبدالرحمن‌خان نکردند؟ مگر آن‌ها بازوی راست شاهان نبودند؟ مگر می‌شود در کنار شاه باشی و گرگ نباشی. دارایی‌های چرخی‌ها از کجا شد؟ کدام یکی تجارت و سوداگری کرد که از راه مشروع و حلال، جاه و جلال بدست آورده باشد؟ حالا که بابا آرام و مطیع است، به خاطر ترس از گرگ‌هایی است که هارتر و درنده‌تر از او اند. بابا همه عمر از گرگ‌های دور و بر خود ترسیده بود. مدام دارایی‌ها و املاک او را خورده بودند و او آه و افسوس کشیده بود و دم نزده بود. اطمینان دارم اگر روزی ورق برگردد، او دمار از روزگار دشمنان خود برمی‌آورد و کاری می‌کند که به نیاکانش مردم خدابیامرزی بدهند و بگویند که عجب مردم با رحم و شفیقی بوده‌اند.

بابا برگ‌های زرد گلدانی را چید، قدری به آن آب ریخت و در حالی‌که به سوی در می‌رفت، زیرچشمی به من نگاه کرد. صدا کردم:

«بابا نرو! چیزی دیگری می‌خواهم به تو بگویم.»

پا نگه‌داشت و رخ به من دور داد:

«بگو ناخلف!»

با لب پر خنده گفتم:

«نه دیگر، نامهربانی می‌کنی! من و تو به سیبی که دونیم کرده باشند، می‌مانیم.»

همان‌طور بی‌تفاوت گفت:

«دُرفشانی‌های مادرت را نگو! چیزی از خود بگو!»

«بابا قصه سرخ‌پوستی را که به نواسه‌اش نصحیت می‌کرد، خوانده‌ای؟»

پیشانی‌اش را چینی انداخت و انگار خواست به دنبال قصه‌ای که هیچ وقتی نه شنیده و نه هم خوانده است، بگردد. گفتم:

«بابا به ذهنت فشار نیار! این قصه در کتاب‌های تو نیست. من در جای دیگری خوانده‌ام.»

نزدیک آمد و در دو قدمی‌ام ایستاد:

«بگو!»

«ببین نژادهای دیگر به مقوله خیر و شر نگاهی دیگری دارند. قصه‌اش را برایت می‌گویم. خودت شرح‌اش را بدان!»

«بگو!»

«سرخ‌پوست برای نواسه‌اش می‌گفت که در درون آدمی دو گرگ زندگی می‌کند، یکی خوب و دیگری بد. این دو گرگ همیشه در جنگ و دعوا هستند. نواسه‌اش پرسید که خوب کدام یکی پیروز می‌شود؟ پدربزرگش گفت که هر کدام را تو غذا بدهی و به او توجه و عنایت داشته باشی.»

بابا ناشکیبا گفت:

«چه می‌خواهی بگویی؟ آخر گپ خود را بگو!»

«می‌خواهم بگویم که نشود روزی عنایت من و تو به گرگ بد شود و شروع به غذادادن او کنیم.»

بابا که دیگر حوصله‌اش سر رفته بود، غضب‌آلود گفت:

«لعنتی! عقل کل! تو آدمیزادی... تو فرزند ملک‌خانی... ملک‌خان چرخی... تو را مادر زائیده، پروین خانم، زن من... زن ملک‌خان چرخی...

از منی که صاحب نام و نشان و اعتبار و آبروست... تو را از دشت و صحرا نیافتم... به خدا اگر بفهمم که فرزندم گرگ شده و می‌خواهد نام و نشان پدر خود را بر باد دهید، خودم او را می‌کشم... فهمیدی؟!»

خنده‌ام گرفت و او که دیگر تحمل مرا نداشت، پر لرز و خشمگین چرخید و از اتاق بیرون رفت.

□

نبی یعنی وخشور. کجای من وخشور بود؟ چرا بابا چنین نام سنگینی بالایم گذاشته؟ همه‌ی ما نام‌هایی شیک و پر معنایی داریم. احمد، سبحان، یاسین، صالح، عارف، رئوف، بلال، ابراهیم، صابر و... کدام ما شبیه نام خود هستیم؟ ما همه عکس نام‌های خودیم. وخشور که نبودم هیچی، از کودکی در درون من، هم‌پا و همزاد من، با من گرگی هم بزرگ شده بود. گرگی که همه عمر مواظبش بودم و همه عمر با او در کلنجار. همه عمر او را امر و نهی کردم و به سختی فهماندم که فرمانروا در سرزمین وجودی خودم، منم. نبی بودم؛ اما نه آن نبی سنگ‌دل و بی‌رحم. نه آن نبی که چشمانش سگ داشت، ذهنش جغد و درونش گرگ. همه عمر تلاش کردم نبی دل‌رحم باشم. نبی‌ای که دوست نداشت حتی مورچه‌ای از دستش بیازارد. کسی که دوست داشت به همه مهر بورزد و خوبی کند. گرگ درونم را نتوانسته بودم بکشم؛ اما رام و مطیع‌اش کرده بودم.

اتفاقی افتاد. نه، درست‌ترش "بختامد" است، بهتر است بگویم بختامدی شد. بخت، آه بخت! چه‌ها که نمی‌کند. ناگهان چیزی را که در زندگی حتی در ذهنت هم خطور نکرده، دم رویت می‌آورد. نه، بختامد هم نبود. نمی‌دانم چرا وقتی خدا کسی و یا چیزی را سر راهت قرار می‌دهد آن‌را اتفاق و یا بخت و تقدیر می‌نامند؟ عشق بود. آه! عشق چه‌ها که نمی‌کند. عاشق که باشی گرگ درونت به خودی خود می‌میرد. عاشق که باشی نگاهت به جهان دور و برت عوض می‌شود.

باری خوابش را دیده بودم. در پستوی ذهن من "مرجانی" بود؛ پنهان و نامرئی، خفته همچو آتشی در زیر خاکستر. دست خدا بود. خدا او را سر راهم آورد. خدا او را برای من نشان داد و گفت بیا این هم نیمه‌ی گمشده‌ی تو، بیا این هم آتش خفته‌ی تو. بعدها او هم برایم قسم خورد که در هژده سال زندگی خود برای احدی دلبری نکرده است. قسم خورد که تا قبل از دیدن من، هیچ مردی در او شوری برنینگخته است. این من بودم که ناگهان دلش را لرزانده بودم و آتش به خرمن هوس‌هایش زده بودم. همه چیز ما مثل هم بود. او آتش به خرمن من زده بود و من آتش به خرمن او. در این داد و ستدد هر دوی مساوی و آیینه‌ی یک‌دیگر بودیم. شبیه هم، مانندهم، قرین هم. خدا ما را این‌گونه آفریده بود. تفاوتی در سلیقه و ذوق و شوق ما نبود. مثل هم فکر می‌کردیم و دنیا را از چشم هم می‌دیدیم.

□

سال سوم دانشکده ژورنالیزم بودم که مرجان را دیدم. پنج‌شنبه‌ها به لوگر می‌رفتم. دوست داشتم روزهای جمعه از دست‌پخت مادر بخورم، هوای جان‌بخش چرخ را نفس بکشم و در کنار رودخانه و بر سرزمین‌ها و پالیزها بگردم و غم دنیا را نخورم. از فروپاشی امارت طالبان دو سال می‌گذشت. در این دو سال خیلی چیزها تغییر کرده بود. جاده‌ها اسفالت می‌شدند، کانال‌ها و آبروها احیا می‌شدند، کلینیک‌ها و مکتب‌ها آباد می‌شد. دخترها به مکتب می‌رفتند. بیشتر مردم صاحب کار و بار شده بودند. چرخ هم از برکت این آرامش، در حال آبادشدن و زنده‌شدن بود.

روز چهارشنبه بود که استاد برایم گفت:

«نبی‌خان! این‌بار نمی‌گذارم که همین‌طور الکی بروی؛ برایت کارخانگی دارم.»

پرسیدم:

«چشم استاد! چه کاری؟»

«برو و از لیسه دختران چرخ، گزارشی تهیه کن. ببین مکتب چه حال و هوایی دارد، شاگردان چه می‌گویند و معلمان چه؟ دانشجوی سال سوم باید نشان دهد که چیزی آموخته است. برو گزارشی تهیه کن، ببینم چه می‌نویسی.»

گفتم: «چشم استاد! مگر جمعه‌ها مکتب‌ها رخصت اند.»

گفت: «فردا برو!»

روز بعد، خوشحال از این‌که دو روز برایم رخصتی رقم خورده است، روانه لوگر شدم و ساعت ده به لیسه دختران چرخ رسیدم. مدیر را می‌شناختم در روستای بغل‌دست ما زندگی می‌کرد. وقتی فهمید که برای تهیه گزارش آمده‌ام، از من با گرمی استقبال کرد. مرا به مکتب گشتاند و عالمی حرف زد و دست آخر مرا به صنف هشتم برد. دختران همه چادرهای سفیدی بر سر داشتند و پیراهن‌های سیاه و درازی بر تن. مدیر مرا به آن‌ها معرفی کرد و گفت که از مکتب گزارش تهیه می‌کند و می‌خواهد با یکی از دختران مصاحبه‌ای انجام دهد. اما هیچ کسی حاضر به مصاحبه با من نشد. مدیر دوبار صدا کرد: «کسی می‌خواهد مصاحبه کند؟» اما جوابی نشنید و آن‌گاه خجالت‌زده رو به من کرد و گفت:

«می‌ترسند. از خانواده‌های خود می‌ترسند. دختر روستا را همین‌که به مکتب می‌گذارند، کلان گپ است. خیر باشد، به صنف دیگری می‌رویم.»

به سمت دروازه به راه افتاده بودیم که صدایی از آخر صنف بلند شد:

«من مصاحبه می‌کنم.»

رو دور دادم و ناگهان قلبم ایستاد. دنیا دور سرم چرخید، خشک شدم. باورم نمی‌شد ناگهان دختر رویاهایم را دیده باشم. از صنف بیرون شدیم و او به دنبال ما آمد. مدیر گفت:

«خوب اگر دیگر کاری نداری، من بروم که به کارهایم برسم.»

فقط توانستم برایش سر بجنبانم و با زبان اشاره بگویم که نخیر. مدیر رفت و من و ماهی که از صنف بدر آمده بود، به صحن مکتب رفتیم و در زیر درخت چناری بر روی درازچوکی نشستیم. ماه برایم لبخندی زد و گفت:

«خوب چه می‌پرسی؟»

آب گلویم را قورت دادم و به سختی گفتم:

«سوال‌های زیادی دارم.»

«خوب بپرس!»

«نامت چیست؟»

با نرم‌خنده‌ای گفت:

«مرجان»

آه! مرجان کامل بود. هیچی کم نداشت. تنها نامش مرجان نبود، رخ مرجانی هم داشت و آن دو چشمش به مرواریدهای که تازه از دریا صید شده باشند، می‌مانست. صورت گردی داشت و گونه‌های تپلی و لبانش چنان گلابی بودند که انگار شهد در آن‌ها ریخته باشی.

«خوب سوال بعدی؟»

تکان خوردم و به من‌من افتادم:

«صنف چند... هستی؟»

شاد خندید:

«با سر معلم صنف چندم آمدی؟»

حسابی به‌هم ریختم:

«مچم... نگاه نکردم... نهم، دهم، یازدهم... نمی‌دانم.»

صدایش دل‌انگیزتر شد:

«از صنف هشتم بالاتر نداریم. در زمان طالبان تا صنف ششم بیشتر اجازه درس خواندن نبود. تازه دو سال می‌شود که در مکتب‌ها به روی ما باز شده است.»

قدری سکون یافتم:

«نام من نبی است و از قریه چرخ هستم.»

نرم‌خندید:

«فهمیدم که چرخی هستی، اما نمی‌دانستم از قریه چرخ هستی.»

«بلی، خیلی‌ها نمی‌دانند که ولسوالی چرخ قریه‌ای هم به نام چرخ دارد. راجع به چرخی‌ها شنیده‌ای.»

«البته که شنیده‌ام. چرخی‌ها را کی نمی‌شناسد. در کتاب تاریخ هم راجع به آن‌ها نوشته‌اند.»

در مورد افسونگری و دلبری زنان زیاد خوانده و شنیده بودم. رمان و داستان عاشقانه‌ای نمانده بود که نخوانده باشم. دوستم محمدی که شاعر بود، همیشه می‌گفت که خدا زن را برای دلبری آفریده است. اما در زندگی بار نخست بود که دور از تخیل، خودم را در شرایط عینی می‌دیدم. چشمان او حرف می‌زد و خورشیدی در آن‌ها می‌درخشید و می‌سوزاند.

«و اما تو از کجایی؟ من هیچ وقتی تو را ندیدم. نمی‌دانستم این مکتب مثل تو مرجانی دارد.»

آن خنده‌ی شادش دوباره طنین‌انداز شد و این بار دندان‌هایش، که مانند صدف کنار هم چیده شده بودند، نمایان گشت:

«یکی نه، چند تا دارد. تو یکی را دیدی. لوگر پر از مرجان است.»

تا خواستم چیزی بگویم، خنده‌اش را از روی لب‌ها جمع کرد و گفت:

«از "زردسنگ" هستم. از خانواده غلام رسول فیضی؛ شنیده‌ای؟!»

سر شور دادم:

«هاها، شنیده‌ام... شنیدن چه که دیده‌ام. زردسنگ زیاد آمده‌ام. همه جایش را بلدم؛ اما غلام رسول‌خان فیضی را نمی‌شناسم.»

لب‌های غنچه‌اش به تبسمی وا شدند: «بشناس!»

تبسمش را با لبخندی پاسخ دادم:

«چشم، حتماً...»

«خوب بپرس! سوال‌های خود را بپرس!»

شروع به پرسیدن کردم. از شور و شوق دختران به درس پرسیدم. از مشکلات آن‌ها پرسیدم و از این‌که آیا او دوست دارد دانشگاه بخواند، سوال کردم.

همه را با دقت جواب داد و دست آخر گفت:

«آرزو دارم مثل تو ژورنالست شوم؛ اما صرف یک آرزوست. این‌جا اجازه دختر پیش خودش نیست. زود شوهر می‌دهند و سر و کارش می‌شود بشور و پز و جمع‌کردن اولاد.»

دیری خاموش ماندم. گاهی به مکتب نگاه کردم و گاهی به او. او هم آرام به من نگاه می‌کرد و می‌دانست که در حسرتی غوطه‌ورم. صدایش این‌بار زیر و استخوان‌سوز شد:

«تو در "پوهنتون" صنفی دختر داری؟»

فوری گفتم:

«دارم. چندتایی دارم. باش بشمارم.»

ناگهان شاد خندید:

«یعنی تا حال نشمردی؟»

«نه»

«خوب بشمار!»

«شمردم. هفت تا هستند.»

«چقدر خوب!»

«اما من همه را خاله می‌گویم.»

حیرت‌زده شد:

«چرا؟»

«چون همه از من هفت هشت سال بزرگتر اند. این‌ها کسانی اند که قبل از طالبان از مکتب فارغ شده بودند و دوره طالبان را خانه‌نشین بودند.»

سرجنباند و آهسته گفت:

«ها، حق با توست... راست می‌گویی.»

برخاست که برود:

«خیلی گپ زدیم. خدا کند همه گپ‌های مرا نشر نکنی.»

من هم از جا برخاستم:

«نه، دل‌جمع باش! تلاش می‌کنم جایی هم چاپ کنم. چند شماره برای مکتب می‌آورم.»

«من هم یکی می‌خواهم.»

دستانم را بالا بردم و بر روی چشمانم گذاشتم:

«به روی دیده!»

خندید و رفت.

□

گزارش مرا استاد خواند و بخش‌هایی را تصحیح کرد و بعد آن را با خودش برد و در روزنامه "انیس" چاپ کرد. آخر هفته چند شماره را زیر بغل زدم و به لوگر رفتم. لوگر بویی خوشی می‌داد. حالا حس می‌کردم این سرزمین را بیشتر از گذشته دوست دارم. بعد از دیدن مرجان، انگیزه بیشتری برای زندگی پیدا کرده بودم. حالا که می‌دیدم گزارش من در روزنامه‌ی پر تیراژی که نود سال سابقه دارد، چاپ شده، به خود افتخار می‌کردم و حسابی خشنود بودم.

نمی‌دانم چه وقت و چگونه به مکتب رسیدم. ناگهان خود را دم در مدیریت لیسه یافتم. وقتی به داخل رفتم و چشم مدیر به روزنامه‌های زیر بغلم افتاد با لبخندی از جایش بلند شد و گفت:

«به‌به نبی‌خان! مثل این‌که گزارش مکتب ما چاپ شد؟»

با لبخندی گفتم: «بلی!» و روزنامه‌ها را به دستش دادم:

«در صفحه سوم نشر شده... نصف صفحه است.»

او روزنامه را ورق زد و بلند خواند:

«چرخ؛ الگوی درس و سخت‌کوشی»

سرش را بلند کرد و گفت:

«آفرین چه عنوان قشنگی! به تو افتخار می‌کنم. خیلی کار خوبی کردی.»

با وجد گفتم:

«کسی باید زحمات شما را انعکاس می‌داد. خوشحالم که این قرعه به نام من افتاد.»

صدایش آمد که گفت: «زنده باشی!» و آن‌گاه خاموشانه گزارش را خواند و با هر جمله‌اش سر تکان داد و ابراز رضایت کرد. خوانشش را که به پایان رساند، سر از روی روزنامه بالا کرد و با کلمات شمرده‌ای گفت:

«دستت درد نکند. خوب است وزارت معارف بداند که ما این‌جا، دست روی دست ننشسته‌ایم و زحمت می‌کشیم. مرجان هم که واقعا عالی گپ زده. دختر لایقی است. از این‌که از میان چهل دختر حاضر به مصاحبه شد، خوشحالم.»

نزدیک رفتم و گفتم:

«اگر اجازه شما باشد، بروم و یک شماره از روزنامه به او بدهم.»

«البته... اما نیازی نیست به صنفش بروی. او را همین‌جا می‌خواهم.»

او ملازم را به دنبال مرجان فرستاد و لحظه‌هایی بعد در باز شد و او با رخ زیبا و خورشیدی در نگاه، به داخل آمد. مدیر گفت:

«مرجان! بیا نگاه کن که چه مصاحبه‌ای از تو نشر شده... آفرین! خوب گپ زدی.»

مرجان وقتی به سمت میز او می‌رفت در نزدیک من قدم سست کرد، روگشتاند و آهسته سلام داد. من که از دیدن دوباره‌اش آب شده بودم حتی علیک هم از یادم رفت. صدای مدیر آمد که گفت:

«بگیر! دو شماره به تو می‌دهم. یکی را بر دیوار دهلیز نصب می‌کنم و باقی را برای معلم‌ها توزیع می‌کنم.»

مرجان دو شماره گرفت و به سمت دروازه رفت. حس کردم که اگر او از در بیرون برود، دیدن دوباره‌اش برایم سخت می‌شود:

«مرجان!»

او ایستاد و به من روگشتاند:

«بلی!»

«دو دقیقه با تو کار دارم. کسی برای پدرت پیامی فرستاده.»

بعد رو به مدیر دور دادم:

«خوب اگر کاری ندارید، من می‌روم.»

«مدیر انگار چیزی بو برده باشد، گفت:

«حالا یقین دارم که برای مصاحبه و تهیه گزارش به مکتب ما بیشتر می‌آیی... خانه رفتی به مادرجانت سلام برسان. پالیزها که رسید بگو خبر مان کند. برو دم رویت خوبی!»

با لبخندی از او خداحافظی کردم و به دنبال مرجان از اتاق بیرون شدم. او در دهلیز ایستاد. فکر می‌کردم روزنامه را باز کند و ابتدا گزارش را بخواند؛ اما اصلاً به آن نگاهی هم نینداخت؛ همه به من نگاه می‌کرد و سرتا پایم را ورانداز می‌کرد. آهسته پرسیدم:

«مرجان خوبی؟»

به نشانه بلی سرجنباند.

«برویم بیرون و زیر همان درخت چند دقیقه بنشینیم؟»

جوابی نداد و فقط خورشید چشمانش را بر من تاباند. حس کردم که بر سر دوراهی مانده است.

«نترس! اجازه تو را از مدیر گرفتم.»

روگشتاند و به سمت دروازه بیرونی رفت. با او به راه افتادم:

«از گزارش خیلی تعریف کرد. از مصاحبه تو هم خوشش آمد.»

با نگاهش دوباره آتشی به خرمن من زد:

«راستی؟!»

«ها، مگر ندیدی که چقدر خوشحال بود؟»

روزنامه را از زیر بغل کشید و شروع به خواندن عنوان‌های صفحه نخست کرد. فوری گفتم:

«صفحه سوم»

او روزنامه را ورق زد و عنوان را خواند:

«چرخ؛ الگوی درس و سخت‌کوشی... گزارشی از نبی چرخی»

قهقهه خندید:

«چرخی، سخت‌کوشی... عنوان شده عین شعر.»

خوش‌کلام و ظریف هم بود.

«بخوان که چه نوشتم.»

همان‌طوری‌که آهسته قدم برمی‌داشت شروع به خواندن کرد. وقتی به زیر درخت چنار رسیدیم، خوانش را تمام کرد و اخبار را دوباره زیر بغل زد:

«خوب بگو! دوست پدرم چه سفارشی داشت؟»

با لبخندی گفتم:

«تو از گزارش بگو! پسندیدی؟»

با ناز گفت:

«اگر نپسندیده باشم چه خواهی کرد؟»

«خیلی چیزها... می‌توانی احتجاج کنی و جوابی به روزنامه بنویسی و بگویی که نبی دروغ گفته. روزنامه مکلف است در همین جایی که مطلب مرا نشر کرده، نوشته تو را هم نشر کند.»

ابروهای سیاه و کجک‌اش را بالا انداخت و گفت:

«خوب که این‌طور؟!»

«بلی»

این‌بار دلربایی کرد:

«نه شوخی کردم. عالی بود. دستت درد نکند. زحمت کشیدی. خیلی ممنون!»

برای اولین‌بار در زندگی سمج و پر رو شدم:

«خوب بیا بنشین که وصیت دوست پدرت را بگویم.»

در جای قبلی مان نشستیم و او ابتدا به لباس و بعد به موهای شانه‌زده و پر موجم که مدتی می‌شد به گردن و پشت گوش‌هایم ریخته بودند، نگاه کرد و بعد به چشمانم خیره شد:

«بگو! می‌شنوم.»

رُک و راست گفتم:

«راستش بهانه بود. گفتم تو را ببینم.»

سرش را پایین انداخت و لحظه‌هایی به زمین نگاه کرد و بعد با آرامشی گفت:

«از نگاهت خوانده بودم. خوب، دیدی... بعدش چه؟»

نمی‌دانستم چه بگویم. تا این‌جا خوب پیش رفته بودم؛ اما بعدش را نمی‌فهمیدم. نمی‌شد به این عجله بگویم که دوستش دارم و می‌خواهم به خواستگاری‌اش بیایم. اگر می‌گفتم هم شاید دروغ بود. عاقلانه هم نبود. باید مدتی باهم می‌دیدیم و گپ می‌زدیم. نیاز بود بیشتر هم‌دیگر را بشناسیم.

«اگر گپی نداری که من سر درسم بروم؟»

فوری گفتم:

«دارم دارم... عجله نکن! می‌خواهم دیدارهای ما ادامه داشته باشد و یک‌دیگر را بیشتر بشناسیم.»

فکر کردم برمی‌خیزد و می‌رود؛ اما نرفت و ژرف‌تر به من نگاه کرد:

«راستش آشنایی با تو زندگی مرا عوض کرد. در این یک هفته نتوانستم به تو نیندیشم. شب و روز به تو فکر کردم. همیشه دم نظرم بودی. صدای تو در گوشم طنین‌انداز بود. نتوانستم نگاه تو را از یاد ببرم. برق چشمان تو خواب از سرم پرانده بود. نمی‌دانم این‌را تو چه می‌گویی؛ اما دلم می‌گوید که مرجان دختر متفاوت و دوست‌داشتنی است، از او نگذر.»

با دقت تمام، به واژه واژه من گوش داد و سپس نگاهش را به دوردست دوخت و همان‌طور با رخ برگرفته از من، نجواکنان گفت:

«پر رو دیده بودم؛ اما به این اندازه نه.»

بعد از چنین جوابی باید برمی‌خاست و می‌رفت؛ اما نشسته بود و منتظر بود که بازهم چیزی بگویم.

«پر رو؟! نه من پر رو نیستم. خیلی هم شرمندوک و خجالتی‌ام. بیست و چهار ساله شده‌ام؛ اما تا حال با هیچ دختری پنج دقیقه گپ نزدم. نمی‌دانم تو را چرا متفاوت و پر کشش یافتم. تو مثل آهن‌ربا مرا جذب کردی. این رُک گفتن هم دست من نیست. چیزهایی که می‌گویم دل می‌گوید، من فقط خواست و پیام او را بر زبان می‌آورم.»

آن خنده شادش را باز نثارم کرد. دیری خندید و ناگهان از جا برخاست:

«خوب باید بروم. تشکر از اخبار!»

فوری از جا جستم:

«نمی‌خواهی بار دیگر تو را ببینم.»

اخمی به ابروها انداخت و گفت:

«نه! این‌جا کابل نیست، لوگر است. مردم هزار گپ درست می‌کنند. دیگر به مکتب هم به خاطر من نیایی... نمی‌خواهم دخترها بدگمان شوند و خبر بد به خانه‌های شان ببرند.»

راست می‌گفت. حق با او بود. او لوگر و مردمش را می‌شناخت و می‌دانست که در هرخانه و هر کوچه‌اش هزار گوش و چشم پرسه می‌زند و

اگر نام دختری بد شد آینده‌اش تیره و تار است. حتی به خانواده‌اش آبرو و عزتی نمی‌ماند. اما جوابش، جواب رد نبود. فقط او از محیط گلایه داشت.

«درک می‌کنم. حق با توست. اما برای من فراموش کردنت سخت است.»

نرم‌خنده‌ای تحویلم داد و آخرین نگاهش تنم را لرزاند:

«درک کن و فراموش هم نکن! خدا حافظ!»

رفت. رفت و قد بالابلند، تن تراشیده و آن رخ ماهش را با خود برد. رفت و تا از زینه‌ها بالا شد و به داخل ساختمان پا گذاشت، محو و وامانده به دنبالش نگاه کردم. حتی حین رفتن یک‌بار هم رو نگشتاند. انگار می‌دانست که سخن آخرش توان از من ستانده و یارای تکان‌خوردن ندارم. انگار می‌دانست که با حرف آخرش جادرجا وارفته‌ام. رفت و فقط وقتی می‌خواست به دهلیز بپیچد و از نظر نهان شود، روگشتاند و دستش را در هوا تکان داد و با صدایی که نه من شنیدم، نه خودش و نه دیگری، گفت: «برو خدا حافظ!»

□

صبح جمعه، پدر روبه‌روی من بر سر سفره نشست. برایش سلام دادم و صبح‌بخیری گفتم. آهسته گفت که زنده باشی بچیم و بعد دست دراز کرد و برایش پیاله چایی ریخت و غرق در خودش شد. او دو ماه پیش شصت ساله شده بود و دیگر آن چابکی سال‌های قبل را نداشت. ریشش کامل سفید شده بود. سرش طاس شده بود و روزبه‌روز چین و چروک‌های پیشانی، گردن و زیر چشم‌هایش عمیق‌تر می‌شدند. روزی برایش گفته بودم که شیخ راشد غورفانی گرگی در لباس میش است، باور نکرده بود. باور که نکرده بود هیچی، مرا ناسزا هم گفته بود و حالا با همان غورفانی که او را دوست شفیق خود می‌دانست، بر سر زمین دعوا داشت.

او پس از لحظه‌هایی آه کشید و گفت:

«نبی‌خان! در مورد غورفانی حق با تو بود، من او را نشناخته بودم.»

خواستم او را دل‌آسایی کنم:

«بابا! خود را خیلی با این مردم درآویز نکن! غورفانی و مردم دور او، مردمان خوبی نیستند. دعوا را به جان می‌خرند. حالا مردم از جبار می‌ترسند، نه از نیکوکار.»

آهی دیگری کشید و خواست این باب را ببندد:

«نه، دل‌جمع باش! نمی‌گذارم مفت و مسلم زمین مرا بقاپد... خوردن ملک چرخی آسان نیست. از درس‌ها چه خبر؟ خوب پیش می‌رود؟»

گفتم: «بلی، کم‌کم داریم کار عملی می‌کنیم.»

«کار عملی یعنی چه؟»

«می‌رویم و در شهر و بازار با مردم مصاحبه می‌کنیم و گزارش تهیه می‌کنیم.»

پدر به تلخی خندید. می‌دانستم که نیشی در پس این خنده دارد. او از همان ابتدا خوش نبود که من خبرنگاری بخوانم. می‌گفت این رشته‌ی که تو انتخاب کرده‌ای به توتی نمی‌ارزد. فقط پول بخور و نمیر درمی‌آورد و خلاص. یک نانت دو نان نمی‌شود. آخر ندارد. رشته‌ی نیست که پیش‌رفت داشته باشد. همیشه میکروفونی به دست داری و این‌طرف و آن‌طرف می‌دوی. می‌دوی تا بفهمی دیگران چه کرده‌اند. برو رشته‌ای انتخاب کن تا دیگران پشت تو بدوند و بفهمند که تو چه کرده‌ای. تو هیچ‌وقت به مقام و منزلی هم نمی‌رسی. تو همه عمر باید به دنبال مقام‌رسیده‌ها و سیاستمدارها بدوی.

مادر که آمد و در پای سفره نشست، پدر ادامه داد:

«بخوان و شهادت‌نامه‌ی خود را بگیر؛ اما کار نکن. نمی‌خواهم فرزند چرخی میکروفون به دست بگیرد. نیاکان ما در این ملک حکم رانده اند و هزارتا کنیز و غلام داشته اند. هنوز آن‌قدر هم خوار و غریب نشدیم که تو مجبور به "نوکری" باشی. استخوان ما پخته است و هنوز آن‌قدر زمین و ملک داریم که دست ما به دهن ما برسد. فرزند ما برود میکروفون به دم دهن کسی بگیرد، خدا را خوش نمی‌آید.»

می‌خواستم بگویم کو زمین؟ کو دارایی؟ نصف زمین‌هایت دیمه اند که در این سال‌های خشک و بی‌آب، نه کشتی دارند و نه حاصلی. نصف دیگر هم دعوایی اند که تمام روز از این محکمه به آن محکمه سرگردانی و با غورفانی و ده‌تای دیگر درآویز. بخشی را هم که هی فروخته می‌روی و به حلق این قاضی و آن قاضی می‌اندازی؛ اما ره به جایی نمی‌بری. یک برادرت هم که در خارج است و فقط زمین می‌فروشد و می‌خورد. می‌خواستم بگویم که بابا! من مرد جدل نیستم. مرد دهقانی و ده‌نشنی هم نیستم. من ژورنالیزم را دوست دارم. بگذار یکی از چرخ، به دنبال علم و تحصیل باشد. بگذار یکی به ذوق و طبع خود زندگی کند؛ اما لب از لب جدا نکردم.

بابا گفت:

«نبی‌خان! می‌فهمی اگر در این ملک، غریب چیزی بگوید می‌گویند چه گوزیدی؟ اما اگر خان بگوزد، می‌گویند چه فرمودی؟ من این ملک و این کشور را از تو بیشتر می‌شناسم. از تجربه خود خود برایت می‌گویم. چهل سال در این کشور، محمدزائی‌ها هر گهُی خوردند، ملت قبول کرد. از چرخی‌ها و سراج‌ها را هم قبول داشتند. فکر می‌کردند خان و به مقام‌رسیده عقل کل است و از همه هوشیارتر و دروانديش‌تر. به والله به بالله به تالله اگر کسی بپرسد که چه خوانده‌ای و سند تحصیلی تو چیست. همه به جیب تو نگاه می‌کنند... همه دارایی تو را می‌بینند.»

بابا دم گرفت. شرب چایی نوشید و ادامه داد:

«من و مادرت پیر شدیم. خواهرت هم که سن و سالی ندارد. درس خود را خلاص کن و بیا که به مادرت عروس بیاورم. همین‌جا برایت خانه و زندگی درست کن. از خیر کابل بگذر! این کابل لعنتی برای اجداد ما بقاء نکرد. یکی را کشتند، دیگری را بستند و به زندان انداختند. یکی هم از این شهر نفرین‌شده خاطره خوشی نداشت. یادم می‌آید که پدرکلانم هر وقت به چرخ می‌آمد، می‌گفت که نصف جهان را گشته و مثل چرخ جایی را نیافته است.

هر وقت به چرخ می‌رسید درد و غمش را فراموش می‌کرد. می‌گفت آب و هوای این‌جا دوا و شفا است. درد نقرس او گم می‌شد، دیگر نمی‌نالید. عصایش را دور می‌انداخت و چابک از این پلوان به آن پلوان خیز می‌انداخت و می‌گفت که چرخ جنت روی زمین است؛ شکرگزار خدا باشید. تو که درس خود را خلاص کردی، پشت کار و سرکار نگرد، بیا به خانه‌ات که ننه‌ات به فکر عروس شود. برایش غم نواسه را بخور که غم روزگار نخورد. من‌هم آرزو دارم که نواسه داشته باشم و از سر و گردن من پایین و بالا برود. می‌خواهم در این خانه شور و نشاط ببینم. تو کاری به کشت و زراعت نداشته باش، من خودم به ملک و جایداد خود رسیدگی می‌کنم. تو فقط کتاب بخوان. نگذار کتاب‌های من در کتابخانه خاک بخورد. این کتاب‌ها را من و پدرکلان خدابیامرز تو جمع کرده‌ایم. بیشتر این‌ها عتیقه شده‌اند و در هیچ جایی پیدا نمی‌شوند...»

او می‌گفت؛ اما من دیگر نمی‌شنیدم. به یاد مرجان افتاده بودم. کابل نبود که بشود با دختری راه رفت و یا در کافه‌ای نشست و دمی با او اختلاط کرد. چه چاره داشتم؟ راه رسیدن به مرجان چه بود؟

«شنیدی چه گفتم؟»

تکانی خوردم و گفتم:

«بلی شنیدم.»

«چه شنیدی؟»

خیره به او نگاه کردم و بی‌جواب ماندم.

«چه وقت خواستگاری برویم؟»

«برای کی؟»

روی خود را به مادرم کرد:

«دیدی که خودش این‌جاست و روحش در کابل... خدا می‌داند که با کی تار دوانده است. ترسم این است که روزی دست یکی را بگیرد و به خانه بیاورد و بگوید که این‌هم عروس شما.»

مادر نیم‌نگاهی به من انداخت. انگار می‌خواست از سیمای من بفهمد که شک پدر چقدر قرین واقعیت است.

«مادر! بابا امروز از پهلو چپ برخاسته؟ چه می‌گوید؟»

مادر پُخ زد و خندید:

«مچم مادر! مرا هم دیوانه کرده... از صبح تا شام با خودش در جنگ است.»

پدر نالید:

«بیا تماشا کن! ما ملامت شدیم... خوب است، بگذار فرزند یک‌دانه و دُردانه‌ی تو هرچه می‌کند، بکند. من نه به زندگی‌اش غرضی دارم و نه به زن کردنش، تو دانی و او... زن که کرد تو را هم بردارد و به کابل ببرد که از شر نق‌زدن من خلاص شوی.»

پدر لج‌باز و یک‌دنده بود. این سجیه او باعث شده بود که از سوی همه ترد شود. اجداد باعث شده بودند که او خودش را واجب‌الاحترام و برتر از همه بداند، چیزی‌که در این عصر رنگ و بویی نداشت. دوست داشت هیچ کسی سخن و نظرش را رد نکند. فکر می‌کرد، همیشه حق با اوست، عین اشراف‌زاده‌ها، مثل سراج‌ها و محمدزایی‌ها. اما عصر من، عصر شکستن تابوها بود. اشراف‌زادگی دیگر اهمیتی نداشت. خیلی از اشراف‌زاده‌ها تاراج و فنا شده بودند. خیلی‌ها هم بساط شان را برچیده بودند و رفته بودند. فرهنگ مردم هم تغییر کرده بود. حالا جای احترام، حیا و حرمت را زورگویی و زورگیری گرفته بود. حالا تفنگ حرف نخست را می‌زد. حالا بیکاره‌ها و هرزه‌های جامعه و آن‌هایی که به هیچ دردی نمی‌خوردند، تفنگ داشتند و از میله‌ی آن نان می‌خوردند و بابای من مجبور به احترام و تعظیم و تکریم آنان

بود. اشراف‌زادگی در خون بابا چنان اجین شده بود که حتی در خانواده کسی جرئت نمی‌کرد با لهجه لوگری گپ بزند. می‌گفت گویش کابلی نشان از فرهنگ، اصالت و نجابت دارد. شاهان، کابلی گپ زده‌اند و خانواده بزرگ چرخی قرن‌ها در کابل زندگی کرده و به اشاعه و ترویج زبان، فرهنگ و ادب پرداخته است.

بابا خواست چیزی بگوید که در اتاق خواهر ملوس من باز شد و در حالی که خمیازه می‌کشید، در وسط چوکات ایستاد. انگار وحی نجات نازل شده باشد، با دیدنش جان یافتم:

«شیرین‌گل بیا! تا چه وقت روز خرُوپُف می‌زنی؟»

ننه و بابا فقط رو گشتاندند و به او نگاه کردند. با بدخلُقی گفت:

«شیرین‌گل زن تو... شیرین گل خشوی تو... نام من شگوفه است.»

ننه پُخ زد و خندید و بابا روگشتاند و خود را به خوردن تکه پنیری مشغول کرد.

«بیا شگوفه‌جان! بیا بغل لالای خود بنشین و چای بخور!»

جوابی نداد، روگشتاند و به داخل اتاق نگاه کرد. مادر آهسته گفت:

«پشک‌دوست به این شله‌گی ندیده بودم. بدون او به تشناب هم نمی‌رود.»

صدا زدم:

«شگوفه‌جان! پشی‌سگ کجاست؟»

چشم‌هایش را تنگ کرد، لب‌هایش را جمع کرد و بعد عین شیری غرید:

«سگ تو... سگ معلم تو... سگ زن تو... سگ خسُر و خشوی تو...»

بابا شاد خندید: «خوردی؟!» و ننه آهسته گفت: «شیرین‌گل شاخ و دمی که ندارد.»

با لبخندی گفتم:

«شگوفه‌جان! کو زن؟ کو خسُر؟ کو خشو؟»

بی‌درنگ گفت:

«پیدا می‌کنی.»

«خوب خیر، هیچی... اما گناه معلم من چیست؟ چرا او را سگ می‌گویی؟»

رفت و گربه‌ی خود را بغل زد و آورد:

«معلم اگر به تو درس درستی داده بود به پشک من سگ نمی‌گفتی... نام پشک من "لی‌لی‌جان" است.»

ننه زیرچشمی با لبخندی به من نگاه کرد و بابا به او گفت:

«بیا شکوجان پیش من بنشین!»

شگوفه رفت و جفت بابا نشست. بابا سر او را دستی کشید و گفت:

«دختر گل! آدم به کلان‌ها توهین نمی‌کند. نبی از تو پانزده سال بزرگتر است.»

شگوفه فکر کرد من ناراحت شدم و دیگر از نازهایم محروم شده است. ناگهان گربه را دور پرت کرد، خیزی انداخت و سفره را دوری زد، آمد و در کنار من نشست. او را سبک بلند کردم و رویش را بوسیدم:

«لی‌لی را از من بیشتر دوست داری؟»

جوابی نداد و به گربه، که رفته بود با ریشه‌های قالین بازی می‌کرد، نگاه کرد.

«من که شوخی کردم. لی‌لی‌جان تو خیلی قشنگ است. پیشی یوسف سگ است که همه را پرت و پوست می‌کند.»

شگوفه از دل خندید و گفت:

«دیروز گوش بیچاره را پرت کنده بود... می‌گفت بیا پشی‌های ما را عوض کنیم.»

یوسف پسر خرد ماما بسم‌الله، همسایه ما بود. با آن‌ها از دیر زمانی دوستی و رفت و آمد داشتیم. دوستی ما محکم‌تر از هر پیوند خونی بود. ماما بسم‌الله و خانواده‌ی او را همه دوست داشتند.

گربه با ریشه‌های قالین بازی می‌کرد و معلق می‌زد. گاهی با پشت بر زمین دراز می‌کشید و ریشه‌ها را پنجال می‌کشید و گاهی هم به هوا می‌پرید و چهارچنگال بر روی آن‌ها پایین می‌آمد و شگوفه با خیز و جست‌ها و معلق‌خوردن‌های او مالامال از خوشی می‌شد.

ننه از جا برخاست و همان‌طوری‌که به سمت آشپزخانه می‌رفت، گفت:

«برو مادرک دست و روی خود را بشور که من برایت پیاله شیری بیاورم.»

شگوفه از بغلم پایین شد و ابتدا چند قدمی به دنبال مادر رفت:

«ننه برای پشی من کمی شیر بیار؛ گرم نباشد.»

مادر آرام گفت:

«خوب است. برو تو دست و روی خود را بشور.»

شگوفه رو گشتاند و به سمت دست‌شویی رفت و آن‌گاه بابا رو به من کرد:

«نبی‌خان! ما شوخی نداریم... راستی‌راستی در فکر زن‌دادن تو هستیم.»

«بابا! کی گفتم نه... هنوز درس من تمام نشده. بگذار یک‌بار فارغ شوم، باز باهم می‌نشینیم مشوره و مصلحت می‌کنیم. اگر زن کنم از همین‌جا و از لوگر می‌کنم. قول است.»

بابا انگار به آرامش رسیده باشد تکه نانی برداشت، بر روی آن قدری پنیر گذاشت و با مشتی کشمش به دهنش انداخت. لقمه را به آرامی جوید و بالایش شرب چایی نوشید و آن‌گاه شمرده گفت:

«امروز چه برنامه داری؟ بیا باهم به ارگون برویم.»

با لبخندی گفتم:

«نمی‌توانم. امروز با بچه‌ها قرار گذاشتم. به زردسنگ می‌روم.»

□

زردسنگ گوشه‌ای از بهشت روی زمین بود؛ روستایی در حصار سنگ‌ها و صخره‌هایی که بیشتر شان زرد بودند. درست از دل سنگ‌ها و صخره‌ها چشمه‌ی آب خروشانی بیرون می‌جست که روستا را سبز و سیرآب می‌کرد.

زمین‌ها، درخت‌ها و حتی پرنده‌هایش شبیه چرخ نبودند، درست مثل مردمش که هیچ شباهتی به مردم چرخ نداشتند. زردسنگی‌ها سفید و بیشتر چشم آبی بودند، کمی وحشی‌تر، قدری کوهی، قدری هم چُست و چابک؛ اما چرخی‌ها گندمی و قدری مایل به سیاهی و مثل گوسفند پرواری تنبل، لات و اهلی. کشت و زراعت آن‌ها هم چیز دیگری بود. زمین چرخ هموار بود و بیشتر گندم و شبدر و جو و جواری می‌کاشتند؛ اما زردسنگ، زمین زیادی نداشت. مردم سنگ‌زارها را به زمین زراعتی تبدیل کرده بودند، تکه‌تکه حصار کشیده بودند و با کاشت کچالو، نخود، ماش و باقلی، کوه را وادار به زایش و رویش ساخته بودند. انجیر و ناک و چهارمغز از دیگر محصولات زردسنگ بودند و آن‌جایی‌که نمی‌شد تخم بذری ریخت و حاصلی برداشت، ترجیح داده بودند درختان انجیر و ناک سینه به باد سپر کنند و میوه‌های سرخ و زردفام شان را به رخ آدمی‌زادگان بکشند.

تو محو در میان روستا گام برمی‌داشتی و با خود می‌اندیشیدی که این روستا باید هم مرجانی داشته باشد. این‌جا که مرجانی نداشته باشد دریا هم ندارد. از خود می‌پرسیدی: به دنبال کی می‌گردی؟ خانه‌اش را بلدی؟ برادر، پدر و قوم و خویشش را می‌شناسی؟ می‌دانی کدام خانه از اوست؟ می‌دانی که کدامین زمین و باغ مال اوست؟ نه، نمی‌دانی. پس کجا می‌روی؟ دل تو به این خوش بود که با آمدن به زردسنگ با مرجان قرین شده‌ای. دل تو به این خوش بود که در جای پای او پا می‌گذاری و به این خوش بودی از هوایی که مرجان نفس می‌کشد، نفس می‌کشی. دل تو به این خوش بود که مرجانت عمری در این روستا پایین و بالا رفته و هر وجب و هر سنگ و صخره‌اش نشانی از او دارد. می‌یابم. با او گپ نمی‌زنم. حد اقل خودم را برایش نشان می‌دهم. می‌خواهم بداند که من شوخی ندارم و حسابی گرفتارش شده‌ام. می‌خواهم بداند که ترسو هم نیستم و برای رسیدن به او، هر مرزی را می‌شکنم و هر سدی را برمی‌دارم. تو می‌رفتی و به هر خُرد و بزرگی که

می‌رسیدی دست به سینه می‌بردی و با لبخندی سلام می‌دادی و به هر کودکی که می‌رسیدی قدم سُست می‌کردی و بعد از پرسیدن نام و خوش‌وبُش کردن، اسم پدرش را می‌پرسیدی.

روستا تمام می‌شد که چشم تو به دختری افتاد که رمه‌ای فیل‌مرغی را پیش انداخته بود و آن‌ها را با چوبی به سمت زمینی هی می‌کرد. دخترک بر سر چوب، پارچه‌ی سرخی بسته بود که هرگاه آن‌را بالا می‌برد و در هوا می‌چرخاند، فیل‌مرغ‌ها جیغ می‌زدند و به قدم‌های‌شان سرعت می‌بخشیدند. صدایی خنده‌داری داشتند. هم‌چو کورسی همه‌باهم صدا بر سر می‌انداختد و همه‌باهم خاموش می‌شدند. تو لب پرخنده نزدیک رفتی و از دخترک پرسیدی:

«این فیل‌مرغ‌ها چه می‌گویند؟»

دخترک هم خندید:

«چه می‌دانم؟»

«به زبان شان نمی‌فهمی؟»

خنده‌اش بیشتر شد:

«نه»

«چه می‌خورند؟»

«علف، دانه، نان، هرچه که گیر شان بیاید.»

«تخم هم می‌دهند؟»

«ها»

«چندتا؟»

چشم‌هایش را تنگ کرد، انگار در ذهنش شمرده باشد، پس از مکثی گفت:

«هشت تا»

تو نگاهی به فیل‌مرغ‌ها انداختی. در حدود سی‌تا معلوم می‌شدند.

«این‌ها که سی‌تا هستند. چرا این‌قدر کم تخم می‌دهند؟»

دخترک انگار با آدم نافهمی مواجه شده باشد، با اخمی گفت:

«چون بیشر شان خروس اند.»

تو خندیدی:

«چرا؟ مگر خروس‌ها تخم نمی‌دهند؟»

دختر فکر کرد که تو سر بر سرش می‌گذاری. چوبش را در هوا چرخاند، فیل‌مرغ‌ها را حالی به تیزرفتن کرد و قدم‌های خودش هم چابک‌تر شد. تو صدا زدی:

«کجا گریختی؟ می‌خواهم خانه‌ی مرجان بروم. خانه‌ی آن‌ها را بلدی؟»

دخترک پا نگه‌داشت. این‌بار با کنجکاوی به تو نظری انداخت و پرسید:

«دختر غلام‌رسول‌خان؟»

«بلی به پدرش کار دارم.»

او رخ به روستا چرخاند، دستش را با چوب بالا برد و به درخت تنومندی اشاره کرد:

«آن درخت کلان را می‌بینی؟»

فوری گفتی:

«ها»

«نزدیک آن درخت خانه‌ی شان است. خانه ما کمی از آن‌ها بالاتر است. مگر غلام رسول‌خان در این وقت خانه نیست، پشت کوتل زمین‌داری دارد، شام می‌آید.»

در دل ذوقی زدی و گفتی:

«خیر باشد. منتظرش می‌مانم. برو دم روی تو خوبی! مواظب فیل‌مرغ‌هایت باش!»

دخترک که چشم‌های عقابی و قشنگی داشت و موهای پریشانی، رفت و تو به سمتی که او نشانی داده بود به راه افتادی. هرچه به آن خانه نزدیک‌تر می‌شدی، حس عجیبی پیدا می‌کردی؛ به دست و پای تو ترس توام با امید

می‌ریخت. تمام وجودت به رعشه افتاده بود. نزدیک خانه که رسیدی، بوی مرجان به مشامت خورد. بوی رعنایی، بوی دلبری، بوی عشق و بوی غزالی که برای جذب جفتش به همه‌جا مُشک پاشیده باشد. نرم و بی‌خود قدم برمی‌داشتی و دعا می‌کردی که این آمدنت به زیارت دل بینجامد.

تو که درست به جای نشانی دخترک رسیدی، ایستادی. نزدیک درخت چنار فقط یک خانه بود. پس حویلی مرجان همین است. پس دلبر در همین‌جا آشیانه دارد. پس دلبر در این حویلی سر بر بالین می‌گذارد. پس دلبر در این چهاردیواری، آن چشمان آهوسان و آن گونه‌ها و لب‌های شکرفامش را می‌چرخاند و آن تن تراشیده‌اش را پایین و بالا می‌برد. در حویلی باز بود و مثل هر خانه‌ای در لوگر دم در، طویله‌ای داشت و تنورخانه‌ای، و آن آخر "غلام‌گردشی" که نمی‌گذاشت حیات و حرم را دید.

تو چند بار از دم حویلی گذر کردی، دورتر رفتی و پس برگشتی؛ اما کوچه خلوت بود و حویلی در سکوتی خفته. فقط صدای سارها و بلبل‌هایی به گوش می‌رسید که در نیمه‌روز می‌خواستند کدخدای ده باشند.

تو آخرین دور را که زدی، از کوره راه دم حویلی، دورتر رفتی و در زیر آن درخت تنومند نشستی و خودت را تکیه دادی. هوا گورا بود و چشم‌انداز، بی‌بدیل. در مورد دخترهای زردسنگ شنیده بودی و می‌دانستی که این دیار به خاطر آب و هوا و کوهسارش مردم رعنا و زیبایی دارد؛ اما هیچ‌وقتی به این نیندیشده بودی که روزی خود به دام عشقی در این خطه بیفتی.

در نزدیکی جویی بود که از آن آب با ریتمی ملایمی عبور می‌کرد. برخاستی و لب جوی رفتی و دمی به گذر آب نگاه کردی. آب مثل اشک زلال بود و حین رفتن بوته‌های پودینه را می‌لرزند و می‌شوراند و آن‌ها را وادار به بو افشانی می‌کرد. تو نخست دست و رویی تازه کردی و بعد چند مشت آب نوشیدی. آب انگار همین حالا از دل کوه بیرون آمده باشد، سرد و گورا بود. قدری که تشنگی تو رفع شد، برخاستی، سر جایت رفتی و دوباره خودت را بر

درخت تکیه دادی. چشم به حویلی دوختی و منتظر ماندی تا از آن ماهی بدر آید و نظرش بر تو افتد. می‌گفتی همین‌قدر که بداند برای دیدنش آمده‌ای، کافی و شافی است. می‌گفتی همین‌قدر که یار بداند شیدایش هستی، بس است، راهت را می‌گیری و می‌روی.

دیری همان‌جا نشستی و به جادوی چشمان مرجان فکر کردی. همه به این اندیشیدی که چرا تک‌تک سلول تو او را می‌خواهد. لبخند او، ادای او و خرام او همه دم نظرت بود. او بارها برایت خندید و دلبری کرد. او باربار برایت گفت: «درک کن و فراموش هم نکن!» ها مرجان! درک می‌کنم و فراموش هم نمی‌کنم. بیا نگاه کن، بیا ببین! فقط ببین! من به زردسنگ آمده‌ام. آمده‌ام ثابت کنم که تو فراموش ناشدنی هستی، فراموش ناشدنی و تکرار نشدنی. تو حالا در رگ‌رگ و سلول‌سلول من رسوب کرده‌ای، کجا می‌توانم فراموشت کنم. مگر می‌توان مرجان را فراموش کرد؟ مگر می‌شود آن چشمانی را که مثل دو خورشید می‌درخشند و می‌سوزانند، فراموش کرد؟ بیا و آن دو خورشید را بر من بتابان! بیا و بر زمهریر تن من گرما بپاش! من محتاج گرمای تو ام.

و مرجان ناگهان از تاریکی پشت آن غلام گردش بدر آمد و عین خورشید در چشمانت طلوع کرد. تو در سایه درخت و در میان خواب و بیداری بودی که او از در حویلی گذشت و مستقیم به سوی تو راه کشید. دیگر نه دستمال سفیدی بر سر داشت و نه لباس سیاهی بر تن، پیراهن زرد گل گلی پوشیده بود و خرمن مویش هم بر شانه‌ها ریخته بود. مرجان، مرجان‌تر و ماه‌تر شده بود. در باره پری‌های پشت کوه قاف شنیده بودی؛ اما ندیده بودی و حالا فکر می‌کردی که افسانه پشت کوه قاف فریبی بیش نیست و در اصل کوه قاف و دیار پری‌ها همین زردسنگ است و مرجان هم شهبانوی پری‌ها. تصویر او در نگاهت می‌جُلید و نزدیک می‌شد و تو هنوز فکر می‌کردی که خیالی بیش نیست. او نزدیک آمد و در یک قدمی تو ایستاد:

«نبی دیوانه شدی؟»

تکانی خوردی و به خود آمدی. نه توهم نیست، خود خوده پری است. نه خود خوده پری هم که نیست، شهبانوی پری‌های پشت کوه قاف است. نه پشت کوه قاف هم نه، شهبانوی پری‌های زردسنگ، ملکه من. برخاستی و دست از پا خطا کردی:

«ها... نه... سلام!»

او خندید. همان خنده پر افسونش را نثار تو کرد و بعد آن دو خورشید تابانش را بر تو میخ کرد:

«برو! چرا این‌جا آمدی؟ اگر کسی تو را این‌جا ببینند وای به حال توست.»

سوختی و گفتی:

«تنها به حال من؟ نه، وای به حال تو هم هست.»

«پس چرا آمدی؟»

«می‌خواستم با آمدنم برایت بگویم که دوستت دارم و از هیچی هم نمی‌ترسم.»

«فهمیدم... دانستم... حالا بیا برو!»

او روگشتاند و به سمت جوی آب رفت و تو حتی نتوانستی از جایت تکان بخوری. حالا به سرین و کمر تراشیده‌ای او نگاه می‌کردی و مثل هر لوگری دیگری دوست داشتی زن آینده‌ات برجستگی‌های ایده‌آلی داشته باشد، که داشت. او همان‌طوری که در کنار جوی می‌نشست و سطلش را در آب فرو می‌کرد، روگشتاند و با لبخندش شرری در رگ‌های تو جاری کرد: «نبی!»

آه! چه زیبا نبی صدا می‌کرد. تا حال هیچ‌کسی نام تو را با چنین تنی صدا نکرده بود.

«دوباره نبی صدا بزن! صدای تو قشنگ است. صدای تو نبی‌کُش است.»

شاد خندید و با سطل پر از آبش به‌پا خاست:

«نه! نمی‌خواهم جان‌ستان تو باشم. حالا هم پیش از این‌که بمیری برو! مردم زردسنگ تفنگ دارند. اگر از جان خود به‌کار داری، راهت را بگیر و برو!»

«ها، خیلی هم به‌کار دارم. به خاطر تو به‌کار دارم. می‌خواهم تو جان‌ستان من باشی.»

«پس برو!»

«نه تا تو این‌جا باشی من از جایم تکان‌خورده هم نمی‌توانم. تو برو!»

او به راه افتاد و آهسته گفت:

«خدا حافظ!»

لال شدی. لحظه‌ای نتوانستی زبان از کام جدا کنی. او که چند قدمی که رفت، به خود آمدی:

«مرجان صبر کن!»

با افسونی ایستاد و رو به تو گشتاند: «بگو!»

«اگر گوشی کوچکی برای تو بیاورم چه؟»

تلخ خندید:

«عزم کشتن من کردی. اگر بفهمند گوشی دارم و با کسی گپ می‌زنم، پوستم می‌کنند.»

«خوب راه دارد. آن‌را خاموش می‌کنی و فقط وقتی مزاحم و خطری نیست، روشن می‌کنی و به من زنگ می‌زنی. اگر تو را نبینم و با تو گپ نزنم می‌میرم. به من بی‌نوا دل بسوزان!»

شاد خندید و رفت و فقط وقتی می‌خواست در پس "غلام‌گردش" از نظر پنهان شود، روگشتاند، به تو نگاه کرد و دستش را بر روی لب‌ها گذاشت و بوسیه‌ای در هوا فرستاد.

□

همه چیز خوب و بر وفق مراد بود؛ ارتباط تو با مرجان برقرار شده بود. از برکت گوشی کوچکی که برای او برده بودی، هفته یکی دوباره به تو زنگ می‌زد و ساعتی اختلاط می‌کرد. تو با هر باری که با او گپ می‌زدی او را بیشتر می‌شناختی. مرجان رویاهای بزرگی در سر داشت. می‌خواست همچو ققنوسی از میان خاک و خاکستر پرواز کند و خود را بر قله‌های پیشرفت و تعالی برساند. آرزو داشت مکتب را تمام کند و درسش را در دانشگاه کابل ادامه دهد. می‌گفت مثل تو می‌خواهد روزنامه‌نگار شود و از خودش نام و شهرتی داشته باشد. تو که برایش می‌گفتی زردسنگ بی‌نظیر است و جنت روی زمین، قهقهه می‌خندید و می‌گفت: «نبی! به هوش هستی؟ زردسنگ غیر از سنگ و سگ چه دارد که تو عاشقش هستی؟» می‌گفتی: «مرجانی دارد.» می‌گفت: «اگر مرجانی نمی‌داشت چه؟» نوبت خندیدن تو می‌شد: «هیچی، به توتی نمی‌ارزید.» می‌گفت: «چه زود پشیمان شدی!» می‌گفتی: «نه، بدون شوخی زردسنگ را از قدیم دوست داشتم. آب و هوایش، تپه‌ها، سنگ‌ها و صخره‌هایش، درخت‌ها، زمین‌هایش و حتی پرنده‌هایش، مانند ندارند.» می‌گفتی: «پیش از این‌که مرجانی بشناسم، من زردسنگ را دوست داشتم و حالا بیشتر دوستش دارم.»

مرجان، مرجان بود؛ هم رعنا، هم دلربا و هم تهمتن و نترس. با آن‌که می‌دانست در حول‌وحوشش مردمان کوردل و نافهمی زندگی می‌کنند، یک‌ونیم ساعت مسلسل می‌زد و به مکتب می‌آمد و نیمه‌روز، یک‌ونیم ساعت دیگر راه آمده‌اش را واپس طی می‌کرد و به خانه می‌رفت. آمدن و رفتنش فورمولی داشت. از تمام زردسنگ سه دختر به مکتب می‌آمدند؛ اما وقتی به مکتب می‌رسیدند تعداد شان به شش نفر می‌رسید. آن سه نفر که از زردسنگ بیرون می‌آمدند، دو دختر دیگر از روستای همجوار به آن‌ها می‌پیوست و بعد از گذر دیگری چند تای دیگر و از قشلاق دیگری چند تای دیگر تا رفته‌رفته خیل دختران سیاه‌پوشی مثل خیل سار، در کوچه جاری

می‌شدند، می‌رفتند تا در "لیسه چرخ" پرواز بیاموزند. گاهی مرجان متاثر می‌شد و می‌گفت: «از خیل ساری که تو می‌گویی روزبه‌روز کم می‌شود و عقاب‌ها دارند آن‌ها را می‌برند. آنی با که شوهر می‌دهند از مکتب آمدن خلاص می‌شود.» می‌ترسیدی و می‌گفتی: «نشود سار مرا عقاب ببرد؟» می‌خندید و می‌گفت: «شکار این سار خیلی هم آسان نیست، عقابی مثل نبی می‌خواهد که در پی شکارش به زردسنگ بیاید و از هیچی نترسد.» می‌گفتی: «چرا ترس؟ ترس از که و از چه؟» می‌گفت: «ظاهر زردسنگ را نبین؛ این سنگ‌زار مردمان نفهم و نادان زیادی دارد. تا بفهمند به دختر شان بیگانه‌ای چشم طمع دارد، چشمش را می‌کشند و پوستش را دباغی می‌کنند.» لرز بر اندامت می‌افتاد و از آینده‌ات به واهمه می‌افتادی: «مرجان مرا نترسان! من مرد ترس نیستم. روزی باید به خواستگاری تو بیایم. انتظار ندارم پدرت مرا با سنگ و چوب از زردسنگ بیرون بیندازد.» می‌خندید و می‌گفت: «نه، نمی‌اندازد. آدم خشک و خشنی هست؛ اما دل پاک و رئوفی دارد. همین‌که مرا می‌گذارد مکتب بروم، بدان که آدم بدی نیست.»

پاگریز شدی. مرجان درس پنج‌شنبه‌ها را از تو گرفت. هنوز مسجدهای کابل به اذان‌دادن شروع نمی‌کردند که تو بندهای بوت را محکم می‌بستی و "لیلیه مرکزی" را به عزم ایستگاه موترهای لوگر ترک می‌کردی. شب را همچو خفاشی در تاریکی می‌شگافتی و خودت را به "کارته نو"، جایی‌که موترها برای رفتن به چرخ و دیگر مناطق لوگر صف می‌بستند، می‌رساندی و سوار اولین موتر می‌شدی.

بازار چرخ گرچه بازار کلانی نبود و همه ده پانزده دکان و نیمه‌دکان بود؛ اما برای تو؛ چون مرجانی از آن می‌گذشت، از شهرنو کابل قشنگ‌تر و پر زرق‌وبرق‌تر بود.

تو در این بازار حسینی یافتی. حسینی که همچو نوش‌دارویی به دردت خورد. دکان او معجونی از چند کسب و کار بود. هم کتاب و کتابچه

می‌فروخت، هم قرطاسیه، هم فوتوکپی داشت، هم کردیت‌کارت موبایل می‌فروخت، هم بطری موتر و موبایل شارژ می‌کرد و حتی برای دختران مکتب آیس‌کریم، آب و نوشابه داشت. به دکانش که رفتی، غرق تعجب شدی:

«هی مرد خدا تو چند کاره‌ای؟»

خندید و گفت:

«صد کاره بی‌روزی!»

«شکسته‌نفسی نکن، کار و بارت بد معلوم نمی‌شود.»

خنده‌اش تبسم شد:

«تجارت نیست که خان و میلیونر شوم، روزی بدر می‌شود. شکر خداست.»

سر جنباندی:

«راست می‌گویی به کارت برکت. روزی می‌آیم و از کار و بارت گزارش تهیه می‌کنم.»

او که دانست خبرنگار استی، به تو احترام بیشتری کرد:

«خدا بیارت! خوش میایی! مقصد کاری نکنی که مردم فکر کنند هرچه پول است در کار و بار حسین است؛ بیایند بغل گوش من دکان باز کنند.»

پرخنده گفتی:

«نه، به عاید تو کاری ندارم. می‌نویسم که حسین کرایه دکان خود را هم به سختی پیدا می‌کند.»

«خدا پدر و مادرت تو را بیامرزد. خداوراستی که راستی هم هست.»

«حسین شاگرد نمی‌گیری؟ فقط روزهای پنج‌شنبه می‌آیم و شاگردی‌ات را می‌کنم.»

لعنتی آدم زیرکی هم بود. آن چشمان ریز و پوفیده‌اش را چنان تنگ کرد که حس کردی از درز گندمی به تو نگاه می‌کند:

«ها خداوراستی، حالا به گپ رسیدم... آدم ساده... آدم پوده.»

«کی را می‌گویی حسین‌خان؟»

دست‌پاچه شد:

«کی را می‌گویم؟! خود را می‌گویم... حالا فهمیدم که بادار چرا می‌خواهد شاگرد نوکر شود؛ عاشقی.»

چوکی را بغل پاچال او گذاشتی، روی آن نشستی و گفتی:

«چای داری؟»

«به سوی ترمزش که در بغل‌دستش گذاشته بود، رو گشتاند و گفت:

«دارم. ترمز من بی‌چای نمی‌شود.»

او پیاله زرد و ناشسته‌ای را برداشت، چای ریخت و نزدیک تو گذاشت. نگاهی به پیاله انداختی و گفتی:

«حسین‌خان چند ماه می‌شود، پیاله‌هایت را نشسته‌ای؟»

نگاهی به پیاله انداخت و با لبخندی گفت:

«خداواراستی شاگرد به این پررویی ندیده بودم. دم پاچال می‌نشیند و از صاحب‌کار سوال و جواب می‌کند.»

لبخندی زدی و منتظر کامل‌شدن سخنش شدی. به چند پیاله دیگر که در کنار ترمز می‌لولیدند، نظری انداخت و ادامه داد:

«چند ماه که نمی‌شود. هفته پیش با این پیاله‌ها به بطری موتر تیزاب ریختم. مثل کمپنی به "بیلس" افتادند. باز بخیر هفته‌ی بعد می‌شویم.»

تو با بی‌میلی به پیاله چای نگاه کردی و او ناگهان پیاله را از دم دستت برداشت، دور گذاشت و گفت:

«خیلی بدبد نگاه کردی؛ نخور... از من باشد. برای تو می‌شویم.»

او پیاله‌ای را برداشت و برای شستن به بیرون برد. تو به دنبالش صدا کردی:

«حسین‌خان! مالک پیاله نمی‌شوید. شستن کار شاگرد است.»

او که آفتابه را برداشته بود، لحظه‌هایی در پشت دیوار گم شد و بعد با پیاله تمیزی که از آن آب می‌چکید، برگشت:

«بیا! شستم. پاک پاک شد.»

گفتی: «حسین خان! خدا کند که با تیزاب نشسته باشی.» خندید: «نه خداوراستی، با مایع ظرف‌شویی شستم.»

او پشت پاچال رفت و برایت دوباره چای ریخت و پیش دستت گذاشت:

«وردار شاگردجان! مقصد هوس شیرپره و چاکلت نکنی که این‌جا خبری نیست.»

پیاله چای را برداشتی و پس از شربی گفتی:

«نه، من شیرینی دوست ندارم. راستش من نامزاد دارم. نامزدم در همین مکتب درس می‌خواند. روزهای پنج‌شنبه درس دانشگاه را ایلا می‌کنم و خود را به چرخ می‌رسانم تا او را ببینم. خانواده‌اش می‌گویند تا عروسی نکنی و طویانه را کامل ندهی، حق نداری با او گپ بزنی چه رسد که به نامزدبازی بیایی... روزگار ما مرچ سیاه است، خداوراستی.»

بلند خندید:

«ولا که این "خداوراستی" را از من یاد گرفتی... نه دل‌جمع شدم، شاگرد لایقی هستی.»

چیزی نگفتی و به چهره مرد ساده و صادقی نگاه کردی که داشت بدون هیچ طمعی از تو با چای و خُلق خوش پذیرایی می‌کرد. فکر کردی که این کشور پر از حسین‌هاست. حسین‌ها را می‌شود در لایه‌لایه‌اش دید. کافی است از لاک خود برون آیی و به داخل اجتماع بروی، هرجا این‌ها را خواهی دید.

حسین با افسوسی گفت:

«خداوراستی همی که گفتی شاگرد می‌شوی مغز من دنگ صدا کرد. گفتم پای ای نفرک خداوراستی بند است. دیدی؟ دیدی؟! حسین اگر اولیا نیست، کم از اولیا هم نیست.»

خندیدی و گفتی:

«اولیاخان! مقصد ما لوگری هستیم باز روزی نگویی که بیا نامزادت را برای ما نشان بده!»

ناگهان اخمو شد و نگاهش را از تو برگرفت و به جاده دوخت و بعد بدون این‌که به تو نظری داشته باشد، گفت:

«ای‌والله!... ای‌والله! ما را چه فکر کردی؟ خواهر و مادر دارم... قسم است که به همه‌ی دخترهای این مکتب به چشم خواهر می‌بینم... کسی که به کار و غریبی من غرضی نداشته باشد، خدا را شکرگزارم. من به کار کسی غرض ندارم... خداوراستی ما از خود زن و بچه داریم... نامت را چه گفتی؟»

«نبی»

«ها نبی‌خان! گپ خود را سنجیده بزن! ما اگر گذران نداشتیم وقت ما را پرانده بودند. هزاره که در چرخ دکانداری می‌کند، بدان که سربه‌راه و پا به‌راه است.»

تو که از حرفت پشیمان شده بودی، گفتی:

«حسین‌خان! خداوراستی قصد بدی نداشتم. گفتم نشود خواهرخوانده‌هایش بفهمند و روزگارم مرج سیاه شود. فقط این‌جا می‌آیم که نگاهی به او بیندازم و دلی تازه کنم. بیشتر میسر نیست تا ببینم خدا چه بخواهد.»

حسین دست روی دو چشم خود گذاشت و گفت:

«سر دو دیده؛ بیا دکان خودت است.»

و این بود که دوستی تو حسین سر گرفت. روزهای پنج‌شنبه به لوگر رفتی و دم دکان او نشستی، به آن سوی پل، جایی که راه از میان دو دیوار باغ ناگهان

دهن می‌گشود و در مقابل رهگذران، میدانی بزرگی را پهن می‌کرد، چشم دوختی و منتظر رسیدن مرجان شدی. خیل دختر که از کوچه بدر می‌آمد تو جان می‌گرفتی و دلت به دیدن ماهت شروع به تپیدن می‌کرد.

□

روزی هم تلیفون او چارچ خلاص کرد و او مجبور شد به بهانه‌ای خود را از دخترها جدا کند و به دکان حسین برساند. حسین که دانست ماه تو به دکان آمده است، آهسته از دکان بیرون شد و خودش را به بساط دم دکانش مصروف کرد. مرجان لب پر خنده گفت:

«نبی! راه و رسم عوض کردی و دکانداری پیشه کرده‌ای؟»

تو خندیدی و بیتی از شعر مولانا را برایش خواندی:

«بی همگان به سر شود بی‌تو به سر نمی‌شود / داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی‌شود»

نگاه آتشینش را در نگاه تو ریخت و خواند:

«جاه و جلال من تویی ملکت و مال من تویی / آب زلال من تویی بی‌تو به سر نمی‌شود»

نالیدی و گفتی:

«مرجان! از غمت دیوانه شدم. می‌ترسم درس را رها کنم و سر به صحرا بزنم. می‌ترسم کابل و چرخ را رها کنم و در میان سنگ‌ها و صحرای زردسنگ منزل گزینم. اول به شنیدن صدای تو خوش بودم و می‌گفتم همین‌که صدایش بشنوم کافی‌ست. بعد دیدم که نه، بی دیدار بسر نمی‌شود، به دیدار رسیدم. پنج‌شنبه‌ها درس را رها کردم و به دیدار تو آمدم؛ دیدار هم سر گرفت؛ اما حالا به وصال فکر می‌کنم. مرجان سلول‌سلول وجودم تو را می‌خواهد؛ پیش از آن‌که دیوانه شوم، را و چاره‌ای نشانم بده!»

او سرزنش‌وار به تو نگاه کرد و لحنش جدی شد:

«وصال؟ وصال یعنی چه؟»

و تو هیچیز به توضیح نمی‌دی.

(یعنی چی؟... یعنی ازدواج.)

(ما بچه‌ایم... از جانب من مطمئن باش که هیچ وقت به دیگری فکر نمی‌کنم. اما برای ازدواج هنوز وقت است. همین حالا ازدواج به معنای پایان زندگی است... همین حالا ازدواج یعنی مرگ ترس من و تو... همین حالا؟!... نه... دوست ندارم همین حالا زن خانه شوم. دوست ندارم همین حالا کره و لانه‌داری و گوشه‌ی آشپزخانه باشم. تو ترس خود را تمام کن و شر کابل خانه و زندگی درست کن. من هم برای ادامه درس به دانشگاه کابل می‌آیم. رویاهایی دارم. می‌خواهم مثل تو رمان بنویسم. می‌خواهم نویسنده شوم. راستش را بپرسی داستان‌نویسی را هم دوست دارم. آرزو دارم مثل سپوژمی زریاب همه مرا بشناسند.)

بعد با خنده‌ای ادامه داد:

(راستش شنیده‌ام که زریاب در اصل داستان‌نویسی را از زنش یاد گرفته است. می‌خواهم از تو بیشتر باشم و کمتر نی... فهمیدی؟»

شرمنده سر خود را پایین انداختی و گفتی:

(ها، حق با توست... راست می‌گویی، باید صبر کنیم.)

خندید و گفت:

(حالا بگیر موبایل مرا چارج کن... مکتب که خلاص شد می‌آیم و می‌گیرم.)

گوشی را از او گرفتی. او روگشتاند و به سمت دروازه دوید:

«دوستت دارم... خدا حافظ!»

او رفت و حسین به دکان آمد:

«شاگردجان! خداوراستی زن برار ما در میان هزاران تک بود. خداوند او را از چشم بد نگاه کند. خداوراستی گل‌چین کردی.»

ابرو خماندی و چین در پیشانی انداختی:

«حسین! نگفته بودم به نامزاد من نگاه نکنی؟!»

وارخطا شد:

«خداوراستی به چشم خواهر نگاه کردم. خداوراستی نگاه نکردم... خودش دم چشمم آمد. خداوراستی اگر دروغ بگویم.»

□

تو به گفت‌وگوی تلیفونی و دیدار هم بسنده نکردی و خاله ماگل را به زردسنگ فرستادی.

آه! این خاله ماگل چه زنی‌ست! از مادر برایت نزدیک‌تر است. سجده‌اش رواست. زنی از جنس حریر است و زنی مردتر از هر مردی، زنی زن‌تر از هر زنی. چه‌ها که برای تو نکرد. او بود که بعد از دانستن راز عشق تو، پاچه برزد و به زردسنگ رفت. او بود که با مریم، مادر مرجان طرح دوستی و رفاقت ریخت و رفت و آمد را با آن‌ها شروع کرد. او بود که از پسندت تعریف کرد و گفت که مرجان در میان همه تک است. او بود که گفت مرجان برای تو ساخته شده و تو برای مرجان. او بود که گفت شما جوره بی‌جوره هستید. او بود که گفت از مرجان نگذر که درون و بیرون او زیباست.

خاله ماه‌گل روزی از زردسنگ آمد و گفت:

«خاله جگر! مادر مرجان خیلی زن مهربان و خوش‌قلبی است؛ اختلاطی، رفیق و شفیق. دختر هم که جوره ندارد، کتاب‌خوان، زحمتکش و جسور. از هر پنج کلکش هنر می‌ریزد. در یک چشم برهم‌زدن ده‌تا دیگ را سر بار می‌گذارد و هفت قسم غذا می‌پزد. به مادرش امروز سربسته گفتم که مواظب باشد روزی بابا دخترش را به کسی شیرینی ندهد؛ خواستگار خیلی خوبی دارد. لبخندی زد و گفت این شاهزاده کی باشد؟ گفتم دل‌جمع باش، جوان، رعنا، درس‌خوانده و از خاندان به‌جا رسیده... از خاندان چرخی. چرخی که گفتم دلش باغ‌باغ شد و کومه‌هایش شروع به لرزیدن کرد. کی نمی‌خواهد که دامادی از خانواده چرخی داشته باشد؟ کی نمی‌خواهد دخترش خوشبخت و

آسوده نباشد. خندید و گفت دعا کن که دختر راضی باشد. حالا که تا گپ از ازدواج و عروسی می‌زنیم او را جن می‌گیرد، قهر و غیظ می‌کند، می‌گوید تا مکتب و فاکولته را تمام نکند، اصلاً به شوهر فکر هم نمی‌کند. گفتم خوب، مقصد ما دورش را خط کشیدیم و گفتیم خبر باشی که خواستگارش هستیم. دیر آید، درست آید. جوان ما صبر و حوصله دارد.»

خاله مکثی کرد و به چشم‌هایت خیره شد. تو می‌خواستی در باره بابای او بدانی و انگار او ذهن تو را خوانده باشد، گفت:

«اما بابایش...»

همه تعریف‌ها از یادت رفت و تمام دغدغه‌ی تو بابای او شد:

«خاله! بابایش را چه کرده، چرا شف‌شف گپ می‌زنی؟»

او به چیزی که می‌گفت، خیلی متیقن نبود:

«نمی‌دانم... اما این مرد به نظرم "بی‌دول" آمد. چند باری که او را دیدم با همه در جنگ بود. امروز آمد و حتی لحاظ مرا هم نکرد و در مقابل من به زن و فرزندش فحش داد. بیچاره‌ها زیر آب و عرق شدند. فکر کردند آبروی شان رفت. اما من برای آن‌ها گفتم که جای شرم و پریشانی نیست، سختی و مشکلات، مردان را بددهن می‌کند. از شوهر خدابیامرز خود برای آن‌ها قصه کردم و گفتم که او هم بددهن و چتی‌زبان بود. به کسی آبرو و حرمت نمی‌گذاشت. مرجانک خیلی ناراحت شده بود. خون او خشکیده بود. وقت برآمدن خیلی عذر کرد که به تو چیزی نگویم. می‌گفت بابایش مریض است. "سیاتیک" دارد که گاهی او را به عذاب و بی‌حوصله می‌کند؛ اما آدم بدی نیست. دلش پاک و زلال است. مادرک به خدا ترسیدم... خدای ناکرده روزی با او به جنجال نیفتی... به حق تو و مرجانک دعا می‌کنم... خدا شما را به خیر و خوشی به‌هم برساند.»

تو که فکر بودی ممکن پای خواستگار دیگری در میان باشد، دل آسودی:

«خاله تو مرا کشتی! فکر کردم خواستگار دیگری دارد.»

خاله ماه‌گل خاله‌ی تو هم نبود. مادر تو خواهری نداشت که او برایت خاله باشد. مگر او از خاله برایت نزدیک‌تر بود. ننه می‌گفت وقتی تو به دنیا آمدی او را "سُست‌لِنگی" گرفت و توان کارکردن و سرپا ایستادن را از دست داد. آن‌گاه بابا به فکر چاره شد و همه گشت و گشت تا زنی مهربان، پاک و باسوادی پیدا کند تا هم بتواند تو را جمع کند، هم دیگ و کاسه کند و هم بازوی ننه شود که شد. ننه می‌خندید و می‌گفت هفت سال تو را ماه‌گل جمع کرد. تو را تر و خشک کرد، رامرفتن و ادب آموخت. می‌گفت از بس ماه‌گل زن خوب و پدرکرده‌ای بود حتی وقتی سُست‌لِنگی من خوب شد و دوباره رشته‌ی زندگی را به دست گرفتم، نخواستم او را رخصت کنم. گفتم در کنار ما باشد و به تو درس بدهد. درس داد و تو پیش از آن‌که به مکتب بروی، خواندن و نوشتن آموختی. ننه می‌خندید و می‌گفت تو فرزند او شده بودی و او را مادر صدا می‌کردی. بعد که بزرگ شدی و دانستی مادرت منم، او را خاله گفتی.

□

تو می‌گریستی، جیغ می‌زدی و سرت را بر دیوار می‌کوبیدی. باورت نمی‌شد آتش به خرمن تو زده باشند. باورت نمی‌شود ناگهانی و برای هیچ جرمی عزیزان تو را کشته باشند. چرا کشتند؟ کی کشت؟ گناه شان چه بود؟ جوابی نداشتی. آن‌قدر گریستی و آن‌قدر جیغ کشیدی که گلویت جفت شد و دردی به الاشه و بناگوشت ریخت. آن‌گاه به خرِخرِ افتادی و کفی از دهنت سر کرد و از گوشه لب‌های سیاه و ملتهب تو به گونه ریخت و بعد راهش را به گردن و زیر یقه برد.

هاشم، کریم و انور گذاشته بودند خوب بگریی. گذاشته بودند تا آن بغض درونت، که همچو سنگی در سینه‌ات خانه کرده بود، بترکد و سبک شوی. کفیده بود و تو دیر گریسته بودی. حالا منتظر بودند برخیزی و بنشینی تا با تو گپ بزنند. اشک می‌ریختی و شگوفه را می‌دیدی. شگوفه سیزده ساله

عروسکی در بغل داشت و بر سر پلوان به دنبال بره ابلق بود. او می‌دوید و بره می‌دوید. انگار بره دوست داشت او به دنبالش بدود؛ قدری که خیز و جست می‌انداخت، می‌ایستاد و نگاهی به پشت سر می‌انداخت و بعد وقتی می‌دید شگوفه هنوز عزم رسیدن و گرفتن او را دارد، بع می‌کشید و دو پا داشت دو پای دیگر هم قرض می‌کرد و می‌گریخت. بهار بود و از همه جا بوی خوشی می‌دمید. زمین‌ها سبز سبز بودند و گوسفندها سیر سیر. بره ابلغ سه ماهه شده بود و هنوز حلقه‌های پشمش کامل باز نشده بودند. گوش‌های سیخی داشت و چشم‌های قشنگ و درشتی. شگوفه چند بار از تو خواسته بود کاری کنی که بره بزرگ نشود. تو برایش خندیده بودی و گفته بودی: «مگر می‌شود؟! مگر می‌شود جلو بزرگ‌شدن را گرفت؟ تو هم روزی بزرگ می‌شوی، مثل ما. این قانون روزگار است. برو تا بره، بره است و بزرگ نشده و مثل مادرش درشت، زمخت و کاهل نشده، با او بازی کن.» بعد تو او را ناز داده بودی و گفته بودی: «برو شگوفه! برو و تا هنوز قشنگ و شنگول است با او بازی کن، تشویش هم نکن، آخر سال باز گوسفندها می‌زایند و تو برای خود دیگری خوش کن و با او رفاقت بینداز.» اخم او ناگهانی گم شده بود و واپس به دنبال بره دویده بود. حالا هم می‌دوید. انگار می‌دانست که بره زود بزرگ می‌شود و با گذشت هر روز فاصله‌ی او و کارد کم و کم‌تر می‌شود.

نبی با خودش نالید: «کاش همیشه غنچه می‌بودی و نمی‌شگفتی! ای‌کاش همیشه بره می‌ماندی! تو را به شگفتن هم نگذاشتند. تازه می‌شگفتی که پرپرت کردند. تازه جوان می‌شدی که کارد بر گلویت کشیدند.»

کریم نزدیک تو خزید: «نبی! می‌شنوی؟»

پلک‌های نمگین تو برهم خوردند و چشم‌های ملتهب تو به او دوخته شدند. زار به او نگاه کردی و شنیدی که شبح‌وار گفت:

«گریه فایده‌ای ندارد، می‌رویم، بادا باد! یکی دو روز آمادگی می‌گیریم و بعد می‌رویم. بگذار بفهمند که خون ناحق نمی‌خُسبد.»

□

رفتید. پر از خشم و با تانک و توپ رفتید. چهار نفر رفتید و از فرماندهی امنیه و "قل اردوی تندر" چهارصد نفر را برداشتید و همچو سپاهی که به جنگ "احُد" می‌رود، به روستای "غورفان" یورش بردید. کی از شما اطاعت نمی‌کرد؟ مگر کسی می‌توانست به محافظان اشرف غنی "نی" بگوید. چه کسی می‌خواست جاه، جلال و پادشاهی خود را از دست بدهد؟ محافظ درست بود که مقامی در حکومت نداشت؛ اما مهره‌ای در بغل گوش رئیس جمهوری بود و در شورای امنیت هم همیشه بر رویش باز. شوخی نبود، این محافظان همان سپاهی‌هایی بودند که صلاحیت زدن وزیر را داشتند. مگر والی و فرماندهان امنیه و قل اردوی تندر از جان شان به سیر آمده بودند که بپرسند عملیات چه و کجا؟ این چهار پیاده، دور پادشاه را حصار کشیده بودند و آن‌ها برای بقای خود هم که شده بود، باید بدون چون و چرا اطاعت می‌کردند. آن‌ها وقتی دانستند که عزم جنگی را در سر دارید، دست به سینه ایستادند و گفتند که خون همه فدای شما، شما امر کنید، از ما به سر دویدن. و شما چهار نفر با چهارصد نفر به غورفان رفتید.

زندگی در غورفان جاری بود. جوها پر از آب و درخت‌ها پر از میوه و باغ‌ها پر از انگور. کسی به دنبال گاوش بود، کسی شدیار می‌کرد، کسی درو می‌کرد، کسی می‌کشت و کسی هم به دنبال گوسفندهایش تی می‌زد. از دور صدای پارس سگ‌ها شنیده می‌شد. گاوها مو می‌کشیدند، خرها عرعر می‌زدند و گوسفندها گاه و بی‌گاه بع بع سر می‌دادند. پرنده‌ها جوجه داده بودند و شاد و پر از چهچه از این شاخ به آن شاخ می‌پریدند. "هارموتی" چرخ همین بود. هیچ نکه‌اش را نمی‌شد کم کرد. این هارموتی جان صحرا و ده بود، که و صحرایی که خوانش را برای همه پهن کرده بود و هرکس به اندازه زحمتش از آن بری می‌برد. اما گاه‌وبی‌گاه تفنگ محیل این سمفونی را می‌شد. گاهی طالب، گاهی حکومت و گاهی هم رهزنان این هارموتی را برهم می‌زدند و

امروز تو برهم زدی. تو امروز نه صحرا را دیدی، نه باغ، نه گله و نه هم آن خانه‌هایی را که عین سنگ‌پشت یکی جفت دیگری پشت به خورشید داده بودند تا ساکنان را از گرما گزندی نباشد. تو حتی صدای سگ، گاو، خر و حتی نوای جان‌گداز نی را هم نشنیدی. تویی که عمری حسرت هوای پاک و گورا را می‌کشیدی، حتی نفسی هم تازه نکردی. تو که تمام وقت در آرزوی دیدن آب و آبشار و کوه‌های "قرین"، "هوکام" و "خَرپِچَک" بودی، تویی که صبح و شام خواب گردش در روستاهای "گرمابه"، "بندوکا"، "شش‌قلعه"، "بخشی‌خروار"، "منگوخیل"، "خماری"، "جاوزی"، "زردسنگ" و "خُوشک" بودی، حتی هوسی هم دیدار این روستاها نکردی. عجله برای رسیدن به غورفان داشتی. می‌گفتی چرخ‌های زره‌پوشی که در پشت فرمانش نشسته‌ای، زودتر بچرخند تا تو را به چرخ و بعد به غورفان و غورفانی برساند. تو که در آرزوی شنیدن چهچه بلبلان بودی حتی ندیدی که چگونه با صدای مهیب تانک‌ها و زره‌پوش‌ها، پر می‌زنند و به دوردست‌ها می‌روند. دست تو در ماشه بود و چشمان تو در جست‌وجوی غورفانی و هم‌رزمانش. تصمیم گرفته بودی خویش و قومش را از دم تیغ بکشی و غورفان را به ماتم‌سرای تبدیل کنی که از هر خانه‌اش صدای شیون و مویه بالا شود. آن سگ چشمان تو چنان هار شده بود که حتی برزگرانی را که در مزرعه‌ها مصروف دهقانی بودند، طعمه و عدو می‌دید. و آن گرگ درون تو چنان تشنه‌ی دریدن بود که حتی نعش تیرخورده و جان‌باخته نمی‌خواست، می‌خواست خودش بدرد و گرماگرم خون بیاشامد.

رفتید و روستای غورفان را چرخ‌چرخ کردید. راه‌ها و زمین‌ها ناگهانی پر از تانک و زره و "آرپی‌جی" و ماشنیدار شد. ناگهان هارمونی دهکده شکست و جایش را وحشت و هول گرفت.

قرارگاه و منزل‌گاه غورفانی بر سر تپه‌ای بود. تپه‌ای که از برکت جوی آبی، باغ‌هایش فرح‌زا و پر از درخت‌های میوه بودند. تو زمانی که محافظ نبودی و مثل بیشتر مردم ده، آدم معمولی بودی، بارها به این تپه و این باغ‌ها سر زده

بودی و از ناک و به، انار و سیبش خورده بودی. غورفانی هم تا زمانی که "غورفانی" نشده بود تا تو را می‌دید با لبخندی می‌گفت: «غلام نبی‌خان! به اجداد مجاهد خود بناز و کاری کن که از آن‌ها بیشتر باشی و کمتر نی...» بعدها، وقتی تو محافظ شدی حس کردی که آن گپ غورفانی کنایه و نیش بوده، نه ترغیب به تعلیم و کسی شدن. وقتی تو محافظ شدی حس حقارت در تو خانه کرد و این حس حقارت وقتی زخم ناسور گشت که اشرف غنی برایت گفت: «نبی‌خان! هفت پشت تو سپهسالار بوده‌اند. اجداد تو پشت انگریز را بر زمین زده‌اند و پدر پدر تو، بازوی امیر عبدالرحمن‌خان بوده است. نام تو را به افتخار پدرکلان تو نبی گذاشته‌اند، برو و فخر کن!» و تو رفتی و کلاه خود را پیش رویت گذاشتی و با خود نالیدی: «به چه فخر کنم؟ به بادیگاردی؟! به سپاهی‌گری؟ می‌خواستم برای خودم آدمی شوم. می‌خواستم برای خودم نام و نشانی دست‌وپا کنم، مگر شما گذاشتید؟ غنی تو به من زخم زبان زدی؟ تو از من ستایش نکردی. تو امروز سر زخم من نمک پاشیدی... محافظ کجا هویتی دارد که من داشته باشم.»

برنامه این بود که نیروها تپه را حصار بکشند و نگذارند که از آن پرنده‌ای هم پر بزند؛ اما هنوز روستا طی نشده بود که زد و خورد شروع شد و از هر سو صفیر و نفیر گلوله و صدای انفجار برخاست.

زره‌پوش را در پس دیواری متوقف کردی. مخابره را برداشتی و از هاشم که از سمت غرب، به محاصره تپه رفته بود، پرسیدی:

«هاشم چه خبر است؟ چرا نارسیده زد و خورد شروع شد؟»

هاشم عاصی و سرخورده گفت:

«ما را زدند... دو کشته داریم... نارسیده ما را دیدند... از راه پشت در حال فرار اند...»

آخ! چه خبری بدی می‌شنیدی! گرگ درونت به زوزه‌کشیدن شروع کرد، نالیدی و گفتی:

«بزن! نگذار که غورفانی برود... من امروز خاکش را به تُبره می‌کشم...»
و تو آن‌گاه بالای همه نیروها صدا کردی:
«از همین جا بزنید! نگذارید کسی فرار کند!»

ناگهان در دهکده قیامتی برپا شد. ناگهان هرچه تفنگ و توپ و تانک بود به غرش درآمد. تو همان‌طور کورکورانه شلیک کردی و خودت را به پای قعله رساندی. تا رسیدن تو هیچ دیوار و هیچ خانه‌ای بر سر تپه سالم نمانده بود. قعله می‌سوخت و دود سیاهی از آن در هوا بود. همه‌جا را بوی دود و باروت گرفته بود. غورفان چنین محشری هرگز به خود ندیده بود.

پای تپه تو دستور توقف دادی و گفتی که دیگر شلیک نکنند. ناگهان در غورفان، سکوت مرگباری حکم‌فرما شد، مثل خاموشی پس از طوفان، مثل خاموشی پس از صاعقه و تگرگ. دیری همه دست در ماشه، در تانک‌ها و موترهای زره خود ماندند تا اگر کسی مانده باشد و نیت درگیری داشته باشد، دوباره غرش هرچه اسلحه و وسیله‌ای که، دارند از سر بگیرند؛ اما گویا دشمن نابود شده باشد، دیگر هیچ چیزی، از هیچ جایی، نجنبید و هیچ سری بلند نشد.

محاصره کامل شده بود. پیاده و سواره حالا همه در زیر تپه بودند و منتظر یورش بر آوار، آتش و خاکستر. دیرتر کریم، هاشم و انور هم به تو ملحق شدند. می‌خواستند قدم بعدی را بدانند. قدم بعدی تو یورش بر قعله مهدوم بود. تو بیست نفر را انتخاب کردی و دست در ماشه به تپه بالا شدی. می‌خواستی بفهمی که کی گریخته، کی مانده و کی کشته شده. قلعه هنوز می‌سوخت و دود می‌کرد. دیوارهای زیادی افتاده بودند و دیواری که هنوز قد و تن ایستاده‌ای داشت پر از سوراخ و چاله و چوله بود. دم در قلعه، تراکتوری می‌سوخت و قدری دورتر از آن نعش سگ و چندتا مرغ افتاده بودند و در طویله‌ای که دیگر هیچ سایه‌بانی نداشت، تمام گاو و گوسفندها نقش زمین، و غرق در خون بودند.

همه به قعله داخل شدید و در اتاق‌های ویران و نیمه ویران به دنبال زنده و کشته گشتید؛ اما هیچ زنده‌جانی نیافتید. فقط در یکی از اتاق‌ها بود که به نعش سوخته‌ی زنی رسیدید. گرگ درون تو هنوز زوزه می‌کشید و منتظر دریدن بود. هنوز امیدوار به مقابل‌شدن با غورفانی و خانواده‌اش بودی. می‌گفتی حتی اگر از او فرزند، برادر، خواهر و زنی هم بیابی، سلاخی می‌کنی.

تو قبلاً این قلعه را دیده بودی و می‌دانستی که ده پانزده اتاق دارد و در پشت- درست در زیر دیوار غربی- مطبخ، تنورخانه و یک رسته بارانداز. فقط از همه‌ی آن‌چه دیده بودی حالا چهار اتاق و همان رسته‌ی بارانداز‌ها سرپا ایستاد بودند. یک‌یکی از خانه‌ها را گشتی که ناگهان در یکی زنده‌جان دیدی. پیرمردی با یک دختر نوجوان و پسر هشت نُه ساله‌ای، خاک‌پُر، دودزده و سیاه به زیر تاقی خزیده بود و می‌لرزید. فوری دویدی و آن‌ها را بیرون کشیدی. پیرمرد را شناختی. فضل‌الدین بود. او زمانی برای شما دهقانی کرده بود. اما حالا چنان تکیده و پر از گرد و خاک بود که به سختی می‌شد او را شناخت. مثل شیر زخم‌خورده‌ای غریدی: «غورفانی چه شد؟»

پیرمرد اندوه‌بار گفت: «ملک‌زاده! همسایه! این چه کاری بود که کردی؟»

لگدی به سینه او زدی و گفتی:

«من چه کاری کردم؟! نه، من هنوز کاری نکردم. من هنوز خونی نریختم... شما چه کار کردید؟ شما پدر، مادر و خواهر مرا کشتید. شما باید بگویید که چه کاری کردید.»

پیرمرد خاموش ماند. تو اما این‌بار چنان لگد محکمی بر سینه‌اش کوبیدی که معلق خورد و نقش زمین شد. خیز زدی و او را از مین بلند کردی:

«مرده‌گاو گپ بزن! چرا رفتید و خانواده‌ام را قتل عام کردید؟ بگو! چرا؟»

پیرمرد نالید:

«ملک‌زاده! من چه‌کاره؟ من دهقانم... من بیچاره مزدورم... من بدبخت و محتاج یک لقمه نانم... من کجا تفنگ دارم... من کجا دل و گرده‌ی کشتن دارم.»

زارزدن او گرگ درون تو را به رحم نیاورد:

«فضلوخان! سگ که استخوان می‌خورد با کون خود مشورت می‌کند. نوکر آدمکش شدی... نوکر خونخوار... نوکر کسی که رفت آشنا و همسایه خود را کشت. تو نان و نمک ما را خورده بودی، نمی‌گذاشتی، دستش را می‌گرفتی.»

فضل‌الدین اشک ریخت و نالید:

«نبی‌خان! ما چه‌کاره... ما سر پیاز، کون پیاز... به گپ نوکر کسی پیاز هم پوست نمی‌کند.»

«خیلی ننال! کجا شد؟ خون‌دار من کجا شد؟»

نالید:

«نبی‌خان! شما را از دور دیدند. می‌دانست که روزی نه، روزی می‌آیی... نفرهایش سر قلعه شب و روز پهره می‌کردند. شما را از دور دیدند. غورفانی گریخت... دو زن جوانش را با خیل و ختک بار زد و رفت...»

«این دختر و پسر کیست؟»

فضل‌الدین سکوت کرد و تو تفنگ را بر سینه‌اش گذاشتی:

«زود شو بگو! جواب ندهی یک "شاجور" را بر سینه‌ات خالی می‌کنم.»

او که تا حال با سر پایین افتاده سخن گفته بود، سرش را بالا کرد و با تو چشم در چشم شد:

«دختر و پسر راشدخان اند... مادرشان شل بود. شل را کی به کار دارد؟ راشدخان او را با خود نبرد و ثناگک و یماگک هم نرفتند. گفتند بدون مادر به هیچ‌جایی نمی‌روند. او هم هی کرد و رفت. این بدبخت‌های بیچاره را با خود نبرد...»

«مادرشان کجاست؟»

ناگهان عقده گلوی فضل‌الدین شکست و گریست:

«کشته شد... آسیه‌گک کباب شد... اتاقش در گرفت... شل بیچاره کباب شد... پایی نداشت که بگریزد... در گرفت و کباب شد... ثناگک و یماگک را من نجات دادم... من آن‌ها را این‌جا آوردم... نکشی... کودکان گناهی ندارند... دخلی به تفنگ و تفنگ‌بازی ندارند... آن‌ها را نکشی... عوض آن‌ها مرا بکش.»

به سمت آن‌ها رفتی. خواهر، برادرش را همچو جوجه مرغی به زیر بالش کشیده بود و می‌لرزید. توان بالاکردن سرش را نداشت. تو میله‌ی تفنگ را بر سینه‌اش گذاشتی. دستت به ماشه رفت که ناگهان گرگ شریر درون تو زوزه کشید: «دختر را ببر و برادرش را بکش!» دست نگه‌داشتی و فریاد زدی:

«دختر را ببرید و به هاموی بالا کنید!»

هم‌رزمان تو مثل ببرهای گرسنه‌ای دویدند و در یک چشم برهم‌زدن آن‌ها را، که دست در گردن‌هم انداخته بودند و جیغ می‌زدند، از یک‌دیگر جدا کردند و دختر را با خود بردند. تو نزدیک رفتی و سینه‌ی کودک را نشانه رفتی؛ اما دستت به ماشه نرفت. گرگ خوب و بد درون تو به مجادله برخاسته بودند. یکی می‌گفت بکش و دیگری می‌گفت نکش! «هی نبی بکش!» «نه! تو آدمکش نیستی! تو اگر این کودک را بکشی، فرق تو با غورفانی چه شد؟!» «بکش! غورفانی خواهر، مادر و پدرت را کشته، بکش تا بفهمد که مرگ عزیز چه دردی دارد، بکش تا بفهمد که خون بی‌گناه نمی‌خسُبد.» «نه، تو کودکُش نیستی! این کودک هیچ گناهی ندارد. این کودک هیچ ربطی به اعمال پدرش ندارد.» می‌لرزیدی که فضل‌الدین خودش را به پاهای تو انداخت و نالید:

«نبی‌خان! رحم کن! نبی‌خان! یماگک را نکش! او معصوم است... هیچ گناهی ندارد.»

کودک با شنیدن صدای فضل‌الدین، سر بالا کرد و با عجزی به تو نگاه کرد. از چشمان وحشت‌زده و نمگینش التماس می‌بارید. لب‌های نازکش

می‌لرزیدند و مثل گنجشکی در چنگال عقاب، روح از بدنش کوچیده بود. ناگهان شکستی و ریختی. ناگهان شروع به لرزیدن کردی. عرقی به بناگوش تو ریخت و دست و پایت سست شدند. باورت نمی‌شد تفنگت بر سبنه‌ای کودکی گذاشته باشد و تو عزم کشتن او را داشته باشی. پیش پای فضل‌الدین بر زمین نشستی و زار گریستی:

«فضلوخان! به خدا آدمکش نیستم. قسم بخداست تا حال مرغی را هم نکشتم. این جنگ را غورفانی شروع کرد. او آمد و خانواده‌ام را از دم تیغ کشید. وردار و کودکش را ببر و به او تسلیم کن! بگو که نبی فرزند تو را نکشت؛ اما ماندن‌والای تو نیست. زیر زمین بروی از سر تو می‌گیرد و به آسمان بروی از پایت... برایش بگو که تا نبی سرت را از تن جدا نکند، یک لحظه هم آرام نمی‌نشیند. وردار کودکش را ببر و از دم چشمم دور کن!»

فضل‌الدین از جا جست، کودک را بغل زد و به سمت در دوید؛ اما دم دروازه قدم سست کرد و رو به تو گشتاند:

«نبی‌خان! ثنا چه؟»

گرگ شریر درون تو جواب داد:

«او را می‌برم. بگذار تا روزی که غورفانی به چنگم می‌افتد و کاردم بر خرخره‌اش می‌رسد، بسوزد و بداند که اگر خواهر، مادر و پدر کسی را می‌کشد، او هم زن و بچه دارد، کسی خون خود را نمی‌بخشد.»

□

به مرغ شاهین‌زده‌ای می‌مانست. رفته بود و خودش به سه‌کنجی دیوار چسبانده بود. تو هرچه به او نزدیک‌تر می‌شدی، او خودش را به دیوار بیشتر جفت می‌کرد؛ انگار می‌خواست دیوار را بشگافد و خودش را از زیر نگاه خشم‌آلود و دست‌های قلاب‌شده‌ی تو برهاند. تو مثل شیری که در صحرا، پاورچین‌پاورچین به شکار نزدیک می‌شود، نرم و آهسته به سمتش می‌رفتی. هرچه به او نزدیک می‌شدی، او خودش را در سه‌کنجی بیشتر فرو می‌کرد.

آن‌گاه که نو در یک قدمی‌اش رسیدی، لرزش ایستاد، سُست شد و مثل خریطه‌ی گوشتی بر زمین افتاد و از حال رفت. مشت‌های قلاب شده‌ای تو وا شد، رگ‌های متورم گردنت صاف شد و خروش تو به سردی گرائید. بالای سرش نشستی. می‌دانستی که غش کرده و دیگر نه چیزی می‌بیند و نه می‌شنود. باربار این ماجرا تکرار شده بود. هیچی تازگی نداشت. باربار تو برای کشتن او آمده بودی. آمده بودی تا نخست برای او بگویی که چرا این‌جاست و تقاس کدامین گناهش را می‌دهد؛ اما او هر بار او غش کرده بود و به تو مجال نداده بود، دهنت را باز کنی. تو هم باربار بالای سرش نشسته بودی و دل پر عصیانت را به پای جان بی‌روح او خالی کرده بودی.

«تو را می‌کشم. تکه‌تکه‌ات می‌کنم. هر تکه‌ات را صد تکه می‌کنم. من قصاب تو ام. کشتن بزغاله را به‌دست قصاب دیده‌ای؟ دیده‌ای او را چگونه سر می‌برد، پوست می‌کند، تکه‌تکه می‌کند و کیلوکیلو می‌فرشد؟ من هم تو را سر می‌برم، پوست می‌کنم، تکه‌تکه می‌کنم؛ اما نمی‌فروشم. من برای خود قصابم. تو را برای خود تکه‌تکه می‌کنم. خریدار گوشت تو منم. هم قصاب و هم خریدار... تا تو زنده باشی من قرار ندارم، امان ندارم... تا تو زنده باشی بلوای درون من نمی‌خوابد... تا تو زنده باشی آتش درون من شعله‌ور است. تا تو زنده باشی تار و پودم می‌سوزد... من با کشتن تو به آرامش می‌رسم. خون تو که بریزد، حق به حق‌دار می‌رسد. خون تو که بریزد زخم من مرحم می‌شود...»

عربده می‌کشیدی. مویه می‌کردی. تو دیگر دیگر آن نبی رحیم و رئوف نبودی. گرگ شریر درون تو بیدار شده بود. لجام خطا کرده بود و زوزه می‌کشید و به همه‌جا پنجال می‌کشید.

«همین پیشتر از سر قبر پدر، مادر و خواهرم آمدم. به حق شان دعا کردم و گفتم که آرام بخوابند. گفتم آسوده بخوابند، این‌جا یکی هست که تقاص پس دهد. گفتم کسی که زجرکش کند و زجرکش می‌شود. گفتم کسی که بکشد،

کشته می‌شود. گفتم خاطرشان جمع باشید، همان‌طوری‌که شما را زجر دادند و بعد کشتند، همان‌طور زجر می‌بینند و بعد کشته می‌شوند. کی بود که می‌گفت خون با خون شسته نمی‌شود. نه، می‌شود. خوب هم می‌شود. سال‌هاست که در این ملک، خون را با خون می‌شویند. تا خون خانواده‌ام را با خون نشویم، کجا قرار می‌یابم؟! اما تو را به این زودی نمی‌کشم. نمی‌خواهم پدر را با مرگت دل‌جمع کنم. می‌خواهم چند ماهی جیز و پیز بزند و بداند که فرزندی در بند من دارد. می‌خواهم برایش طعنه بزنند و بگویند که ناموسش را برده‌اند و خدا می‌داند شب و روز چه بر سرش می‌آورند. بگذار زجر بکشد. بگذار بداند که هیچ خونی نمی‌خسُبد.»

۲

میدان هوایی صحرای محشر شده بود. همه، از خرد و بزرگ، پیر و جوان، چه نظامی و چه ملکی به این‌جا ریخته بودند تا خود را به گوشه‌ی امنی برسانند. همه آرزو داشتند هواپیمایی دل بسوزاند و آن‌ها را با خود ببرد. وزیرها، معین‌ها، رئیس‌ها و حتی امنیتی‌ها و نظامی‌های مثل من و کریم از دروازه‌هایی که دیگر، نه محافظی داشتند و نه بازرسی، گذشته بودند و در صحن فرودگاه و دوسوی "رنوی" به دنبال رستن و رهیدن بودند. کی می‌بُرد؟ هواپیماها نه سری داشتند و نه صاحبی، مردم مثل خارچنگ و عنکبوت به آن‌ها چسبیده بودند. تعدادی حتی روی بال‌ها و بام شان رفته بودند؛ اما هرچه انتظار می‌کشیدند، نه خدمه درکی داشت و نه پیلوتی. خیلی‌ها حتی ویزه و تکت داشتند و بعضی هم اسنادی که برای خروج از سوی کشورها برای شان داده شده بود؛ اما همه با رنگ‌های پریده و دل ویران بالا و پایین می‌رفتند و در انتظار دست نجاتی بودند.

من و کریم حتی به دادرس و دست نجاتی هم فکر نمی‌کردیم. می‌دانستیم که خارجی‌ها هم در شوک اند و باورشان نمی‌شود، ناگهانی غنی فرار کرده باشد و حکومتش سقوط کرده باشد. من و کریم و خیلی‌ها دیگر و شاید هم نیروهای امریکایی و کشورهای عضو ناتو، نگران طالبان بودند که مبادا به فرودگاه بریزند و این محل به جهنمی از خون و آتش تبدیل شود.

کریم تنها آمده بود. اصلاً برایش فرصتی نشد به اندراب برود و مادر و خواهرانش را بردارد و به میدان بیاورد. من دست ثنا را گرفته بودم و خود را به فردوگاه رسانده بودم. همه رفته بودیم و در سایه‌ی دیواری نشسته بودیم. امیدوار بودم، برخی که هیچ تهدیدی متوجه شان نیست، واپس به خانه‌های خود بروند و از شلوغی و هرج‌ومرج فرودگاه کاسته شود؛ اما خلاف این آرزو، دم‌به‌دم مردم بیشتری به این‌جا می‌ریختند. در میان آن‌ها حتی کفش‌دوز، تاکسی‌ران، دکان‌دار و حتی رنگمال و نانوا را هم می‌شد، دید. این‌ها به کجا می‌رفتند؟ چرا می‌رفتند؟ کی آن‌ها را می‌برد؟ چه وقت می‌برد؟ چطور می‌برد؟ سوال‌هایی بودند که مرا به خشم می‌آوردند و جوابی به آن‌ها نداشتم.

ثنا به مرغ‌های شاهین‌زده‌ای می‌مانست. صورت گرد و سفیدش، عین لبلبو سرخ شده بود و آن چشمان درشت و پر نفوذش مانند تخم کبوتری در کاسه‌خانه می‌چرخید. وهم‌زده به هر طرف نگاه می‌کرد و نمی‌دانست که در اطرافش چه می‌گذرد. فقط پی برده بود که پادشاهی من افول کرده و برای فرار به این‌جا آمده‌ام.

ثنا از وقتی حامله شده بود، کلوله شده بود. تخت شانه انداخته بود، کومه‌هایش مانند شفتالو سرخ و گوشتی شده بودند و سینه‌هایش چنان آماسیده بودند که انگار می‌خواستند با جردادن پیراهن، سر از توقیفگاه بیرون آورند. هیچ زمانی فکر نمی‌کردم کسی جای مرجان را بگیرد؛ اما او داشت به دلم مهر می‌انداخت. داشت روز به‌روز به دلم شیرین می‌شد. خواسته بودم او را بکُشم؛ اما نتوانسته بودم. او مرا کشته بود.

دیروز وقتی واپس به اتاق دویدیم و خود را به تلیفون‌ها رساندیم، هاشم پیام داده بود: «از داخل هلیکوپتر برای شما می‌نویسم. ما گریختیم. نمی‌دانم به کجا می‌رویم. اما این‌جا، از داخل هلیکوپتر، همه به فامیل‌های خود زنگ

می‌زنند که خود را به میدان هوایی برسانند... شما هم هرچه زودتر به میدان بروید، حتماً برنامه‌ای هست.»

امریکایی‌ها در غرب فرودگاه بودند و هیچ‌کسی را نمی‌گذاشتند به آن‌ها نزدیک شود. چرخبال‌های آن‌ها هم مدام در پرواز بودند. تعدادی بر سر فردوگاه گزمه می‌کردند و تعدادی هم در راه سفارت و قرارگاه‌هایی که در اطراف آن داشتند، در رفت و آمد بودند. می‌دانستم که در حال تخلیه دیپلومات‌ها، نظامیان و اعضای استخبارات خود اند. وقتی هاشم گفته که برنامه‌ای برای تخلیه است، حتماً هست. امریکایی‌ها حتماً برای نجات جان ترجمان‌های خود برنامه‌هایی داشتند. آن‌ها می‌دانند که طالبان ترجمان‌ها را خاین و وطن‌فروش می‌دانند و به خون شان تشنه اند. آیا امریکایی‌ها می‌دانند که طالبان بیتشر از ترجمانان به خون من تشنه اند؟ آیا امریکایی‌ها می‌دانند که به محض پای غورفانی به کابل برسد، به جان من می‌آید؟ نه، آن‌ها نمی‌دانند. هیچ کشوری نمی‌داند. فقط من هاشم و کریم و انور می‌دانیم.

□

روز بعد، نزدیکی ظهر بود که قیل و قال هواپیمای باربری ارتش امریکا از غرب میدان بلند شد. این هواپیما که به "بفالوی" عظیم، خاکستری، چاق و چله‌ای می‌مانست، نرم از محل استقرار نیروهای امریکایی حرکت کرد و به سمت "رنوی" خزید. می‌خواست پرواز کند؛ اما از کجا و چطور؟ همه جا را مردم گرفته بودند. مردم در محوطه‌ها، ایستگاه‌ها، جاده‌ها و حتی خط نشست و برخاست هواپیماها می‌لولیدند و حتی بعضی با بکس و هزار خرت و پرت بر روی رنوی بساط‌شان را هموار کرده بودند و انگار به میله آمده باشند، چای و غذا می‌خوردند. هواپیما همین‌که به رنوی رسید، مردم به سویش هجوم بردند. همه می‌خواستند توقف کند و آن‌ها را بالا کند و با خود ببرد. هواپیماها اما دل توقف نداشت، نرم و آهسته به راهش ادامه می‌داد و چنان سنگین به نظر می‌رسید که انگار تمام سفارت امریکا را بار زده باشد. او پیش می‌آمد و

مردم جوخه‌خوخه به سویش می‌دویدند. برخی بر روی محفظه چرخ‌هایش پریده بودند و تعدای هم حتی خود را بر روی بال‌هایش رسانده بودند. او نرم و آهسته به سمت خط پرواز حرکت می‌کرد و دل ایستادن نداشت. هواپیما که به وسط میدان رسید، هجوم هم بیشتر شد. حالا صدها نفر پیش‌رو، دو بغل و به دنبالش می‌دویدند. تعدادی هم که بر بدنه‌ی آن چسبیده بودند، بیشتر شده بود.

هجوم مردم لحظه به لحظه بیشتر می‌شد که ناگهان سر و کله‌ی چرخبال‌ها پیدا شد. آن‌ها با ارتفاع خیلی پایین و با شیرجه‌رفتن و چرخیدن قصد متفرق‌کردن مردم را داشتند؛ اما خیال هیچ‌کسی نبود. هیچ‌کسی به چرخبال‌ها به اندازه پشه هم اهمیت نداد. مثل این بود که کارد بر گلوی همه گذاشته باشد و فقط همین یک پرواز مجالی برای گریز و زنده‌ماندن باشد، هیچ‌کسی حول و حوش هواپیما را ترک نکرد و هیچ کسی هم از بدنه‌ی آن خود را پایین نینداخت.

هواپیما یک‌جا با مردم بر سر خط پرواز رسید و صدای موتورهایش را بیشتر کرد؛ اما بازهم از بیر و بار و دویدن‌ها کاسته نشد. آن‌گاه که صدای موتورها بلند و بلندتر شد و هواپیما به شدت شروع به لرزیدن کرد، برخی از او فاصله گرفتند و برخی هم خود را از بدنه‌اش پایین انداختند، اما هنوز عده‌ای بودند که فکر می‌کردند این هواپیما برای آن‌ها دل می‌سوزاند، می‌ایستد و بارشان می‌زند.

هواپیما با غرشی به راه افتاد و در آنی همچو قلعه‌ی آهنین و سنگینی که قصد جداشدن از زمین را داشته باشد، سرعت گرفت. در این دم برخی را باد، مثل گنجشکی به هوا برد و با تاب و پیچی بر زمین زد. آن‌هایی که تا چند لحظه پیش امیدی به توقف و سوارشدن داشتند، دور گریختند. باور شان نمی‌شد که هواپیما به آن‌ها هیچ اهمیتی نداده باشد.

ما در شمال میدان و در پناه دیوارهای سیمانی که بخش تخنیکی میدان را از بخش پرواز جدا می‌کرد، نشسته بودیم و اوضاع را نظاره می‌کردیم. می‌دانستم که این اولین پرواز از صدها پروازی است که خارجی‌ها برای خارج‌کردن مقامات و شهروندان شان انجام می‌دهند. آیا کسی ما را خواهد برد؟ آیا کسی به ما دل خواهد سوختاند؟ وضع فرودگاه چه خواهد شد؟ طالبان چه برنامه دارند؟ به میدان می‌ریزند و با نیروهای خارجی جنگ تن‌به‌تنی را آغاز می‌کنند؟ این‌ها سوال‌هایی بود که همچو مور و ملخ به ذهنم ریخته بودند و حالم را زار کرده بودند. در این دم صدای کریم حواسم را دگر کرد:

«هی نبی! نگاه کن! ای وای!»

چشمم به هواپیما که از برابر ما می‌گذشت، افتاد. چرخ‌هایش از زمین کنده شده بودند؛ اما هنوز تعدادی مثل خرچنگ بر سر محفظه لاستیک‌ها و بر روی بال‌ها آن چسبیده بودند. باورم نمی‌شد کسی در عصر امروز نفهمد که بر روی بدنه هواپیما رسیدن به جایی غیر ممکن است. همین چند وقت پیش خبرگزاری‌ها گزارش دادند جسد یخ‌زده مردی که در محفظه چرخ‌های هواپیما پنهان شده بود و می‌خواست خود را از کنیا به لندن برساند، قبل از فرود هواپیما از آسمان، به داخل حیاط خانه‌ای در جنوب لندن افتاده است. چند مورد دیگر هم شنیده بودم و می‌دانستم که حتی در زیر شکم هواپیما هم زنده‌ماندن محال است. این‌ها چه فکر کردند؟ هواپیما را خیال بس شهری کرده اند؟ مگر می‌شود؟ نه، هواپیما شوخی بردار نیست. چهل هزار "پا" بالا می‌رود. بادی سهمگین‌تر از طوفان تولید می‌کند. سرما به زیر چهل درجه می‌رسد.

همین‌که هواپیما اوج گرفت و بر سر خیرخانه رسید، سقوط شروع شد. دو نفر با فاصله کمی، پشت سرهم از آن جدا شدند و در مقابل دیدگان همه دست‌وپا زنان و معلق‌خوران بر زمین افتادند.

همه شوک‌زده شدند. باور شان نمی‌شد، هواپیما با آن‌که می‌دانست مردمانی بر بدنه‌اش چسبیده‌اند، پرواز کند. ناگهانی روحیه همه عوض شد. یاس و اندوه را در سیمای همه می‌شد، دید. مردم وهم‌زده به دور خود می‌چرخیدند و می‌گفتند: «دیدی! دیدی چه شد؟ دیدی که کسی را نبرد؟ نمی‌برند، به ولا به تالا اگر کسی را ببرند. این‌ها تنها خود را می‌کشند...»

کریم رنگ‌پریده‌تر و ناامیدتر از من بود. دیگر برایش مهم نبود که در میدان چه اتفاق می‌افتد، به جان گوشی‌اش افتاده بود و داشت به شماره‌هایی پی‌هم زنگ می‌زد.

تمام صورت ثنا سرخ شده بود، و لباسش خیس از عرق بود. در کنارش نشسته بودم و دم‌به‌دم بوتل آب را برایش دراز می‌کردم و می‌گفتم: «بنوش!» با چشمانی که از آن‌ها ترس و وحشت می‌بارید، نگاه می‌کرد و حتی دستی هم برای ستاندن بوتل دراز نمی‌کرد.

«ثناجان! آب بخور! نمی‌خواهم این‌جا "چولابه" شوی!»

جواب نمی‌داد. رو می‌گشتاند و به مردم نگاه می‌کرد. انگار به دنبال کسی می‌گشت.

«ثناجان! انتظار کی را می‌کشی؟ بابا؟! نکش؛ نمی‌آید. بیاید هم دردی را دوا نمی‌کند. تو دیگر زن من هستی... زن شرعی و قانونی من... هیچ‌کسی تو را از من گرفته نمی‌تواند...»

می‌دانستم که این حرف‌ها، در این دم نازک، نمک ریختن روی زخم‌های اوست. صدها بار تصمیم گرفته بودم دیگر او را نرنجانم. خیلی وقت هم می‌شد که او را نمی‌رنجاندم؛ اما امروز با همه روزها فرق می‌کرد. ما در فرودگاه بودیم و پدر او هم شاید حالا در کابل بود و دیوانه‌وار به‌دنبال دخترش می‌گذشت؛ شاید هم به‌دنبال من. شاید هم می‌خواست اول با من حسابش را تصفیه کند.

به خاله ماه‌گل زنگ زدم:

«خاله خوبی؟»

«ها خوبم.»

«کجایی؟»

«در خانه»

«شهر چه وضعی دارد؟»

«کوچه و بازار را طالب گرفته... خانه‌به‌خانه به دنبال دولتی‌ها می‌گردند. کوشش کن زودتر به سمت و سویی بروی!»

«خاله تو مواظب خودت باش! عثمان کجاست؟»

«نیست. صبح پول گرفت و رفت. او که باشد چه به درد من می‌خورد.»

«خاله برایت آرد و روغن چیزی بخر و خیلی از خانه بیرون نشو! دیگر به شهرک آریا هم نرو!»

«نه، نمی‌روم. تو که نباشی به شهرک آریا چه کار دارم که بروم.»

«خاله تلیفونت چارج داشته باشد. تا این‌جا هستم خبرت را می‌گیرم. مواظب خود باش!»

«شما در چه حال هستید؟ کسی را می‌برند؟»

تلخ خنده‌ای انداختم و گفتم:

«هنوز که هیچ خبری نیست... تازه یک طیاره برخاست و رفت. کسی را نبرد. منتظریم... ببینیم چه می‌شود.»

«از طرف شما خیلی پریشانم. ثنا خوب است؟»

«خوب است؛ اما چندان خوبی هم ندارد. با تو عادت کرده بود. امروز خود را تنها و بی‌کس می‌بیند. از دیروز تا حال چیزی هم نخورده.»

«ای وای! خاله به فدای او... کاش کنارش بودم. مواظب او باش... طفل بینوا حامله است... برایش بگو که "گشنگی" به طفل او ضرر دارد.»

«خاله اگر روشنی پیدا شد، تو هم دست عثمان را بگیر و خود را به میدان برسان... می‌گویم که مادر و برادرم هستند.»

خاله سکوت کرد و جوابی نداد. ناگهانی به ذهنم رسید که بگذار همین حالا بیایند. هر سرنوشتی داشته باشیم، باهم داشته باشیم:

«خاله! عثمان را پیدا کن و همین حالا به میدان بیا! اگر کسی ما را برد باهم می‌رویم... بدون من خدا می‌داند چه بر سر تو بیاید... ورخیز بیا و در کنار ثنا باش.»

در این دم ثنا روگشتاند و به من نگاه کرد. انگار در زندگی اولین باری بود که از زبانم حرف خوشی می‌شنید.

«خاله! ثنا هم می‌خواهد که در کنارش باشی... تا هنوز گدودی است و درهای میدان را نبسته‌اند، ورخیز و بیا! دم میدان که رسیدی به من زنگ بزن، می‌آیم تو را داخل می‌آورم.»

انگار لال شده باشد، بازهم صدایی از او بلند نشد.

«خاله شنیدی چه گفتم؟»

«ها شنیدم.»

«خوب ورخیز بیا! هرچه می‌آید، سر همه‌ی ما بیاید. بیا که حد اقل کنارهم باشیم.»

«پناه تو به خدا، از ماهم... جوان اگر بودم یک چیزی. حالا به سر پیری با بچه‌ی معتاد کجا بروم؟ کسی به من پیره‌زن کاری ندارد. تشویش مرا نداشته باش! خدا یار شما... هر وقت رفتنی شدی، زنگ بزن!»

گوشی را با خشمی قطع کردم. ثنا که گوش و چشم به من دوخته بود؛ انگار دانسته بود که جواب رد شنیدم، سرش را پایین انداخت و شروع به تاباندن شنگ پیراهنش کرد. کریم که خودش را بر دیوار سیمانی تکیه داده بود، پرسید:

«چه خبر؟ خاله چه می‌گفت؟»

اندوه‌بار گفتم:

«می‌گفت همه‌جا را طالب گرفته... کوچه به کوچه بـه دنبـال حکومتی‌هـا می‌گردند.»

«این‌که خبر نوی نیست... چرا به میدان نمی‌آید؟»

«می‌گوید با فرزند معتاد کجا بیاید. نمی‌خواهد بر سر پیری خارج برود.»

کریم ناشکیبا و بی‌تحمل سرش را بـه راسـت و چـپ دور داد و بـا صـدای لرزانی گفت:

«خوب بدبخت بیچاره! به خاطر همان فرزند معتاد خود هم کـه شـده بیـا، دیدی طالع کردی و رفتی...»

جوابی ندادم. به فکر بچه‌ها "پی‌پی‌اس" افتـادم. یقـین داشـتم کـه خیلی‌هـا فرصت نکردند، فرار کنند. بچه‌های زیادی از ولایات بودند که شهرهای شان زودتر از کابل سقوط کرده بود. تلیفون را برداشتم و به واسـع، کـه از فاریـاب بود، زنگ زدم. فوری جواب داد.

«نبی کجایی؟»

نخواستم برایش بگویم که در فرودگاه هستم:

«جای دوری... تو کجایی؟»

«در ارگ؛ کجا باشم؟»

«عجب! مگر ارگ را نگرفتند؟»

«خوش خبری... همین‌که بـه شـهر کابـل داخـل شـدند، مسـتقیم بـه ارگ آمدند.»

«بچه‌ها را که اذیت نکردند؟»

«نه، بیشتر بچه‌ها مثل تو گریختند. چندتا با غنی "لعین" فرار کردند. چند تا در میدان، به امریکایی‌ها پناه بردند و بعضی هم به خانـه‌های خـود رفتنـد... فقط ما ماندیم، حدود پنجاه شصت نفر... ما را خلع سلاح کردند و فعـلا در سلام‌خانه هستیم. کسـی بـه نـام "صـلاح‌الدین ایـوبی" و کسـی هـم بـه نـام "مخلص" ارگ را گرفتند و حتی به دیگر طالبان هـم اجـازه ورود نمی‌دهنـد...

فقط نام‌های ما را لیست کردند. شاید هم ما را رها کنند... از آن‌ها خواستیم که برای ما خط بدهند. خطی که دیگران به ما غرضی نداشته باشند. می‌آمدی و حمیدالله را می‌دیدی... مصلح و ایوبی را برد، قصر به قصر و اتاق به اتاق چکر داد. طالب‌ها پشت میز غنی نشستند و عکس گرفتند... حالا هم، حمیدالله و چندتای دیگر همرای شان هستند و باقی سوراخ و سمبه‌های ارگ را برای شان نشان می‌دهند.»

«کاغذ چه شد؟ دادند؟»

«نه، منتظریم... معلوم هم نیست که می‌دهند یا نمی‌دهند. به حمیدالله دل بسته‌ایم. خدا کند چاره کند؛ ببینیم چه می‌شود.»

«کسی مرا سراغ نگرفت؟»

قهقهه خندید:

«نه، نشنیدم... اما لوگری‌ها ماندن‌والای تو نیستند. "بچش" هنوز گدودی است، بگریز!»

پس از زورخنده‌ای گفتم:

«بچیم گریختگی فکر کن! جای من امن است. دست طالب به من نمی‌رسد... به سرحد رسیدم.»

«ایران یا پاکستان؟»

بار دیگر با همان خنده‌ای که برای خودم هم عجب و غریب بود، گفتم:

«نمی‌دانم... شمال است. شاید تاجیکستان و شاید هم ازبیکستان باشد.»

او اما با لحن جدی گفت:

«ها مغز متفکر هم همان طرف‌ها گریخته... ما که گیر ماندیم؛ ببنیم چه می‌شود.»

«مواظب خود باش! به بچه‌ها هم سلام برسان!»

گوشی را که قطع کردم، کریم بالای سرم ایستاد بود. انگار انتظار می‌کشید گپ زدنم تمام شود. موبایلم را در جیب گذاشتم و به او نگاه کردم:

«بگو!»

پریشان گفت:

«این‌جا نشسته‌ایم که چه بشود؟ کی می‌آید و از میان این همه خلق دست ما را می‌گیرد و با خود می‌برد؟»

«خوب چه کنیم، کجا برویم؟»

«بیا که به ترمینال و به بخش "وی‌آی‌پی" برویم. خدا مهربان است، آشنایی پیدا کنیم.»

راست می‌گفت. نشستن در این‌جا فایده‌ای نداشت. لازم بود برویم، بگردیم و ببینیم که به گفته‌ی خاله ماه‌گل در این "محشرسرا"، چه خبر است. همین‌که از جایم بلند شدم، نگاهم چرخید و به ثنا افتاد. او هنوز با شنگ دامنش کلنجار می‌رفت و مثل کوزه سرکه می‌جوشید. واپس نشستم و رو به کریم کردم:

«کریم تو برو! بعضی از "کارتن کلان‌ها" شاید هنوز در "وی‌ای‌پی" باشند. برو و با چندتایی گپ بزن و ببین که چه خبر است. کسی ما را می‌برد یا می‌گذارد که طالبان سلاخی کنند.»

کریم آدم زیرکی بود. زود به سخن می‌رسید و حتی با یک نگاه می‌فهمید که چه در مخله دارم. همین‌که نشستم، نرم‌خنده‌ای در سیمایش نمایان شد.

«راست گفتی... تو همین‌جا پیش ثنا بنشین، من می‌روم.»

او رفت و در میان انبوه مردم که درمانده‌تر از ما پایین و بالا می‌رفتند، گم شد و من به کنار ثنا رفتم و چنان جفت او نشستم که گرمای تنش به تنم خزید.

«ثنا! ثناجان! خوبی؟»

کلک‌هایش دمی از پیچاندن شنگ پیراهن بازایستادند، روگشتاند و زار به من نگاه کرد. آه! این غزال رمیده چه چشمانی دارد و چه نگاهی! روزبه‌روز مرا عاشق‌تر می‌کند. روز به روز مرا شیدا تر می‌کند. یک سال تمام تلاش کرده

بودم این چشمان سحرآمیز و این نگاه تب‌آلود و وحشی را رام کنم؛ اما همه آب در هاون کوبیدن بود، رام که نشده بود، هیچی، وحشی‌تر هم شده بود. او را نکاح کرده بودم. شب چند بار به آغوش کشیده بودم. حالا از من حامله بود؛ اما از من نشده بود. حس می‌کردم هنوز کوهی میان من و او فاصله است. فکر می‌کردم هنوز نه زنم شده و نه انیس من. در یک سال تمام این موجود جادویی حتی باری هم به من دلبری نکرده بود. ساکت و صامت به من گرگ نگاه کرده بود. یک سال گذشته بود؛ اما او همان وحش مطیع ناشدنی که بود، بود. برای او باربار گفته بودم که دیگر قصد کشتنش را ندارم. باربار گفته بودم که من مثل پدر او، جانی و خونخوار نیستم. باربار برایش گفته بودم که او حالا زن من است و من نمی‌خواهم به او آسیبی برسانم و انتقام بگیرم. فقط به من زار و پر از بغض نگاه کرده بود و هیچی نگفته بود. دوباره گرگ درونم را رام کرده بودم. بار دیگر او را زولانه کرده بودم و گفته بودم که سر بالا نکند. با همه آه و سوزی که از مرگ پدر، مادر و خواهرم داشتم، دوباره رحیم و رئوف شده بودم.

بار دیگر بوتل آب را به سمتش دراز کردم: «ثناجان! بگیر گلوی خود را تازه کن!» نگرفت، سرش را پایین انداخت و شروع به اشک‌ریختن کرد.

«ثناجان! به کودک خود فکر کن! تشنگی تو، برای او ضرر دارد.»

انگار کودک هم برایش مهم نباشد، اعتنایی نکرد و همان‌طور به اشک‌ریختنش ادامه داد.

رفت‌وآمدهای چرخبال‌ها بیشتر شده بود. از بخش غربی میدان، صدای هواپیماهای باربری هم به گوش می‌رسید. حس می‌کردم با وجود اتفاقی که در پرواز قبلی رخ داد، خارجی‌ها چاره‌ای جز پرواز و خارج‌کردن ماموران شان ندارند. ما را هم می‌برند؟ نه، حالا نه، اصلاً نه. من‌هم جای‌شان باشم، فقط به نجات جان شهروندان خود فکر می‌کنم. چاره‌ای جز از انتظار، نداشتیم. امیدوار بودم کریم با خبرهایی خوشی برگردد. خواستم دوباره ثنا را

ترغیب به خوردن آب کنم که ناگهان متوجه دگرگونی او شدم. او با چشمان پر اشک، به دختر پنج شش‌ساله‌ای که بی‌خیال بـه آن‌چـه در حول‌وحـوش او در جریان بود، به دورش می‌چرخید و می‌رقصید، نگاه می‌کـرد. پـدر و مـادر او هم، مثل ما، از گزند آفتاب، به سایه دیوار خزیده بودنـد. نزدیـک رفـتم و بـه پدرش سلام کردم. او خسته رو دور داد و به من نگاه کـرد و بـا اکـراه علیـک گفت. لبخندی زدم و به دخترک که هنوز می‌چرخید و می‌رقصید اشاره کردم:

«این "گدی‌گک"، دختر شماست؟»

رو چرخاند و به بغل دستش نگاه کرد و تا دید دخترش با عروسـکی کـه در بغل دارد، می‌رقصد، تلخ خندید:

«کودک است... حال و روز ما را نمی‌فهمد.»

بی‌مقدمه گفتم:

«زنم ترسیده و از دمی کـه نفرهـا از طیـاره افتادنـد، حـال خوشـی نـدارد. می‌شود خواهش کنم خانم و دختر شـما نـزدیکش بنشـینند و بـا او اخـتلاط کنند.»

او نگاهی به ثنا، که هنوز چشم به چرخیـدن و رقصـیدن دختـرک داشـت، انداخت و بعد انگار ساده‌ترین کار دنیا را از او خواسته باشم، رو به زنش کرد و گفت:

«حدیثه! یالا دست "حاسنات" را بگیر و پیش آن خانم برو!»

همسر او که خسته‌تر از شوهر به نظر می‌رسید، گیج به شوهرش نگاه کرد و او مجبور شد به زنش توضیح بدهد: «خانمش مریض است... بـرو پـیش او بنشین، من با "آرین" همین‌جا هستیم...» این‌را گفت و خندید: «دل‌جمع باش گم نمی‌شوی.»

تازه متوجه می‌شدم که پسر ده یازده ساله‌ای هم جفت او نشسته کـه نـامش آرین است. به پسرش گفتم:

«ماشالله چه پسر خوش‌تیپی! آرین‌خان! تو که ان‌شاءالله نترسیدی؟»

پسرش حیران به من نگاه کرد و جوابی نداد و همسرش برخاست، دست دخترش را گرفت و پیش ثنا رفت. از همان جایی که ایستاده بودم، صدا زدم:

«خیر ببینی خواهر!»

زن وقتی دانست، ثنا حامله است، با او مهربان‌تر شد. دستش را گرفت و شروع به نوازش کرد و حاسنات رقصش را نزدیک او ادامه داد. از این‌که در این لحظات سخت برای ثنا همدمی پیدا شده بود، خوشحال بودم. دلم می‌خواست با این مرد بیشتر آشنا شوم. رفتم و در کنارش نشستم:

«اسم من نبی است. از لوگر هستم و تا دیروز "بادیگارد" غنی بودم. لعنتی گریخت و ما را به این حال و روز انداخت.»

او آرام و با لحن متینی گفت:

«من‌هم دامون نام دارم. زمانی در هرات با امریکایی‌ها ترجمان بودم. همین چند روز پیش ویزه من آمد. تکت هم گرفته بودم. قرار بود دیروز با پرواز "امارات" به دُبی بروم که همه چیز گُهی در گُه شد. غنی همه را دربه‌در کرد. همین چند لحظه پیش جیغ‌زدن‌های او یادم می‌آمد که می‌گفت تا یک قطره خونش از این کشور دفاع خواهد کرد. خوب دفاع کرد؟!»

این را گفت و تلخ خندید:

«چه بگویم؟ تو بادیگاردش بودی... شاید تو او را از من بهتر بشناسی... شاید دل تو بیشتر از من کوفت داشته باشد.»

«گفتی نامت چه است؟»

«دامون»

«تا حال همچو نامی نشنیدم.»

خندید و گفت:

«حالا که شنیدی... من همان دشت و صحرایم... اسم من طبعیت معنی می‌دهد. با امریکایی در هرات و فراه دشت و صحرایی نماند که لگد نکرده باشم. پیش از آن هم عاشق طبعیت بوده‌ام. با پدر و برادرهایم تا چرت

می‌زدی، به کوه و دشت بودیم و شیدای شکار و میله... وقتی کارهایم سر گرفت، دلم نبود تکت بگیرم... یک دل می‌گفت برو، یک دل می‌گفت نرو! دلم می‌گفت مگر تو می‌توانی از پدر و مادر دل بکنی؟ مگر تو می‌توانی از زادگاه و دوستان و یاران خود جدا شوی... مگر تو می‌توانی از دشت و کوهی که با نام تو گره خورده‌اند، ببری و به سرزمین دیگری بروی؟... در چند سال اخیر همه زحمت کشیدم. همه رنج کشیدم و برای خود خانه ساختم... با عشق ساختم؛ اما لذتش را نبردم... انتظار هم نداشتم به این زودی ویزه من بیاید. می‌گفتم چند سالی طول خواهد کشید و من در خانه جدید خواهم آسود... برادرها برای خود پنج منزل آباد کردیم؛ اما چرخ روزگار هر کدام را به قاره‌ای انداخت. یکی به لندن رفت، یکی به کانادا، دیگری به امریکا و یکی هم به ایتالیا... پاشان شدیم. دست روزگار هر کدام ما را به سویی پرت کرد... حالا در هرات پدر و مادرم با هزار درد و رنجی که دارند، تنها مانده‌اند. پنج منزل برای دو نفر ماند. دو سالخورده، دو ناتوان و دو مریض. باور کن دلم نمی‌خواست تکت بگیرم. می‌گفتم هرات ما به از صد امریکاست. کنار پدر و مادر که باشی، همان‌جا کالیفورنیاست، جنت روی زمین است؛ اما هرات و چند ولایت دیگر که سقوط کرد، گفتم نه، کسی نمی‌گذارد این وطن، وطن شود. هرات که سقوط کرد باور کن که ترسیدم... هیچ‌کسی مقاومت نکرد. هرات را مسئولان مثل دسته گلی تقدیم طالب کردند... سناریو را از قبل درست کرده بودند... از یک سال پیش به دلم خورده بود که این کشور را به طالب تحویل می‌دهند... برای من هیچ چیزی عجیب و غریب نیست. ها، فکر می‌کردم که با مصالحه و تفاهم طالب می‌آید، خبر نداشتم که ناگهان رئیس تو پا به فرار می‌گذارد و سرنوشت ما این می‌شود.»

آه! این جوان چه خوب و بجا حرف می‌زد. من و او باهم خیلی فرق داشتیم. من سال‌ها از مردم جدا مانده بودم. ارگ میان من و مردم دیوار کشیده بود. ارگ از من "ربات" ساخته بود. نتوانسته بودم به میان مردم بروم و وضعیت

را از چشم آن‌ها ببینم. همه با فریب و تزویر سر و کار داشتم. با آن‌هایی سر و کار داشتم که اصلاً از سر و تن این مردم نبودند. بیشتر آن‌ها از خارج آمده بودند. از دل مردم نمی‌آمدند... آه که چه فریبی خوردیم! من می‌دانستم که خیلی‌ها مامور دیگر کشورها اند. می‌فهمیدم که خیلی از مقامات دولتی به دزدی و غارت و معامله مصروف اند. حس می‌کردم که اگر اندک اوضاع برهم بریزد، خیلی‌ها بکس خود را می‌بندند و می‌روند و حتی پشت سر خود را هم نگاه نمی‌کنند. من اما در میان این چرخ لعنتی و نفرین‌شده گیر مانده بودم. اگر پدر مرا به این دام نینداخته بود و اگر پدر با زورگیرها و زمین‌خواری‌های خود را با لوگری‌ها مواجه نکرده بود و اگر من خود، خودم را بدبخت و بیچاره نکرده بودم، شاید خیلی وقت پیش تفنگ را به لقایش بخشیده بودم و رفته بودم. احساس ندامت و زبونی می‌کردم. این جوان به من طعنه زد. "رئیس تو" بلی، رئیس من. نه، تنها او نه، هرچه در ارگ چارکلاه و کوتوله بود، رئیس من بود. رئیس همه بودند. گپ‌های این جوان راست بود. اگر تا دیروز که ارگ برقرار بود و من در کشیک، حرف‌هایش را می‌شنیدم، به دماغ من بد می‌خورد؛ اما امروز چشم‌هایم باز شده بودند و فریبی بزرگی را که بیضه شکافته بود و ناگهانی در برابر چشمانم سر و تن نمایانده بود، می‌دیدم. نه، حق با او بود... رئیس من به همه خیانت کرد، به همه.

دردآلود گفتم:

«درک می‌کنم. هرچه می‌گویی، راست است... تو که ویزه امریکا را داری. تکت هم داری... ما چه؟ نام ما به پنسل هم جایی نوشته نیست. خدا می‌داند که کسی ما را ببرد... هر لحظه امکان دارد، طالبان به میدان بریزند و مثل من صدها نفر را از تیغ بکشند... سر زخم ما نمک نپاش! باور کن از بادیگاردی مثل سگ پشیمانم... اگر می‌فهمیدم که این خاین فرار می‌کند، خودم یک شاجور را روی سینه‌اش خالی می‌کردم. افسوس...»

خندید و برای تسلی من گفت:

«نه، تو تقصیری نداری... تو تنها هم نیستی. هزاران دیگر مثل تو حالا خون می‌شاشند. خدا مهربان است که راهی برای فرار پیدا شود. با این گدودی که من می‌بینم، ویزه و پاسپورت هم به درد نمی‌خورد، همه مثل هم هستیم.»

چیزی نگفتم. روگشتاندم و به ثنا که حالا دخترک را روی زانوی خود شانده بود و او را ناز می‌داد، نگاه کردم. بی‌خیال میدان شده بود و دیگر از سیمایش ترس نمی‌بارید. دامون هم روگشتانده بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد:

«باهم آشنا شدند. کار خوبی شد. بگذار دمی اختلاط کنند. خدا می‌داند چند روز این‌جا باشیم و چه پیش آید. میدان هم همین‌طور نمی‌ماند. امریکایی‌ها هزارها کارمند و قراردادی دارند که مجبورند، آن‌ها را خارج کنند...»

او هنوز گپ می‌زد که کریم از راه رسید. من در طول سال‌ها کریم‌شناس شده بودم و از بیرون او می‌توانستم درونش را حدس بزنم. وقت رفتن چهره‌اش روشن‌تر بود؛ اما حالا با غباری از ترس، برگشته بود. گذاشتم که نزدیک بیاید و خودش قصه کند. نزدیک که رسید به دامون، جوان هراتی که در پهلویم نشسته بود، سلام داد و بعد رو به من کرد:

«اوضاع "روده" است. ناف هرچه وزیر و معین و وکیل و والی است، رفته... یا هیچ‌کس چیزی نمی‌داند یا هیچ‌کس به کسی اعتماد ندارد. لعنتی‌ها تا مرا دیدند شروع به متلک گفتن کردند. رئیس تو چه شد؟ چرا تو را نبرد؟ چقدر پول برد؟ چرا نزدید و روده‌هایش را خرمن نکردید... کجا رفتنی هستی؟ ما را هم همرایت ببر! کثافت‌های بی‌ناموس! اگر من محافظ بودم، شما شریک جرم بودید. شما بودید که نظام او را سرپا داشتید... اگر من محافظ بودم، شما مامور او بودید... شما باید نمی‌گذاشتید که کشور یک‌شبه سقوط کند...»

وسط حرفش دویدم: «بیا بنشین! معلوم می‌شود که چاره‌ای جز انتظار نداریم.» بعد اشاره به دامون کردم و گفتم: «لالای ما ویزه و تکت امریکا را

دارد، مگر مثل من و تو بی‌سرنوشت و حیران است... بیا بنشین، هرچه سر دیگران آمد، سر ما هم می‌آید.»

او آمد و در کنار دامون نشست و با او سر گفت‌وگو را باز کرد و من به این اندیشیدم که اگر قرار باشد ما چند روز این‌جا بمانیم نیاز به غذا و آب داریم. تلیفون خود را برداشتم و به خاله زنگ زدم. همین که جواب داد، پرسیدم:

«خاله خوبی، خیریت است؟»

«حالا که خیریت است، تا خدا چه بخواهد.»

«خاله پول که داری؟»

«ها، همان چند "قرانی" را که صبح دادی هنوز خرج نکردم.»

«خاله خود را به بازار بنداز! چند پاکت بسکویت، چندتا نان، چند بوتل آب و یک ذخیره برق موبایل بخر... به موبایل فروشی که رفتی "بانک چارج" بگو، می‌فهمند. پس به خانه برو و ساعتی به برق بزن که "فول" شود. برو عثمان را هم پیدا کن و او را وردار، تکسی بگیر و خود را به میدان برسان. دم در که رسیدی زنگ بزن، می‌آیم، تو را پیدا می‌کنم... خاله "چونگ و پونگ" اضافی هم نزن! هرجا بروم تو باید با من باشی... بعد از مادر، تو مادر منی، نمی‌توانم تو را بگذارم و خودم بروم... فهمیدی؟»

منتظر ماندم تا خاله چیزی بگوید؛ اما صدایی از آن‌طرف شنیده نشد. حس کردم گریه می‌کند.

«خاله تو گریه یاد نداشتی، تو که قوی بودی.»

خاله بعد از لحظه‌هایی به سخن آمد و با گلوی گرفته گفت:

«ببخش جان خاله... به خواب هم نمی‌دیدم که روزی نبی‌کگ من مجبور به فرار شود... دلم برای خودم سوخت... خوب است قند خاله، سودای تو را می‌آورم.»

«نه، تنها سودا نه... عثمان را هم بیار، پناه ما به‌خدا، دیدی باهم رفتیم.»

خاله چیزی نگفت و گوشی را قطع کرد.

□

خاله آمد. ای‌کاش نمی‌آمد. تنهای تنها آمد. فرمایش‌های مرا آورد و با هزار مشقت خود را به میدان رساند. وقتی او را دیدم انگار گوشت جانش تکیده باشید و استخوانی از او بیش نمانده باشد، اسکلیت متحرکی به نظر می‌رسید. انگار صد سال پیر شده باشد، تاسیده و از رمق افتاده می‌نمود. گفتم خاله چرا عثمان را نیاوردی؟ زار به من نگاه کرد و گفت: «پیدایش نکردم... خدا می‌داند که بی‌خود و از دنیا بی‌خبر، زیر کدام پل افتاده باشد. تو هم که بروی خدا را شکر گزارم...»

خاله واپس اشک‌ریزان رفت و زود در میان ازدحام گم شد. من به میله‌های ترمینال چسبیده مانده بودم و با حسرتی به دنبال او نگاه می‌کردم که کریم از شانه‌ام گرفت و مرا عقب کشید:

«بیا! راست می‌گوید، تو را کی برد که او را ببرد... زن بیچاره می‌فهمد که با معتاد به جای رفتن آسان نیست... بیا! خیلی جوش نزن!»

واپس به محل قبلی مان برگشتیم. حالا دل مان به این جمع بود که قدری نان داریم و اگر گوشی‌های ما شارژ خلاص کرد، می‌توانیم شارژ کنیم. رفته‌رفته شام می‌شد و ما محتاج یک چشم خواب بودیم. نیاز به جایی داشتیم که سر مان را بگذاریم و ساعتی بخوابیم. از دیروز عصر که به میدان رسیده بودیم- همین‌جا- بر روی زمین خشک، نشسته بودیم و چشم به آسمانی دوخته بودیم که با شلیک شادیانه طالبان شبیه آتش‌فشانی از گلوله شده بود. تمام شب پلک بر روی‌هم نگذاشته بودیم و بی‌وقفه صدای رگبار گلوله و راک‌های "آرپی‌جی" شنیده بودیم.

همه به سرپناه می‌اندیشدند و نمی‌دانستند که چگونه شب را صبح کنند. من بیشتر نگران ثنا بودم. برای خودم هیچی مهم نبود. من عمری را در دشت و کوه خوابیده بودم و امنیت سفرهای رئیس جمهور را گرفته بودم؛ تحمل شرایط سخت را داشتم. ثنا نداشت. مثل گل نازک بود و مثل شیشه شکننده.

ناآرام شروع به قدم‌زدن کردم و میدان را از نظر گذراندم. برای اولین بار بود که متوجه می‌شدم این میدان به وسعت یک شهر با ده‌ها ساختمان، گاراژ و بارانداز و مخزن است. ناگهان یادم آمد که ما چند سال قبل، در این‌جا با رئیس جمهور، برای افتتاح ساختمانی مربوط به قوای هوایی آمده بودیم. این ساختمان علاوه بر چند گاراژ برای پارک و ترمییم هواپیماهای نظامی، برای کارمندان، دفتر و اتاق‌های خواب فراوانی هم داشت. واپس به پیش کریم و ثنا برگشتم:

«بیایید که جایی به ذهنم رسید. به ساختمان قوای هوایی می‌رویم. آن‌جا دفترها و خوابگاه‌های فروانی دارد. دور است و از نظر چپ؛ امیدوارم مردم زیادی به آن‌جا نرسیده باشند.»

۳

ارگ پر از زخم بود. در هر گوشه و هر پسله‌ی آن می‌شد داغی از بم، گلوله و خمپاره را دید. برج‌هایش فرو ریخته بودند و محل بود و باش ده‌ها سگ ولو بودند. کوتی‌باغچه تقریباً ویران شده بود و به حرم‌سرا، در و پنجره سالمی نمانده بود. قصر گل‌خانه هم فقط نام گل را با خود یدک می‌کشید. سقف شیروانی و آهن‌چادری آن ترکش‌های عمیقی داشت و در آن اتاق گرد و مرقاتی‌اش، دیگر نه از گل خبری بود و نه از گیاه. و حال قصر "دلگشا" زارتر از دیگر قصرها بود. فرح و شانی نداشت. زخم‌هایش عمیق‌تر از دیگر قصر بودند. اولین تصویر ملال‌آور در نزدیکی این قصر، برج ساعت بود. کمر برج شکسته بود و دیگر برای اعلام وقت، نه تنی داشت و نه رمقی. برج بیرق هم پر از چاله و چوله بود. این برج نشانی از همه جنگ‌ها داشت؛ از کودتای هفت ثور ۱۳۵۷ گرفته تا جنگ‌های تنظیمی دهه هفتاد. وقتی از دور به این برج نگاه می‌کردی، به دست زخمی و خنجر خورده‌ای می‌ماند، که به سختی پرچم سه‌رنگ کشور را بالا و در اهتزاز نگه داشته است.

در روزگاری که کابل کانون سیاست و دیپلوماسی شده بود و هر روز رئیس جمهوری، نخست‌وزیر و مقامی می‌آمد و می‌رفت و هفته یکی دوبار جهان از طریق کنفرانس‌های خبری زنده، به تماشای ارگ می‌نشست، همه انتظار داشتند ارگ بازسازی شود تا آبرویی برای همه کشور گردد؛ اما حامد کرزی

هیچ میلی به این کار نداشت. چندبار که به او گفته بودند وقت بازسازی ارگ است، گفته بود: «نه، کشور نخست به مکتب و کلینک و راه نیاز دارد. هر وقت این‌ها را ساختیم، آن‌وقت ارگ را هم بازسازی می‌کنیم.»

تا روزی که مردم قندوز به دیدنش آمدند عزم کرزی به بازسازی‌نکردن ارگ متین بود. مردم بی‌ریا و ساده‌ی اطراف هم که نه مراعات شاه را دارند و نه از گدا را. یکی که حین آمدنش خرابی‌های ارگ را نظاره کرده بود، برخاست و به او گفت: «اجازه هست روایتی از قدیم به عرض برسانم؟» کرزی گفت: «بگو! خدا بیارت!» پیرمرد بی‌محابا گفت: «در زمان‌های قدیم شاهی مردم را مثل تو به دربارش دعوت کرده بود. دربار او پر از مگس بود. مگس‌ها بر صورت و بینی و دهنش می‌نشستند و او حتی دستی برای پراندن آن‌ها بالا نمی‌کرد. شاه خطاب به مردم گفت که دشمن‌های شان‌را تار و مار و ملک شان را هم آباد می‌کند. یکی مثل من برخاست و رُک و راست گفت: ای پیشوا! به سخنان تو باور نداریم. شاه حیرت‌زده پرسید: چرا؟ آن مرد گفت: وقتی پیشوا مگس‌های دماغش را پرانده نتواند، چگونه می‌تواند دشمن‌های ما را تار و مار کند؟»

کرزی خنده‌ی بلندی کرد و پرسید: «خدا بیارت! این داستان چه ربطی به من داشت؟»

پیرمرد با خونسردی تام گفت: «تو که در زیر دماغ خود، ارگ را آباد کرده نتوانی، چطور کشور را آباد می‌کنی؟»

این بود که کرزی تصمیم به بازسازی ارگ گرفت. چندی بعد کار به سرعت آغاز شد. پا به پای جاده‌ها، مکتب‌ها و شفاخانه‌هایی که در کشور ساخته می‌شد، ارگ هم آباد می‌شد.

وطن حس و هوای دیگری پیدا کرده بود. روحیه مردم عوض شده بود و امیدوار به آینده شده بودند. مهاجران دسته‌دسته از خارج برمی‌گشتند و کمر به آبادی خانه و کاشانه‌ی خود می‌بستند. همه به برنامه‌های مرد قندهاری که

مجله "تایم" امریکا او را خوش‌تیپ‌ترین و پر نفوذترین مرد سال لقب داده بود، می‌بالیدند.

رئیس جمهور ماه یکی دو بار هم به سفر می‌رفت. بر سر دعوت او رقابت بود. همه دوست داشتند به جهان نشان دهند که در پهلوی مردم افغانستان اند. جاپان اولین کشوری بود که برای جمع‌آوری پول برای بازسازی افغانستان، کنفرانس بزرگی را برگزار کرد.

کنفرانس "توکیو" شور مردم افغانستان را دوچند کرد. در این کنفرانس جهان به افغانستان پنج و نیم میلیارد دالر وعده کمک داد. کرزی در لباس نمی‌گنجید. شور و شعفی که در فضای کشور چیره شده بود، حال مرا هم کم‌کم دیگر می‌کرد. جای افسوس و حسرت مرا امید می‌گرفت. از خوشی دیگران خوشحال بودم. می‌گفتم مهم نیست که دانشگاه من ناتمام ماند و بادیگارد شدم، مهم این است که کشور آباد شود و دیگر جوان‌ها درس بخوانند و صاحب شغل و زندگی شوند. به یاد قصه کرزی می‌افتادم که همیشه ورد زبانش بود. او می‌گفت: «روزی به بدخشان سفر کردم. از آن‌جا می‌خواستم به تخار بروم. در مسیر راه خیلی تشنه و گرسنه شدم. از راننده موتر خواستم جایی نگه دارد تا چیزی بخورم و برای ادامه‌ی سفر رمقی داشته باشم. در راه نه رستورانی بود و نه هتلی. راننده مرا در نزدیکی دکان خربوزه‌فروشی پایین کرد. رفتم و از پیرمردی که نمادی از تواضع و عیاری بود، خربوزه خریدم و همان‌جا- دم دکانش- شروع به خوردن کردم. خربوزه چنان لذیذ و فرح‌بخش بود که همان دم تشنگی و گرسنگی‌ام رفع شد. وقتی با پیرمرد خداحافظی می‌کردم برایش گفتم که بابه خدا دکان تو را آباد کند. پیرمرد نگاهی به من انداخت و با لبخندی گفت: هر وقت افغانستان آباد شد، دکان من هم آباد می‌شود.» این قصه به من هم روحیه داده بود. فکر می‌کردم آبادی افغانستان، آبادی من هم هست و همه چیز آهسته‌آهسته بر وفق مراد می‌شود.

اولین سفر خارجی من هم به جاپان بود. در رکاب کرزی به توکیو رفتم. با دیدن توکیو هوش از سرم رفت. در باره پیشرفت جاپان شنیده بودم؛ اما چیزی که با چشم سر دیدم، باورنکردنی بود. برای من نادیده و نابلد که فراتر از چرخ و لوگر و کابل جایی را ندیده بود، حتی دستشویی رفتن هم سخت بود. همه چیز این کشور "لعنتی" با تکنالوژی اجین شده بود. ساعت‌ها در دهلیزها، لفت‌ها و حتی در اتاق سرگردان بودم. با هیچ چیز هوتل آشنایی نداشتم. حتی کلیدها برایم ناآشنا بودند. فکر می‌کردم تنها من، درمانده و بی‌سوادم؛ اما یکی دو وزیر، که تجربه زندگی در اروپا و امریکا را داشتند هم از برخی امکانات این کشور سر درنمی‌آوردند.

گدا به چاپان رفته بودیم و میلیادر برگشته بودیم. در برگشت، یازده ساعت پرواز را نفهمیدیم. یکی به دیگری تبریکی می‌دادیم و می‌گفتیم که زندگی سخت افغان‌ها خلاص شد، حالا افغانستان مثل جاپان آباد می‌شود. می‌گفتیم شاید هم افغانستان به دلیل منابع سرشار معدنی که دارد حتی از جاپان هم در ترقی پیشی بگیرد. می‌گفتیم جاپان به تنهایی این‌قدر پیشرفت کرده؛ اما ما امریکا و اروپا را در کنار خود داریم؛ کافی‌ست که استخراج یورانیم را به امریکا بدهیم، از آهن و طلا را به بریتانیا و از زمرد و لاجورد را به فرانسه و از نفت و گاز و مس را به آلمان و از سنگ‌های مرمر و روخام را به ایتالیا... آن‌وقت کدام کشور می‌تواند به پای ما برسد؟

وقتی به میدان هوایی فرود آمدیم، کرزی خطاب به تعدادی از وزیران و مقام‌ها حکومتی گفت: «از میدان مستقیم به زیارت اعلی‌حضرت می‌رویم. باید خبر خوش کنفرانس توکیو را برایش برسانیم. او بزرگ ماست و سر ما حق دارد.» هشت نفر با کرزی به دیدن شاه رفتند. ظاهر شاه که هنوز می‌توانست راه برود و دمی بشیند و صحبت کند، رفته بود در بالابلند سالون پذیرایی بر روی موبلی نشسته بود و چای می‌نوشید. کرزی و جمع مقام‌های دولتی وقتی به سالون داخل شدند، برخاست و به پا ایستاد. کرزی چابک قدم برداشت و

خودش به او رساند و با بوسیدن دست‌هایش از او خواست که بنشیند و او را شرمنده نسازد. شاه نشست و باقی اعضای هیات هم رفتند و دستش را بوسیدند. من دم در ایستادم و به رهبر میان‌سن و کم‌تجربه و به رهبر سالخورده و با تجربه، نگاه کردم که در تاریخ افغانستان کمتر اتفاق افتاده با چنین خلوص نیت و احترامی در کنارهم نشسته باشند. یکی چهل سال در افغانستان حکمرانی بود و دیگری تازه بر مسند قدرت تکیه زده بود. حس می‌کردم کرزی سخت به شنیدن تجربه‌های او نیاز دارد و از همین خاطر به او در بغل‌دست دفتر خود، جا داده و هر شام به دیدنش می‌رود و ساعتی با او اختلاط می‌کند.

به کرزی چای تعارف شد. او که چای‌نوش قهاری بود، پیاله را برداشت و یکی دو شرب پی‌هم نوشید و خطاب به ظاهرشاه گفت:

«اعلی‌حضرت مبارک باشد! پنج و نیم میلیارد دالر جهان به افغانستان کمک کرد. حالا دیگر افغانستان آباد می‌شود.»

شاه لحظه‌هایی به فکر فرورفت. همه منتظر واکنش او بودند. او یک‌یکی از وزرا و مقامات حکومتی را از نظر گذراند و بعد شمرده گفت:

«حامدجان! برایت قصه‌ای می‌گویم. از روی این قصه مردم خویش را بشناس!»

کرزی به عجله گفت:

«خدا بیارت! بفرما!»

شاه گفت:

«تازه هفت هشت سالی می‌شد که بر تخت شاهی نشسته بودم و کشور را اداره می‌کردم که جمعی از مردم هرات به دیدنم آمدند. در همین سالونی که حالا نشسته‌ایم، نشستم و به مشکلات و خواست‌های آنان گوش دادم. مثل حالا که از تو راه و مکتب و شفاخانه می‌خواهند از من هم خواستند. دعواهایی هم داشتند که از من خواستند به آن‌ها رسیدگی کنم. مثل حالا که

از تـو می‌خواهنـد فرزنـدان و تحصـیل‌کرده‌های آن‌هـا را در ادارات بـه کـار بگماری، از من هم خواستند. گفتم به چشم این‌کار را هم می‌کنم. وقت آخـر فرمانده امنیه آن‌ها برخاست و برای خدمت به شاه و نظام شاهی تجدید تعهد کرد و قالینی را به عنوان تحفه پیشکش من کرد. فکر کردم یک قالین دسـتباف معمولی است. راستش همه برایم قالین تحفه می‌آوردند. از او تشکری کردم و برخاستم تا بروم؛ اما همین‌که مسئول تشـریفات قـالین را بـاز کـرد و آن‌را در معرض دید من قرار داد، بر جایم میخ ماندم. تا حال همچو قالین خوش‌رنگ و خوش‌نقشی ندیده بودم. قالین مرا به سوی خود کشـید. رفـتم و آن‌را دسـت کشیدم. نازک و نرم بود و از ابریشم خاص بافته شده بود. متعجـب پرسـیدم: این قالین بافت هرات است؟ فرمانده امنیه قدمی پـیش گذاشـت، دسـت بـر سینه برد و با تعظیم گفت: بلی، البته... لیاقت شما را ندارد. از او تشکر کردم و همان‌دم به بچه‌های تشریفات دستور دادم که قالین را پشت ایـن در همـوار کنند.»

شاه در این لحظه دست خود را به سوی اتاقی که در سمت راسـت سـالون بود، دراز کرد و گفت:

«در این‌جا... در همین اتاق... در ایـن اتـاق بـا دیپلومات‌هـا و خارجی‌هـا ملاقات می‌کردم.»

همه رو دور دادند و به اتاق بغل‌دسـت سـالون نگـاهی انداختنـد. درپـرده بزرگی این اتاق را از سالون جدا می‌کرد. شاه ادامه داد:

«آن‌وقت این درپرده نبود. در بزرگـی بـود کـه وقـت ملاقات‌هـایم آن‌را بـاز می‌کردند و من می‌رفتم آن‌جا دیدارهای مهم خـود را انجـام مـی‌دادم. گفـتم قالین را دم همین در هموار کنند که چشم خارجی‌ها به محض پا گذاشتن، به آن بیفتد. هراتی‌ها رفتند و قالین شد افتخار من و صنعت قالین‌بافی افغانستان. هر خارجی که می‌آمد با دیدنش مجاب می‌شد و انگشت بر دهن می‌ماند. تا این‌که سه سال بعد باز هراتی‌ها به دیدنم آمدند. این‌بار مردمان دیگری بودند.

من در همین بالا بلند نشسته بودم و آن‌ها به نوبت می‌آمدند و دستم را می‌بوسیدند و می‌رفتند و می‌نشستند که ناگهان چشمم به پیرمردی افتاد که به سوی قالین کشیده شد. او نرم‌نرم خود را به قالین نزدیک کرد و لحظه‌هایی خیره به آن نگاه کرد. بعد آمد، دستم را بوسید و رفت دم آن در، نشست. او در طول ملاقات باربار به قالین نگاه کرد و حتی یک‌بار هم دستش را برد و گوشه آن‌را بالا کرد و به پشتش دست کشید. ملاقات که تمام شد گفتم آن پیرمرد را نگه‌دارند. مردم که رفتند نزدیکش رفتم و گفتم: بابه! تو خیلی به این قالین نگاه کردی. اگر لینگش را داری آن‌را برای من بیار، اگر نمی‌آوری این‌را بردار و ببر که قالین تو جوره شود. رنگ پیرمرد زرد و زار شد و با چشمان پر از اشک گفت: کاش می‌داشتم؛ نثارت می‌کردم. زن و دخترم قالین باف اند چند سال پیش با همین رنگ، نقش و تار، قالینی بافته بودند که دزد برد. کاش تنها قالین را می‌برد، پسر بزرگ مرا هم کشت.»

شاه این‌را گفت و خاموش شد. سکوتی سالون را در برکشیده بود. همه منتظر بودند که شاه پیوند این قصه‌ی خود را با دستآوردهای کنفرانس توکیو بگوید. او جرعه چایی نوشید و رو به کرزی کرد:

«ببین! فرمانده امنیه می‌رود، می‌کشد و قالینی که با توشه‌ی جان کسی بافته شده، می‌دزد و به شاه تحفه می‌آورد. حامدجان! مردم و کشورت را بشناس! اگر مواظب نباشی هرچه جهان کمک کند از پیش تو می‌دزدند.»

□

هرچه تلاش می‌کردم به قصه‌ی شاه فکر نکنم، نمی‌شد. واژه‌های او، لحن او، صدای او و نصحیت او، هر لحظه از پستوی ذهنم بیرون می‌جستند و در گوشم طنین‌انداز می‌شدند: «حامدجان! مردم و کشورت را بشناش! اگر مواظب نباشی هرچه جهان کمک کند از پیش تو می‌دزدند.»

زیر درخت کاج و یا دم قصر گلخانه ایستاده بودم و به رفت و آمد وزیرها نگاه می‌کردم. همه قبراق و خوشحال بودند؛ عین کسی که گنج یافته باشد.

حس می‌کردم وزیر مالیه در پوست نمی‌گنجد. حس می‌کردم وزیر تجارت یک‌شبه گنج یافته است. حس می‌کردم ماهواره رفت و برگشت وزیر مخابرات بر روی مریخ نشسته. وزیر انکشاف دهات را چنان چاق می‌دیدم که انگار تمام دهات افغانستان را بلعیده باشد و رئیس دفتر رئیس جمهور را اژدهای تصور می‌کردم که بر سر خزانه چمباتمه زده است. خودم را نهیب می‌زدم: نبی! این‌قدر بدبین نباش! این عصر، عصر ظاهرشاه نیست. این کشور از میان دود و آتش و خون کمر راست کرده است. پولش را که مار بخورد پوست می‌اندازد. چهل و شش کشور این‌جاست. حکومت و اداره زیر نظر امریکاست، چوب به آستین کسی می‌کنند که دزدی کند.

در یکی از کتاب‌های بابا خوانده بودم که قانون جذب یک قانون انتزاعی است و هر آنچه در ذهن انسان تصور شود اعم از خوب یا بد، زشت یا زیبا در دنیای واقعی نمود می‌یابد.

وهم من چیست؟ چرا احساس خوبی ندارم؟ چرا با دیدن مقام‌های دولتی نگران می‌شوم؟ چرا هر دم به یاد قصه‌ی شاه می‌افتم؟ می‌گویند از هرچه بترسی همان می‌شود. تجربه زندگی من هم همین بود. هر وقت از چیزی ترسیده بودم سرم آمده بود. آن حرف پیرمرد خربوزه فروش که گفته بود اگر وطن آباد شود، دکان من هم آباد می‌شود، رخ دیگری هم داشت. رخ دیگرش این بود که اگر وطن خراب شود، همه خراب می‌شویم. از خراب‌شدن دوباره وطن می‌ترسیدم. می‌دانستم که اگر دوباره به سمت خرابی برویم، همه خراب می‌شوند و من‌هم خراب می‌شوم. می‌خواستم به چیزهای خوبی فکر کنم تا در دنیای واقعی من نمود پیدا کنند؛ اما نمی‌شد.

□

چاشت روز بود که هاشم زنگ زد: «نبی کجایی؟»

گفتم: «ارگ هستم، آدم کجا می‌باشد؟»

خندید و گفت:

«آدم در ارگ می‌باشد. اما تو کجایی؟»

در ذهنم پشت جوابی می‌گشتم که مجال نداد:

«اگر بیکاری بیا که رئیس کار دارد.»

«ها بیکارم. ساعت چهار نوبت پهره‌ام است.»

«پس بدو و بیا!»

به دفتر رئیس که رفتم هاشم، کریم و انور هم آن‌جا بودند. رحمت الله نبیل اعتماد زیادی به هاشم داشت و هاشم هم به ما. او انگار می‌دانست که ما چهار نفر مثل تار جولا به‌هم بافته‌ایم و دوستان گرمابه و گلستانیم. فکر کردم یکی از ما حتماً دسته‌گلی به آب داده که احضار مان کرده. سلام دادم و دم در ایستادم. نبیل که در بالابلند، در پشت میز خود نشسته بود و خشمگین به نظر می‌رسید، گفت:

«در را ببند و بیا بنشین!»

در راه بستم، رفتم و در کنار هاشم، بر روی چوکی نشستم. همین‌که جابه‌جا شدم، گفت:

«بچه‌ها! چند وقت است که ماموران ارگ شکایت از غذا دارند. می‌گویند روزبه‌روز کیفیت غذای چاشت‌شان خراب می‌شود. آشپزخانه ما از آن‌ها جداست و این‌جا کسی جرئت دزدی نمی‌کند؛ اما حس می‌کنم در آشپزخانه ریاست دفتر، دزدی جریان دارد. روزانه نزدیک به سه‌صد هزار افغانی روی غذای چاشت ماموران هزینه می‌شود؛ اما چیزی که به مامور می‌رسد افتضاح است. شما را به دفتر هیات خریداری می‌فرستم و صلاحیت می‌دهم که روک‌های میزها را باز کنید و هرچه سند خریداری است، جمع کنید و برای بررسی به ریاست محافظت بیاورید. اگر ثبوتی از دزدی یافتید، هیات را هم دستنبد بزنید و با خود بیاورید. بعد از بازرسی، دفترها را هم لاک و مهر کنید. الی تمام‌شدن بررسی کسی حق بازکردن را ندارد.»

او لحظه‌ای خاموش ماند و بعد رو به هاشم کرد:

«هاشم! فهمیدی؟ سوالی نداری؟»

هاشم از جا جست و راست در مقابلش ایستاد:

«فهمیدم، شد جناب رئیس!»

سهیل هم از جا برخاست:

«یالا! حرکت به طرف دفتر خریداری؛ همی لحظه!»

رفتیم و مثل اختاپوس‌های بی‌رحمی بالای ماموران خریداری نازل شدیم. شش نفر بودند. همه را در بغل دیوار ایستاد کردیم. کریم دست در ماشه در مقابل شان ایستاد و ما شروع به بازرسی کردیم. دوسیه‌ها را از روی میزها و داخل الماری‌ها را جمع کردم و بعد هرچه در روک‌ها بود، بیرون ریختیم. یکی از میزها پر از مهُر بود. سبزی‌فروشی گل‌حیدر، قصابی غلام، غله‌فروشی حاجی‌نظر، روغن‌فروشی بریالی، خوارو بار فروشی سلطان احمد و... هر مُهری که می‌خواستی، داشتند. هاشم که به اسناد مهمی دست یافته بود، با خودش می‌غرید: «بیا نگاه کن! کرزی بیا نگاه کن! زیر ریش تو که چنین وضعی باشد، در باقی کشور چه می‌گذرد؟!»

خودشان هم کوزه‌گر و هم کوزه‌خر و هم کوزه‌فروش بودند. حتی نیازی به رفتن به بیرون از ارگ را هم نداشتند. در پشت میز همه‌چیز را حل می‌کردند. پیشنهاد می‌کردند، نرخ می‌دادند و داوطلبی هم همان‌جا با خود انجام می‌دادند.

به لیست خریداری همان روز شان که نظر انداختم چهل هزار افغانی فقط مولی‌سرخک خریده بودند. مغزم دود کرد. چشمانم سیاهی رفت. بچه‌ی روستا بودم و می‌دانستم که چهل هزار افغانی نزدیک به یک تن مولی‌سرخک می‌شود. مگر روزانه به سلاد ماموران این‌ها چقدر مولی‌سرخک می‌زدند؟ ای وای! چهل هزار افغانی مولی‌سرخک!... دفتر را لاک و مُهر کردیم و ماموران را با اسناد به ریاست محافظت بردیم.

در یک بررسی کوتاه دریافتیم که آن‌ها بی‌رحمانه از دسترخوان رئیس جمهور می‌دزدند. اسناد و گزارش خود را به نبیل دادیم. او آن‌ها را زیر بغل زد و نزد رئیس دفتر رفت و ساعتی بعد غضبناک‌تر از قبل برگشت. فکر می‌کردیم هدایت دهد که ماموران را بی‌درنگ به دادستانی تحویل دهیم؛ اما او با اندوهی گفت:

«هاشم! برو دزدها را رها کن!»

خشک زدیم. هک‌وپک به او نگاه می‌کردیم. وقتی دید حیران ایستاده‌ایم، گفت: «هنوز ملامت هم شدیم. رئیس دفتر می‌گفت که آبروی هیات خریداری را برده‌ایم. نباید آن‌ها را دستنبد می‌زدیم و با طمطراق و از مقابل دیدگان همه به ریاست محافظت می‌بردیم. باید موضوع را به او محول می‌کردیم که به آرامی بررسی کند. می‌گفت این کار احمقانه‌ی ما آبروی دفتر رئیس جمهوری و شخص او را برده است. برایم گفت که اگر به رسانه‌ها درز کرد، وای به حال شماست.»

قانون جذب انتزاعی کارش را کرده بود و ترس من نمود یافته بود. از دفتر نبیل برآمدم و مثل جسم بی‌روحی در دهلیز جاری شدم. صدای شاه در گوشم می‌پیچید: «حامدجان! مردم و کشورت را بشناش! اگر مواظب نباشی هرچه جهان کمک کند از پیش تو می‌دزدند.»

□

امریکایی‌ها تقریباً رفته بودند. فقط پنج نفر برای آموزش افغان‌های تازه‌وارد مانده بودند. یکی از این پنج نفر "شالدون" بود. او به تمام معنا اوباش بود. در شب‌نشینی‌ها شرکت می‌کرد، شراب فراوانی می‌نوشید و حتی با بچه‌ها قمار می‌زد. رفته‌رفته تریاکی و چرسی هم شد.

او در یکی از روزها، نشه و مدهوش، درست در چهارراهی نزدیک "برج بیرق"؛ سر راه من سبز شد و از من خواست که برایش نسوار پیدا کنم. خندیدم و تمسخرکنان گفتم: «هی شالدون! شراب و چرس و تریاک کم بود

که حالا نسوار هم می‌زنی؟» با مشت چنان به صورتم کوبید که معلق خوردم و نقش زمین شدم. بینی‌ام شکست و تمام لباسم پر از خون شد. من که انتظار چنین حرکتی را نداشتم از جا جستم و به سویش دویدم. خواستم من هم پوز و دهنش را بشکنم؛ اما او تفنگچه‌اش را کشید و سه بار پیش پایم شلیک کرد. جادرجا ایستادم. فکر کردم که او به هوش خود نیست و ممکن با شلیک بعدی سر و یا سینه‌ام را نشانه برود. صدا زدم: «شالدون تمام... تسلیم! نزن هرچه بخواهی می‌آورم.» او ناگهان به حماقت خود پی برد. رنگش زرد شد و شروع به لرزیدن کرد. باورش نمی‌شد در صحن ارگ و در چند قدمی دفتر رئیس جمهوری، بالای محافظ او شلیک کرده باشد و با مشت بینی او را شکسته باشد. تفنگچه خود را به غلاف گذاشت و شروع به معذرت‌خواهی کرد. اما دیگر دیر شده بود. در آنی بچه‌های "پی‌پی‌اس" او را محاصره کردند و از او خواستند که دست‌های خود را بالا کند. بالا کرد. آن‌ها دویدند و فوری او را دستبند زدند و با خود به ریاست محافظت بردند. این خبر مثل توپی انفجار کرد و خیلی زود به رئیس جمهوری و فرماندهی نیروهای امریکایی رسید. ساعتی بعد امریکایی‌ها آمدند و شالدون را با ترتیبات امنیتی ویژه‌ای بردند و روز بعد به ما اطلاع دادند که شالدون از افغانستان اخراج می‌شود و حالا در فرودگاه کابل زیر خیمه‌ی "پورتاتیف" است. من، کریم، انور و هاشم نزد رحمت‌الله نبیل رفتیم و ضمن تاثر از اتفاقی که افتاده بود، به او گفتیم که خوب نیست شالدون چنین مجازات سختی شود. اگر ممکن است جلو اخراج او را بگیرد. او گفت: «راستش من دیروز با او به تنهایی گپ زدم. می‌گفت همین بچه‌های "پی‌پی‌اس" او را چرسی و تریاکی کردند. به زندگی چنین چیزهایی را نمی‌شناخته است. راستش نگران شدم. نمی‌دانستم که بچه‌های ما چرس و تریاک می‌کشند. بچه‌های معتاد را شناسایی می‌کنم و فوری اخراج می‌کنم. خون همه را معاینه می‌کنم. خدا کند شما از هر اعتیادی پاک باشید. اگر معتاد هستید همین

حالا تفنگ‌های خود را تسلیم کنید و بروید. خدا حافظ شما!» برایش اطمینان دادیم که معتاد نیستیم؛ مطمئن باشد. برایش گفتیم که اگر اجازه‌اش باشد به میدان می‌رویم و از شالدون احوال می‌گیریم و از امریکایی‌ها درخواست عفو او را می‌کنیم. گفت بروید، من مخالف نیستم. اما بعید می‌دانم بخشش و عفوی در کار باشد.

به میدان رفتیم و شالدون را پیدا کردیم. بر روی سنگفرش داغ، برایش خیمه زده بودند و چهار نفر هم بالای سرش محافظ گماشته بودند. رفتیم و از فرمانده بخش نیروهای امریکایی در فرودگاه، درخواست ملاقات کردیم. او ما را پذیرفت. سخت از اتفاقی که افتاده بود، متاثر بود. از او طلب بخشش شالدون را کردیم و گفتیم که بچه‌ها شالدون را دوست دارند و نمی‌خواهند که "ترینر" شان چنین مجازات سختی شود. من حتی برایش گفتم که حاضرم او را ببخشم و این اتفاق را فراموش کنم. فرمانده با تاثر سر جنباند و گفت: «متاسفم! این تصمیم را بالایی‌ها گرفتند و قابل برگشت نیست. فقط شما می‌توانید با او دیدار کوتاهی داشته باشید و بس»

رفتیم و به زیر خیمه "پورتاتیف"، به پیش شالدون خزیدیم. پر از عرق بود. مثل لبلبو سرخ شده بود. خیلی نادم بود. از من معذرت خواست و صورتم را بوسید. برایش گفتم که درخواست عفو او را کردیم. انگار خودش هم می‌دانست که عفوی در کار نیست. با تاثر گفت: «عجب گُهی خوردم! عجب اشتباهی کردم! اخراج که می‌شوم هیچی، یک رتبه تنزیل کردم و شاید هم برای سه سال از ارتش اخراج شوم. گناه خودم بود. اما از شما هم گله‌مندم. من هیچ‌گاهی سر کار مست نمی‌آمدم. من در امریکا، فقط گاهی در روزهای تعطیلی، شراب می‌خوردم. قسم است که قبل از آمدن به ارگ، چرس و تریاک و نسوار را نمی‌شناختم. دیروز هم من نه چیزی نوشیده بودم و نه هم چیزی کشیده بودم. بچه‌ها به غذای من چیزی ریخته بودند. چرس؟ تریاک؟ قرص؟

نمی‌دانم چه... فقط همین‌قدر به یادم هست که اوضاع من به‌هم ریخت و من ناگهانی روی ابرها رفتم.»

او به بینی "تامپون" زده‌ای من دوباره نگاهی انداخت و با ندامت گفت: «معذرت می‌خواهم نبی! ببخش!»

تا رفتم چیزی بگویم، گفت: «اگر تو به غذای من چیزی ریخته باشی، خوب کردم. معذرت هم نمی‌خواهم... باید تو را می‌کشتم... خیلی کار احمقانه‌ای کردی.»

حس کردم حال خوبی ندارد. گرمی زیر خیمه و نرسیدن مواد مخدر، هوشیاری از او گرفته است:

«شالدون! اگر به یادت باشد تو از من نسوار خواستی. نسواری‌شدن امریکایی برایم جالب بود. مرا خنده گرفت و تو هم زدی. من با تو نبودم. حتی آن‌روز در نزدیکی تو هم نبودم. از ساعت هشت صبح تا یک بعد از ظهر دم سلام‌خانه پهره بودم و تازه کارم تمام شده بود و به سمت ریاست می‌رفتم که سر راهم سبز شدی. با تو هم‌غذا هم نبودم که به غذای تو چیزی ریخته باشم. حالا هم آمدیم و پیش فرمانده رفتیم و از او خواستیم تو را عفو کند. امیدوارم عفو کنند. اگر چیزی هم نیاز داری امر کن! تو تا در افغانستان هستی، مهمان ما هستی، نمی‌خواهیم آزرده‌خاطر بروی.»

او چرتی زد و همان خواست دیروزی‌اش را تکرار کرد:

«برایم نسوار بیار! از همان نسوارهایی که بر روی پاکت‌های خود، نشان گژدم سیاهی دارد.»

زیر خیمه طاقت‌فرسا بود. همه در آرزوی بیرون‌شدن بودیم. گفتیم چشم و از آن‌جا بیرون شدیم. بچه‌ها می‌خندیدند؛ اما من واقعاً برایش متاسف بودم.

رفتم و برایش دو کیلو نسوار آوردم. سربازانی که از او محافظت می‌کردند با دیدن نسوار، دیری خندیدند و نگذاشتند که برایش بدهم. نسوار را به آن‌ها

سپردم و از همان دور صدا زدم: «هی شالدون! برایت نسوار آوردم؛ اما نمی‌گذارند بدهم. تسلیم همین سربازان کردم. خدا حافظ!»

□

امریکایی دیگر "جک هریسون" بود، درست عکس شالدون؛ مردی عیار، شکسته‌نفس و متین. جک انبان قصه هم بود. هرچند موهای بوری داشت و جلد سفید و روشنی و هیکل درشتی؛ اما وقتی پای صحبتش می‌نشستی، فکر می‌کردی افغانستانی تمام عیار است. فارسی را خوب یاد گرفته بود. قدری لهجه داشت؛ اما معلوم می‌شد که به فارسی کتاب می‌خواند و عاشق شاعرانی مانند خیام، مولانا و فردوسی است.

عصرها به چای‌خانه‌ی ریاست محافظت می‌آمد، در کنجی می‌نشست، چاینک چای سیاهی را پیش دستش می‌گذاشت، می‌نوشید و با بچه‌ها از هر دری سخن می‌گفت.

قصه‌هایش را من دوست داشتم. گاهی که در میانه‌ی دو پهره، وقفه داشتم، تلاش می‌کردم به چای‌خانه بروم و دمی پای اختلاط او بنشینم.

عصر بود که خودش زنگ زد:

«نبی‌خان سلام!»

«سلام جک‌خان خوبی؟»

خندید و گفت:

«آفرین! خوشم آمد. این جک‌خان را خوب آمدی!»

«مرد خدا! خان گفتن ما همیشه به معنای داشتن دارایی نیست. به کسی که احترام بگیریم هم "خان" می‌گوییم.»

خندید و گفت:

«ها این‌را می‌دانم.»

گفتم:

«هرچند با حقوقی که می‌گیری باید در این چند سال خان هم شده باشی.»

خنده‌اش بلندتر و شادتر شد:

«اگر بیکاری به چایخانه بیا که قصه کنیم.»

گفتم:

«ها، بیکارم. نگذاشتند با بینی تامپون زده به محافظت رئیس جمهور بروم.»

«پس بیا که ببینیم.»

به چایخانه که رفتم او در جای همیشگی‌اش نشسته بود. با دیدنم از جایش برخاست و با دقت بینی مرا ورانداز کرد:

«از زخم بینی‌ات معلوم است که کامل مست بوده.»

«چطور؟»

«خوب اگر به هوش می‌بود، حالا با آن مشت گُرز مانندش، بینی تو آرد شده بود.»

خندیدم:

«از آن لحاظ بلی؛ باید مدیونش باشم.»

اشاره به چوکی کرد:

«بیا بنشین که باهم چای بخوریم. چای نخورده جنگ نمی‌شود.»

همین‌که در چوکی مقابل او جابه‌جا شدم، گفت:

« مهمان منی! چای سیاه یا سبز؟»

«سبز!»

«با چای چه می‌خوری؟ کلچه، بقلاوه، کیک، نقل... چه؟»

«بقلاوه»

آن‌گاه او رو به چایدارباشی کرد و صدا زد:

«کاوس‌الدین! یک چای سبز با بقلاوه و یک چای سیاه با کیک!»

غوث‌الدین که هزار برایش گفته بود کاوس‌الدین نه، غوث‌الدین، ناخشنود صدا زد:

«جک! چند بار گفتم که کاوس‌الدین نگو!... چه وقت نام مرا یاد می‌گیری؟! زبانم مو کشید.»

جک شاد خندید:

«کاوس‌الدین نگفتم، کاوس‌الدین گفتم... گوش‌های تو درست نمی‌شنود. پیش داکتر برو!»

غوث‌الدین خواست چیزی بگوید؛ اما درنگ کرد. جک گفت:

«بگو! چه می‌خواستی بگویی؟»

غوث‌الدین خونسرد گفت:

«گمش کن، می‌ترسم چیزی بگویم و به سرنوشت نبی دچار شوم.»

جک چنان خندید که اشک از چشم‌هایش جاری شد.

«نه... نه... کاوس‌الدین‌خان نه... من شالدون نیستم... مطمئن باش! دستم هیچ وقتی به سر تو بالا نمی‌شود.»

غوث‌الدین روگشتاند که برود. جک اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

«کاوس‌الدین‌خان! چای من مثل خون کفتر تیره باشد!»

غوث‌الدین دیگر حتی به او نگاهی هم نکرد، به سوی سماوارش رفت و مشغول کارش شد. آن‌گاه جک به من رو گشتاند:

«خیلی دوست‌داشتنی است. از کنایه‌اش خوشم آمد.»

با تبسمی سر جنباندم:

«بلی، مرد ساده و دوست‌داشتنی است. هرچه در دلش باشد به زبان می‌آورد.»

جک نگاهش را به حول‌وحوش چرخاند و سپس به من دوختاند:

«راستش گفتم بیایی که از نزدیک با تو گپ بزنم. از ماجرای شالدون خیلی متاثر شدم. احمق‌ها در بین ما فراوان اند. نگران نباش جزایش را می‌بینند. بینی تو خوب است؟»

«خوب است. فقط کمی درد دارد. مسکن می‌خورم.»

«جاپان خوش گذشت؟»

«بد نبود. اولین سفر خارجی من بود. همه چیز برایم تازگی داشت. با دیدن جاپان غم‌درون شدم.»

«چرا؟»

«چون بیشتر به عقب‌مانی و بیچارگی خود پی بردم. ساختمان‌های سر به فلک‌کشیده، تکنالوژی، نظم و قانونمندی، هوش از سرم برد. همه به این فکر می‌کردم که جاپانی‌ها چگونه توانستند به این‌جا برسند. راستش در جاپان مردم را خیلی با ادب، متواضع و در حین‌حال شاد و خوش‌برخورد یافتم. اصلاً با ما قابل مقایسه نبودند. ما مثل آن‌ها تحمل نداریم. حتی گاهی با خود هم به جنگیم. از سیمای ما اخم و اندوه موج می‌زند. بعد از سفر جاپان به این نتیجه رسیدم که ما همه افسرده، دل‌مرده و مریضیم.»

با تبسمی گفت:

«اگر جنگی نبود کشور شما هم آباد می‌شد. آبادی و آرامی شادی و زنده‌دلی می‌آورد. جاپان هم به سادگی به این‌جا نرسیده، تاریخ پر فراز و نشیبی دارد. آن‌ها بعد از جنگ‌ها، خشک‌سالی‌ها و سختی‌های زیادی، متوجه شدند که برای آبادی و بیداری کشور باید از کودک شروع کنند. همین کار را هم کردند. نسل درس‌خوان و زیرکی تربیه کردند که حالا نه تنها جاپان، بلکه همه جهان در فن‌آوری و دانش، محتاج شان است. تو خیلی نگران نباش! من نشانه‌های رسیدن به ترقی و پیشرفت را در کشور شما می‌بینم. من در زمان طالبان با حامد کرزی به ترینکوت رفتم. آن‌زمان یک مکتب هم در آن‌جا نبود. اصلاً دانش‌آموزی را نمی‌دیدی؛ اما حالا می‌گویند ده مکتب در آن‌جا ساخته شده و حتی دختران به مکتب می‌روند. تمدن زاده‌ی دانایی است و دانایی زاده‌ی آموزش و تعلیم. هر روز به تعداد مکتب‌ها و دانشگاه‌های شما افزون می‌شود. حالا شما میلیون‌ها دانش‌آموز و دانشجو دارید. حالا به

شمول جاپان بیشتر از چهل کشور در کنار شماست. همه دارند به شما کمک می‌کنند.»

تا خواستم چیزی بگویم، غوث‌الدین با پتنوسی بالای سرم ایستاد:

«چای سیاه با کیک، از کی بود؟»

جک گفت:

«لطفاً سر میز بگذار! ما باهم جور می‌آییم.»

او چاینک و پیاله‌ها را با بشقاب‌های کیک و بقلاوه سر میز گذاشت و تا خواست برود، دستش را گرفتم:

«غوث‌الدین‌خان! این‌ها در زبان شان حرف "غین" ندارند. به جایش "کاف" یا "گاف" استفاده می‌گویند. خوش باش که تو را گاوث‌الدین صدا نمی‌زند.»

حرف من به دل جک چنگ زد. فوری گفت:

«دیدی که چه گفت؟ شنیدی؟! دیگر از من گله نکنی!»

دستش را رها کردم و گفتم:

«برو غوث‌الدین‌خان! جک نیت بدی ندارد.»

غوث‌الدین پتنوس را زیر بغل زد، سرش را پایین آورد و با صدای زیری گفت:

«حالا بلا به پس کاوس‌الدین گفتنش! هر وقت می‌آید برایم خنده‌بازار درست می‌کند. شاگردان من تا دو روز می‌خندند و به من طعنه می‌زنند.»

جک که تازه متوجه شده بود، ناراحتی غوث‌الدین از کجا آب می‌خورد، گفت:

«منبعد تو را چایدارباشی‌خان صدا می‌کنم. درست است؟ حل شد؟»

غوث‌الدین سر جنباند: «درست است؛ خیر ببینی! خدا پدر تو را بیامرزد!»

او رفت و جک راضی از رضایت او، دست به کار شد، پیاله مرا چای ریخت و کنار دستم گذاشت:

«بیا نوش‌جان کن! اگر کیک هم دوست‌داشتی از بشقاب من بردار!»

پیاله چای را برداشتم و گفتم:

«تشکر جک! تو هم از بقلاوه بخور! بقلاوه‌اش مزه‌دار است.»

او در حالی‌که برای خودش چای می‌ریخت، گفت:

«تشکر، حتما می‌خورم. بگو! تو پیشتر می‌خواستی چیزی بگویی.»

ناگهان نگرانی درون من سخن شد:

«جک! ما چند روز پیش از همین ارگ دزد گرفتیم. دارند دزدی می‌کنند. دارند از دسترخوان رئیس جمهور می‌دزدند. ترس من از فساد است. می‌ترسم که باز بدبخت و بیچاره شویم و شانس آبادی و پیشرفت را از دست بدهیم.»

جک شربی چایی نوشید و شمرده گفت:

«نبی! باور کن که فساد در همه دولت‌ها هست؛ در هر جا به پیمانه، شکل و اندازه‌ای. در ملک ما هم هست. خیلی‌ها به افغانستان می‌آیند که پول بسازند. تو یقین داشته باش که بخشی از این پول را، این خارجی‌ها واپس می‌برند. تو می‌فهمی معاش ما چند است؟»

«نه»

«کم‌ترین معاش ما ده هزار دالر در ماه است. همین شالدون چهارده هزار دالر معاش داشت. تازه ممکن است کسانی حتی در میان ما به فکر پیداکردن پول بیشتری هم باشند. فکر نکن سربازان امریکایی فرشته اند. آن‌چه رهبران سیاسی می‌گویند با آن‌چه قراردادی‌ها می‌کنند زمین تا آسمان فرق می‌کند. همکاران ما در همین ارگ ماه‌ها برای ماندن در کنار رئیس جمهوری ایستادگی کردند، چون حقوق خوبی می‌گرفتند. بارها خواستند جان رئیس جمهور شما را در خطر نشان بدهند و بگویند که سربازان افغان توان محافظت او را ندارند. باربار از حکومت امریکا خواستند که ماموریت شان را تمدید کند.»

چایم را برداشتم، جرعه‌ای نوشیدم و به یاد سوءقصد به جان کرزی در قندهار افتادم. درست به یادم نمی‌آمد از کسی شنیده بودم و یا در جایی

خوانده بودم که در سفر قندهار اصلاً سوءقصدی در کار نبوده و فقط امریکایی‌خواستند کرزی را سرخط اخبار بسازند و به پنتاگون وانمود کنند که محافظت از او را باید همچنان بر عهده داشته باشند. از جک پرسیدم:

«تو در سفر قندهار، همراه کرزی بودی، راست خود را بگو، آیا سوءقصدی در کار بود؟»

جک خندید و سپس آهسته و شمرده گفت:

«بودم. در موتر تعقیبی نشسته بودم. راستش این حادثه چنان سریع رخ داد که هیچ‌کس نفهمید کی از کجا حمله کرد و آیا سوءقصدی در کار بود یا خیر... تمام تلاش ما این بود که از محل دور شویم و ما سریع این‌کار را کردیم. من‌هم چیزهایی در این مورد خواندم. اما قضاوت سخت است. سرت را با این چیزها به درد نیارا کشور شما در مسیر خوبی در حرکت است. در این مسیر ممکن است اتفاقات ناخوشایندی هم رخ دهد و این خیلی طبعی است. لطفاً به آینده خوشبین باش!»

٤

میشل وقتی به خانه رسید، هول کرد. همه‌چیز درهم و برهم بود. میز شکسته بود و اتاق را بوی شراب در بر کشیده بود. خبری هم از جک، شوهرش نبود. جک ماه‌ها می‌شد که لب به شراب نزده بود. چه اتفاق افتاده که جک شراب نوشیده و این‌همه خرابی کرده است؟ خودش کجاست؟ میشل در میانه‌ی سالون پذیرایی ایستاد و به دورش چرخ زد:

«جک... جک!»

به جای جک، بنجی پارسی کرد و به سمت او دوید و به محض این‌که به او رسید، بر روی زمین دراز کشید و شروع به لولیدن و زوزه‌کشیدن کرد. میشل در کنار او نشست و گوش‌های او را مالید:

«آرام بنجی! آرام! آمدم... نگران نباش!»

بنجی از جا جستی زد و به سمت اتاق خواب دوید. انگار می‌دانست که جک آن‌جاست. میشل به دنبال او به اتاق خواب رفت. جک مشغول بستن بکسش بود. میشل با وهمی بالای سرش ایستاد و پرسید:

«جک! چه اتفاق افتاده؟ چه گپ است؟ چرا لباس‌های خود را جمع می‌کنی؟»

جک که توان پاسخ‌دادن به این همه سوال را نداشت، روگشتاند و زار به زنش نگاه کرد:

«چیزهای زیادی را جمع نمی‌کنم. فقط یکی دوتا شلوار، پیراهن و لباس زیر...»

«می‌شود بگویی چه شده؟»

جک برخاست، دست زنش را گرفت و تلوتلوخوران او را به اتاق نشیمن برد، تلویزیون را روشن کرد و گفت:

«تو همین‌جا بنشین و کانال بزن، تلویزیون‌ها برایت می‌گویند چه خبر است. من زود پس می‌آیم.»

او واپس تلوتلوخوران به سمت اتاق خواب رفت و میشل همان‌طور ایستاده شروع به کانال زدن کرد و زود دریافت که اشرف غنی فرار کرده و طالبان کابل را تصرف کرده‌اند. او تصویرهایی را دید که هزاران نفر به قصد فرار از کشور، به فرودگاه ریخته اند.

میشل واپس به اتاق خواب رفت. جک همین‌که سایه زنش را بالای سر دید، پرسید:

«دیدی؟»

«ها؛ اما سقوط کابل به تو چه ربطی دارد؟»

جک که بکسش را دیگر بسته بود، بر روی تخت نشست:

«بیا بنشین!»

میشل در کنارش نشست و او دست در گردنش انداخت:

«من نهُ سال تمام برای اردوی امریکا در افغانستان خدمت کردم. نهُ سال از این ولایت به آن ولایت و از این پایگاه به آن پایگاه و از این دره به آن دره رفتم. تا روزی که زخمی نشده بودم، جنگیدم. با افغان‌ها رفیق و دوست شدم. مثل خود آن‌ها، کوه و دشت و دمن این کشور را شناختم. فکر می‌کردم ما بعد از برقراری صلح و امنیت این کشور را ترک می‌کنیم. نمی‌دانستم که رئیس جمهورش فرار می‌کند و کشورش را معلق می‌گذارد. نمی‌دانستم که ناگهان بیست سال زحمات ما هدر می‌رود. آه! ما چه خون‌هایی که ندادیم.

چه پول‌هایی که در آن کشور به مصرف نرساندیم. چقدر افغان کشته شدند؟ از آن‌ها چقدر کشته شد؟ روزی سه‌صد، چهارصد، پنج‌صد؟ رقمی هست؟ نه نیست. آن‌ها هر دقیقه و هر ساعت کشته شدند. هر روز به انفجار و انتحار و بم و راکت برابر شدند... تو دیدی که در فرودگاه چه می‌گذرد؟»

میشل که هنوز نمی‌دانست چرا شوهرش چمدان بسته است، فقط به او نگاه می‌کرد. جک سر نزدیک برد و او را گرم بوسید و بعد از جایش بلند شد و رو به رویش ایستاد:

«عملیات خروج! باید رفت و رفیق‌های خود را نجات داد. برای من نیاز دارند... زنگ زدند و گفتند که ساعت دوازده شب پرواز است. به کابل می‌روم. ناچار باید رفت... نمی‌توانم این‌جا در مقابل تلویزیون بنشینم، شراب بنوشم و تباهی ببینم.»

انگار پتک محکمی بر سر میشل فردود آمده باشد، زرد و زار شد و ناباورانه به او نگاه کرد. فکر نمی‌کرد ناگهان و در زمانی که بیشتر از هر وقتی به او نیاز دارد، شوهرش راهی سفر پر خطری شود. اشک در چشم‌هایش حلقه زد و با گلوی گرفته گفت:

«جک! چه می‌شنوم؟ این جنگ برای تو پایان یافته است. برای امریکا هم پایان یافته... نیروهایی که مانده‌اند، به زودی خارج می‌شوند. دیوانگی را کنار بگذار! مرا رنج نده. تو با زخمی که برداشتی دیگر جنگ هم کرده نمی‌توانی... رفتن تو دیوانگی‌ست... لطفاً اذیتم نکن! داکتر امروز برایم گفت که تا پانزده روز دیگر کودک ما تولد می‌شود. می‌خواهم در کنارم باشی.»

جک پیش پایش زانو زد و دستانش را در دست گرفت:

«عزیزم! می‌دانم برایت سخت است. می‌دانم که در این چند روز، بیشتر از هر زمانی برایم نیاز داری. اما من به جنگ نمی‌روم. ما علاوه بر تعدادی نیرو، هزارها همکار و ترجمان داریم که باید از کابل خارج شوند. مثل سیل به فرودگاه ریخته‌اند. خلیلزاد با طالبان توافقنامه صلح امضا کرده، امریکایی‌ها

را نمی‌کشند؛ اما اگر افغان‌های همکار ما به گیرشان بیفتند، محکمه صحرایی می‌کنند. به خون شان تشنه اند، همه را از دم تیغ می‌کشند. من به جنگ نمی‌روم. به عملیات خروج می‌روم. دو ساعت پیش از ستاد مرکزی برایم زنگ زدند و گفتند که تو فارسی و پشتو را خوب بلدی و سال‌های زیادی در میان افغان‌ها بودی، ما در این عملیات به تو نیاز داریم. ریچارد زنگ زده بود و می‌گفت نهایتاً این عملیات ده روز طول می‌کشد. فقط مرا در فرودگاه لازم دارند... می‌گفت این جنگ با تو شروع شده و با تو هم ختم می‌شود. میشل عزیز! عشقم! لطفاً... لطفاً بگذار بروم. کاری نکن که عمری ندامت بکشم. کاری نکن که باز دوباره افسردگی بگیرم. کاری نکن دوباره زخم من تازه شود.»

جک سکوت کرد و از چشم‌های پر اشک و نگاه بغض‌آلود او دانست که هنوز راضی به رفتن او نشده است.

«میشل! من چرا "سکرمنتو" را برای زندگی انتخاب کردم؟»

میشل که همان‌طور حسرت‌زده به او نگاه می‌کرد، جوابی نداد. جک خود به سوالش پاسخ داد:

«چون این‌جا بیشتر افغان‌ها زندگی می‌کنند، چون سکرمنتو به نوعی شهر ترجمان‌ها شده است. افسردگی من از برکت همین افغان‌ها خوب شد. این‌ها یاد گرفته‌اند چگونه با درد و غم کنار بیایند. این‌ها عمری را در میان دود و آتش و خمپاره زندگی کردند. همین افغان‌هایی حول‌وحوش من و تو، یک روز هم بدون جنگ زندگی نکردند؛ اما عاشق شدند، مهر ورزیدند، رقصیدند و محفل ساز و آواز بر پا کردند و درست در قعر جنگ عروسی کردند و در میان صفیر گلوله‌ها، شب زفاف راه انداختند. نهُ سال! فکر کن، من نهُ سال در افغانستان بودم. بخشی از عمرم را در آن‌جا گذرانده‌ام. میشل خیلی فکر کردم. رفتم شراب خریدم و خواستم بنوشم و فراموش کنم؛ اما شراب دل مرا نازک‌تر کرد. با هر خبری که از کابل شنیدم اشک ریختم. چنان هق زدم که

بنجی ترسید، رفت و قایم شد. می‌بینی که به اتاق نیامده، چون می‌ترسد. میشل! اگر نروم همه عمر خودم را نفرین خواهم کرد.»

جک خاموش شد و منتظر ماند که زنش چیزی بگوید. میشل که تا حال به او خیره نگاه می‌کرد، دستانش را بر روی تخت گذاشت و با سنگینی از جایش بلند شد و شکم برآمده‌اش را به سمت دهلیز برد. جک هم به دنبالش به راه افتاد:

«میشل! هنوز وقت دارم. تو برو و روی مبل بنشین، من اتاق را جمع و تمیز می‌کنم.»

میشل همان کار را کرد. رفت و بر روی مبل نشست. بنجی هم دوید و سرش را بر روی زانوهای او گذاشت. بنجی از نژاد "بیگل" بود. گوش‌هایش پهن و آویزان بودند. چشم‌های نافذ و همیشه نمگینی داشت و بر پیشانی و روی جلد سفیدش، لکه‌های قهوه‌ای و براقی به چشم می‌خوردند. بنجی دو ساله شده بود و روزبه‌روز سرزنده و با مزه‌تر می‌شد. او دانسته بود که میشل حامله است و به زودی صاحب فرزندی خواهد شد، از همین‌رو چند ماه می‌شد که علاقه بیشتری به او پیدا کرده بود و تلاش می‌کرد مدام در کنارش باشد. بنجی که دست نوازش میشل را بر گردن و شانه‌اش حس کرد، صدای شبیه ناله سر داد؛ انگار از اوضاعی که جک دست و پا کرده، ناخشنود باشد. میشل گفت:

«آرام بنجی! گپی نیست؛ همه‌چیز درست می‌شود. بگذار برود. شاید حق با او باشد.»

جک شیشه‌های شکسته را جمع کرد و بعد جاروی برقی را آورد و با آن‌که سرش گرم بود و هنوز مخمور از چند پیاله‌ی شراب، همه جا را جارو کشید، مرتب کرد و بعد نزد میشل رفت:

«بیا عزیزم! بیا که باهم بیشتر گپ بزنیم.»

میشل سگ را از روی زانویش پایین کرد و دست جک را که برای بلندشدنش دراز شده بود، گرفت و از جا برخاست و بدون هیچ سخنی با او به راه افتاد. باهم به روی دراز چوکی راحتی که در مقابل تلویزیون قرار داشت، نشستند. جک گفت:

«چیزی می‌نوشی؟ آب میوه برایت بیاورم؟»

میشل جوابی نداد و انگار جک خاموشی او را توافق دانسته باشد، از جایش پرید و به سمت آشپزخانه دوید. وقتی جک رفت، بنجی آمد و در کنار میشل دراز کشید و بار دیگر سرش را بر روی زانوهای او گذاشت. میشل آهسته گفت:

«از جک ترسیدی؟ وحشت کردی؟ آرام باش بنجی... همه چیز خوب می‌شود. به زودی کودکم به دنیا می‌آید و من و تو سرگرم او می‌شویم... بگذار برود. شاید حق با او باشد.»

لحظه‌هایی بعد جک با یک پیاله قهوه و یک پیاله "لیموناد" رسید:

«بیا عزیزم!»

میشل لیموناد را از او گرفت و جک جفت او نشست:

«بنجی خوبی! از من ترسیدی؟»

بنجی گویی آن قهر و غضبی که ساعتی قبل جک راه انداخته بود، فراموش کرده باشد، زوزه آرامی کشید. میشل گفت:

«خشونت و بزن و بشکن ندیده... خیلی ترسیده بود.»

جک آهسته گفت:

«دست من نبود. در خواب هم چنین پایانی به حضور بیست‌ساله ما در افغانستان نمی‌دیدم. می‌فهمی مردم به خاطر نجات، مثل خارچنگ به هواپیما چسبیده بودند. هواپیما با مردمی که روی بدنه‌اش چسبیده بودند، پرواز کرد. چندتا بر سر شهر افتادند... خودت تصور کن! نتوانستم طاقت بیاورم. یک لحظه دیوانه شدم.»

میشل جوابی نداد و جک ریموت را برداشت و تلویزیون را روشن کرد. سی‌ان‌ان خلیزاد و طالبانی را که در قطر توافقنامه صلح امضاء کرده بودند، نشان می‌داد. جک چنان جیغی کشید که بنجی از جایش جست و گریخت.

«لعنت بر تو... خاین... کثیف... دستم به تو برسد می‌کشمت... همه از دست توست. تو هم ما را فریب دادی و هم افغان‌ها را... لعنتی... خاین...»

جک دوباره از کوره در می‌رفت که میشل ریموت را از او گرفت و تلویزیون را خاموش کرد:

«بس است، دیگر نگاه نکن! او چکاره است؟ سر پیاز یا کون پیاز؟ از بایدن و حکومتش بنال.»

جک که تلاش می‌کرد؛ آرام بگیرد، صدایش را ته کشید:

«عزیزم! تو او را نمی‌شناسی... مار آستین است. سر همه را شیره مالیده. این کثافت را من خوب می‌شناسم. هرچه افغان دیدم از او نفرت داشتند.»

میشل اندوه‌بار گفت:

«خوب یکی را باید قربانی کرد. وقتی کار عیب پیدا می‌کند، یک و یا چند نفر باید باشند که کاسه کوزه‌ها را بر سرش بشکنند. غنی و خلیلزاد مجری اند، نه مدیر...»

جک سرش را جنباند:

«شاید هم حق با تو باشد... اما دل من به همکاران و دوستان ما می‌سوزد. دل من به دختران و پسرانی می‌سوزد که تازه در آن کشور سرپا ایستاده‌اند. طالبان خدا می‌داند که چه به حال و روز آن‌ها بیاورند.»

میشل شرب لیمونادی نوشید و آهسته گفت:

«چند روز پیش از قول خلیزاد، در اخبار نوشته بودند که طالبان تغییر کرده‌اند. خیلی جوش نزن! آن‌هایی که این آش را پخته‌اند، می‌دانند که چه طعمی دارد.»

جک گفت:

«امیدوارم چنین باشد... اما تا جایی که من طالبان را می‌شناسم، بعید می‌دانم... خیر، به هر صورت. نمی‌خواهم دیگر به این شیطان فکر کنم.»

«نکن!»

جک چند شرب پیاپی قهوه نوشید. لحظه‌هایی به قالین دست‌باف افغانی، که بر آن شراب ریخته بود و هنوز بوی تند الکل از آن متصاعد بود، خیره ماند. میشل با بغضی پرسید:

«با دوستان افغانت گپ نزدی؟»

جک بدون این‌که چشم از زمین جدا کند، شمرده و آهسته گفت:

«گپ زدم. بچه‌های این‌جا هم پریشان اند. فریدون می‌گفت که برادرش با آن‌که ویزه و تکت امریکا را دارد، نتوانسته سفر کند. در فرودگاه است. من "دامون" برادر او را می‌شناختم. مدتی در فراه همکار بودیم. حیف است جوان‌هایی مثل او به دست طالبان بیفتند.»

میشل هیچی نگفت و جک انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد، چشم از قالین جدا کرد و به میشل دوخت:

«فریدون!»

میشل حیرت‌زده پرسید:

«فریدون؟!»

«ها، فریدون... فریدون هست. خوب شد به ذهنم رسید. می‌توانم از او کمک بخواهم. نزدیک ما هم زندگی می‌کند. نظرت چیست که از راحله، زن او بخواهم که تا آمدنم گاهی از تو خبر بگیرد و مواظب تو باشد. اگر آمدنم تاخیر داشت و تو نیاز به شفاخانه پیدا کردی، می‌گویم بنجی را فریدون چند روزی به خانه‌ی خود ببرد. کنشکا و کیومرث، فرزندان او عاشق بنجی اند، خیلی خوشحال می‌شوند چند روزی پیش آن‌ها باشد.»

میشل که هنوز باور نمی‌کرد جک برود با اندوهی گفت:

«یعنی تو تصمیم خود را گرفته‌ای؟ می‌روی؟»

جک سر شور داد:

«بلی، باید بروم. نمی‌توانم این‌جا پای تلویزیون بشینم و مثل سگ هار خودم را بجوم. من به فرمانده ریچارد قول دادم.»

او از جا برخاست و بار دیگر پیش پای زنش زانو زد. دستانش را در میان دستانش گرفت و پس از چند بوسه، گفت:

«میشل! تو خیلی دوست‌داشتنی هستی... از دوست‌داشتنی هم بیشتر... تو شایسته پرستشی! لطفاً ده پانزده روز حوصله کن... لطفاً اجازه بده بروم و با همکاران خود این رسوایی را جمع کنم.»

□

هواپیمای "سی-۱۷ گلوب‌ماستر" مالامال از نظامیان بود. همه با اسلحه و لوازمی که در یک نبرد صحرایی و طولانی نیاز است، مجهز بودند. برای فرمانده ریچارد در بالابلند سالون هواپیما، میزی گذاشته بودند و او ساعتی می‌شد که با چهار مقام ارشد دیگر گپ می‌زد و بر روی نقشه کار می‌کرد. از وضعیت چنان معلوم می‌شد که وقت خیلی تنگ است و آن‌ها می‌خواهند ثانیه‌ای را هدر ندهند. ریچارد گاهی با همکارانش گپ می‌زد، گاهی با قلم رنگی بر روی نقشه خط می‌کشید و گاهی هم از طریق ستیلایت هواپیما، با کسانی در کابل و واشنگتن صحبت می‌کرد و سپس به مشوره‌ها و نظریات دوستانش گوش می‌داد.

تو در قطار سوم نشسته بودی و فاصله کمی با او داشتی. او چند باری به تو نگاه کرده بود و از این‌که تو را در این سفر با خود داشت، خوشحال به نظر می‌رسید.

تو چندین بار دیگر هم با هواپیمای "سی۱۷" سفر کرده بودی و می‌دانستی که این غول آهنین، پرواز راحتی دارد و در مقایسه با هواپیماهای کوچک‌تر از نوع خودش، سرعت بیشتر و صدای کمتری دارد. دوست‌داشتی ساعتی

بخوابی تا راه کوتاه شود. پلک‌هایت را باربار روی‌هم گذاشتی؛ اما خواب به چشمانت راه نیافت. هواپیما می‌رفت و تو را به بیست سال قبل می‌برد.

□

کویته شبیه تنور بود، آدمیزاد را مانند نان "باگت" پخته می‌کرد. درست در زیر خورشیدی که بی‌امان بر سر شهر گرما می‌ریخت آدم‌ها در پیاده‌روها و مقابل دکان‌ها می‌لولیدند و جاده‌ها هم پر از موتر و رکشا بودند که بی‌وقفه بوق می‌زدند. همه چیز این شهر برای تو عجیب بود. انگار به دنیای دیگری پا گذاشته باشی، همه به ساختمان‌ها، پارک‌ها و جاده‌هایی نگاه می‌کردی که هیچ شباهتی به شیکاگو، یوتا و کالیفرنیا نداشتند. هیچ وقتی ندیده بودی که هم‌زمان هرچه موتر و رکشا و موترسایل و بایسکل است، بوق بزنند. در این‌جا مرز و فرقی میان پیاده‌رو و جاده هم نبود. موترها قاطی مردم بودند و مردم مثل پنگوئین در میان موترها دسته‌دسته روان.

شما را به قرارگاهی در خارج از شهر بردند. این‌جا دنج و آرام بود. قرارگاه در میان دو کوه، و در زمینی هموار، ساخته شده بود. سنگ‌های کوه انگار در زیر گرمای بی‌رحم خورشید پاک برشته شده باشند، سیاه و سوخته به نظر می‌رسیدند. ساختمان‌ها هم آجوری بودند و به‌سان داش‌های خشت‌پزی جلوه می‌کردند. در میدانی بزرگ قرارگاه، و در جایی که زمین جاجا با رنگ سفید خط‌کشی شده بود، چهار چرخبال پارک بودند، که دو تای آن آرم اردوی پاکستان را داشتند و دو بال دیگر "بلک هاواک" امریکایی بودند. شما همه هشت نفر بودید. لباس نازکی پوشیده بودید و کوله‌پشتی‌هایی به همراه داشتید که در آن چند خشاب گلوله، بم‌دستی، چند پاکت غذا، دو بوتل آب و حتی چاقو و چراغ قوه برای عملیات شب، جا داده شده بودند.

همین که خورشید سوزان، در دور دست سرش را در پشت کوه‌ها فرو برد و نیم‌دایره‌ای از آسمان را خونین ساخت، سر و کله‌ی فرمانده "جاسون" پیدا

شد. لعنتی خشک و خشن بود. به مار کبرا می‌مانست. آمد و در وسط اتاق ایستاد:

«به افغانستان می‌رویم، به ارزگان.»

جیغی هم‌زمان از سر همه کنده شد. انگار ما برای دل خود جیغ کشیده باشیم، جاسون هیچ توجهی نکرد:

«البته در ارزگان کوهی "دُرجی" نام دارد. به آن‌جا می‌رویم. کسی را باید برداریم و به کویته بیاوریم. چرخبال "جک" به زمین می‌نشیند و چرخبال "رابرت" در هوا از او نظارت و حمایت می‌کند. او عکسی را از میان دوسیه‌اش برداشت و به سمت ما گرفت. تصویر مردی با کلاه قره‌قلی بود که ریش جو و گندمی داشت پنجاه ساله می‌نمود. جاسون گفت:

«نام خانوادگی‌اش "کرزی" است و او را حامد می‌گویند، حامد کرزی. قرار ما این است که او را از زمینی که دورتر از قلعه است، برداریم. از قلعه تا نقطه توافق‌شده بیست دقیقه پیاده راه است. من لحظه‌هایی قبل با او از طریق ستیلایت گپ زدم. او چند روز پیش به خاطر بسیج مردم علیه طالبان با موترسایکل به ارزگان رفته و حالا در محاصره است. باید زود اقدام کنیم... امریکا نمی‌خواهد این مرد به دست طالبان بیفتد و کشته شود. وقتی کویته را پشت سر کردیم و به فضای افغانستان رسیدیم، دوباره با او تماس می‌گیرم که به محل نشست چرخبال برود. چهار نفر اند و با خود چراغ‌دستی خواهند داشت. فعلا به کوه رفته و مخفی است. ما با ارتفاع کم و از مسیر سخت و کوه‌بندان می‌رویم. تلاش می‌کنیم سر و صدایی ایجاد نکنیم. محلی که قرار گذاشتیم، بیابان و خالی از سکنه است؛ اما اگر غیر از چهار نفر هرکس دیگری را دیدید، بزنید... رحمی نباشد. این عملیات خیلی مهم و پر خطر است.»

□

همین‌که از کویته و چمن گذشتید، شب شد و همه‌جا سوت و کور. شهرها و روستاهای پاکستان برق داشتند و از هوا می‌شد درخشش و تلالوی چراغ‌ها را دید. اما افغانستان شبیه گورستان، سرد و خاموش بود. در پاکستان زمین روشنایی داشت و اما در افغانستان عرش. عرش زیبای افغانستان را تو هیچ وقتی فراموش نخواهی کرد. سفر تو به ارزگان، عرشی بود. افغانستان برقی نداشت؛ اما در عوض مهتاب و ستارگانی داشت که سخاوتمندانه، پر شکوه و زلال بر روی زمین روشنایی می‌ریختند و زمین و زمان را شیری و شعری می‌کردند. چرخبال شما همچو ققنوسی در میان دره‌ها پهلو می‌زد و با ریتم ترسناکی به پیش می‌رفت. گاهی تو عکس مهتاب را بر روی آب دره‌ها می‌دیدی و چشم‌ات به خانه‌های کلوخی می‌افتاد که همچو سنگ‌پشت‌های بی‌تحرکی، یکی در کنار دیگری لمیده اند. تو در میان دره‌ها، دیاری جدامانده از تاریخ را دیدی، مثل دیاری ازلی که از سنگ‌حجر تا کنون همین‌طور دست نخورده باقی مانده و گذر زمان نتوانسته خمی به ابرویش بیندازد.

چرخبال‌های هرچه به دل دره‌ها و کوه‌های افغانستان پیش می‌رفت تو بیشتر نگران می‌شدی. می‌دانستی که این دیار جدامانده از تاریخ در دل خود آدم‌های خوفناکی دارد که با تمدن و پیشرفت سر ستیز دارند. بعد از حمله یازدهم سپتامبر، این کشور فقیر و جدامانده از تاریخ و تمدن، سرخط اخبار شده بود. این سرزمین و مردمانش جهان را تکان داده بودند. امریکا از طالبان خواسته بود که بن‌لادن، رهبر القاعده را تسلیم کنند؛ اما آن‌ها رد کرده بودند. حادثه یازدهم سپتامبر پای امریکایی‌ها را به افغانستان کشانده بود و تو از اولین‌هایی بودی که به این دیار خوف و رعب پا می‌گذاشتی.

چرخبال‌ها ساعتی بعد از میان دره‌ها بدر آمدند و خیلی زود به محل موعود رسیدند. یکی بالا رفت و شروع به چرخیدن کرد و دیگری که تو در آن بودی، بر زمین نشست. چهار نفر در کلوخ‌زاری با چراغ‌های دستی ایستاد بودند. یکی از آن‌ها کلاهی بر سر داشت و سه نفر دیگری عمامه‌پیچ بودند. دو نفر

شما در دو سوی چرخبال به کشیک ایستادند و تو با "هری" دست در ماشه به سوی آن‌ها رفتی و نارسیده صدا زدی:

«کارزای!»

او که انگلیسی خوب بلد بود فوری صدا زد:

«من هستم و این سه نفر هم دوستان من اند.»

«اسلحه دارید؟»

«نخیر!»

«بیایید!»

آن‌ها دویدند و خود را به چرخبال رساندند و یکی بعد دیگری به آن بالا شدند. دست آخر تو بالا شدی و در کنار حامد کرزی نشستی. چرخبال خیلی سریع از زمین بالا شد و فقط وقتی کلوخ‌زار و دشت تمام شد، بالا کشید و این‌بار از مسیر دیگری راه کویته را پیش گرفت.

مرد "قره‌قلی" که اندکی خاطر آسوده بود، دست به سوی تو دراز کرد گفت:

«خسته نباشی! حامد کرزی هستم.»

تو با لبخندی گفتی:

«من هم جک هستم. جک هریسون... ببخشی که تو را "کارزای" گفتم.»

□

کرزی را به کویته بردید. حالا حفاظت از این مرد، که معلوم می‌شد از پدر نام و نشانی به ارث برده و کم‌کم در مسایل افغانستان جایی پایی باز کرده، برای امریکا مهم‌تر شده بود. شما شدید مامور حفظ جان او. او را به یعقوب‌آباد پاکستان بردید. او در آن‌جا برای امریکایی‌ها اوضاع افغانستان و ارزگان را تشریح کرد. می‌گفت مردم منتظر تحول اند. مردم فقط حمایت کار دارند و همین‌که بدانند کسی در پشت شان ایستاد است، علیه طالبان قیام می‌کنند. همین‌طور هم شد. او که خیلی‌ها را می‌شناخت و توان بالایی برای

بسیج مردمی داشت، جمعی را از اردوگاه‌های مهاجرین مسلح کرد و آماده رفتن به ارزگان کرد.

شما دوبار با حامد کرزی به ارزگان رفتید. طالبان از ترینکوت فرار کرده بودند و این شهر به دست نیروهای وفادار به او افتاده بود. از سویی هم تلاش‌های فشرده و نفس‌گیر سیاسی به راه افتاده بودند. "جمیز دابنز" یک دیپلومات ارشد امریکایی، پاچه برزده بود و تلاش می‌کرد یک حکومت قابل قبول برای همه‌ی مردم افغانستان و حتی همسایه‌ها شکل بگیرد. هواپیماهای "بی ۵۲" امریکا هم هر روز، مراکز طالبان را بمبارد می‌کردند و به افغان‌ها و جهان حالی می‌کردند که امریکا در تغییر نظام و برچیدن بساط طالبان مصمم و جدی است.

روزبه‌روز کار شما دشوارتر می‌شد. حالا تمام امید به شما بود. همه از شما توقع داشتند که این مرد را زنده و سلامت نگه‌دارید. جاسون - که شما حالا او را به شوخی- کبرای ترینکوت نام نهاده بودید، خواب نداشت. گاهی با مقر فرماندهی که معلوم نبود در کجاست و از کجا فرمان صادر می‌کند، گپ می‌زد و گاهی با کرزی و یاران او ساعت‌ها شور و مشوره داشت. طالبان هم که حالا به مار زخمی می‌مانستند، تلاش داشتند دوباره به ترینکوت حمله کنند و با سر به نیست‌کردن کرزی برای جهان بگویند که هنوز قوت و قدرت دارند.

تو هیچ‌وقت آن روز شوم را از یاد نمی‌بری. طالبان، که شاید هم تعداد زیادی اعضای القاعده آن‌ها را همرایی می‌کردند، برای بازپس‌گیری ترینکوت حرکت کرده بودند. اولین کسی که از حرکت‌شان آگاه شده بود، کرزی بود. همه را فراخواند و گفت که برای زنده‌ماندن باید بجنگند و فوری به سنگرها بروند. جاسون که می‌دانست با دوصد نفر که بیشتر آن‌ها هم جنگ بلد نیستند، نمی‌توان به جنگ طالبان تا دندان مسلح رفت، ستیلایتش را برداشت و جریان را به مرکز مخابره کرد.

روز پر دلهره به سر می‌شد و خورشید به سمت کوه‌های غرب در آستانه‌ی ته رفتن بود که طالبان به دروازه‌های ترینکوت رسیدند و جنگ سختی در گرفت. طالبان که با حمایت پاکستانی‌ها، چیچینی‌ها و عرب‌ها به شما حمله کرده بودند، تلفات زیادی متقبل شدند؛ اما دست از جنگ نکشیدند و حتی پا بر سر نعش‌ها گذاشتند و سینه به گلوله سپر کردند و پیش آمدند. تو اولین شکست را در ترینکوت تجربه کردی. تو برای اولین‌بار در زندگی مزه شکست و مرگ را چشیدی و فکر کردی که این شام، شام آخر زندگی توست. یاران کرزی همین‌که دیدند طالبان مثل جوج‌وماجوج به سنگرهای آنان ریختند، فرار را بر قرار ترجیح دادند. شما هم ناگزیر به عقب‌نشینی شدید. همه رفتید و به دور کرزی جمع شدید. او مرد جنگ و جبهه نبود؛ اما می‌دانست که اگر طالبان به دُرجی رسیدند، کار تمام است و همه را از دم تیغ می‌کشند. او که می‌دانست جت‌های امریکایی‌ها در راه اند، به فرماندهان گفت که واپس به مواضع خود برگردند و نگذارند که یک گروه در حال شکست، طبل پیروزی بکوبد و بیاید و همه را از دم تیغ بکشد.

فرماندهان متردد بودند. می‌دانستند که اگر کمکی نرسد همه باهم کشته خواهند شد. لحظه‌ی سرنوشت‌سازی بود. در میان آن‌ها بگومگوی سختی در گرفته بود. برخی می‌خواستند فرار کنند و برخی هم می‌خواستند تا آخرین رمق بجنگند. در این اثنا بود که جت‌ها غرش‌کنان بر سر ترینکوت رسیدند و اولین بم‌ها را بر سر طالبان ریختند. ناگهان در یک لحظه ترینکوت به دوزخ طالبان تبدیل شد. آن‌هایی که متردد بودند، دل یافتند و واپس به مواضع خود برگشتند و برای طالبانی که زنده مانده بودند حالی کردند که حامد کرزی و دوستانش دیگر تنها نیستند و ورق شان برگشته است. دُرجی هم بی‌نصیب از موشک نماند. قوای هوایی امریکا چند موشک حتی به قلعه، جایی‌که کرزی و یارانش پناه گرفته بودند، ریخت و کم مانده بود که این مرد به‌دست نیروهای امریکا به هلاکت برسد و تاریخ به گونه‌ی دیگری رقم بخورد.

□

ترینکوت بعد از شکست طالبان به مکانی امنی تبدیل شده بود. تو و کماندوهایی که به محافظت کرزی گماشته شده بودید، زندگی عجیبی را تجربه می‌کردید. تو آن‌چه را تا چند روز پیش از فضا دیده بودی حالا در روی زمین می‌دیدی. تو حالا با مردم جدامانده از تاریخ و تمدن اجین شده بودی. گوشت و برنج خوراک اصلی شان بود. از قاشق و چنگال و سبزیجات و میوه، خبری نبود. حتی خیلی‌ها با برق و گاز هم آشنایی نداشتند. اجاق می‌زدند، آتش می‌آفروختند، گوسفندی را سر می‌بریدند و به دیگ‌هایی کلانی می‌انداختند، جوش می‌دادند و سپس به کاسه‌ها می‌ریختند و با نان های نازک و پهنی که با خاشه و بُته می‌پختند، پیش رویت می‌گذاشتند و می‌گفتند بفرما نوش جان کن! به جای نوشیدنی‌های مانند کوکاولا و پیپسی و لیموناد هم پارچ دوغی کنار دستت می‌گذاشتند و می‌گفتند بنوش که جگر تو را خُنک کند. محیط هم کاملاً مردانه بود. بیرون شدن زنان در این جغرافیا تابو بود و در ترینکوت و دُرجی تابوتر. برای خواب هم که از تخت و اتاق راحت خبری نبود. بیشتر اوقات در میان کیسه‌هایی که با خود آورده بودید، می‌خوابیدید.

کرزی از آن‌جایی خوب انگلیسی صحبت می‌کرد، رابطه خوبی با شما برقرار کرده بود. پیوسته احوال شما را می‌پرسید و تلاش می‌کرد تا ارزگانی‌ها از شما مهمانوازی خوبی داشته باشند.

قعله‌ای که کرزی برای اقامت گزیده بود مربوط به مردی به نام "جان‌محمدخان" بود. او مورد احترام همه بود. خرُد و بزرگ قوم، در کنار او ایستاده بودند. کرزی می‌گفت که او از یاران با صفا و با وفای پدرش است. پدر کرزی را چند سال قبل در کویته کشته بودند و او همیشه از پدر با آه و افسوس یاد می‌کرد.

تعدادی قندهاری که آوازه کرزی را شنیده بودند و خبر یافته بودند که همشهری آن‌ها با حمایت تعدادی امریکایی ترینکوت را آزاد کرده است،

پیوسته به او پیام می‌دادند که به قندهار حمله کند، مردم از او حمایت می‌کنند. او بندوبست تسخیر قندهار را می‌گرفت که قندهاری دیگری به نام "گل‌آقای شیرزی"، که او هم حمایت امریکایی‌ها را با خود داشت، به این شهر حمله کرد و آخرین پایگاه طالبان را به تصرف خویش درآورد.

□

تو در هیپروت بودی که یکی از خدمه‌های هواپیما بالای سر تو ایستاد:

«جک!»

در میان خواب و بیداری به او نگاه کردی.

«فرمانده با تو کار دارد.»

تو از او روگشتاندی و به ریچارد که هنوز با گروهی از همکاران خود در پشت میز نشسته بود، نگاه کردی. او دست بالا کرد و با اشاره گفت که به نزدش بروی. برخاستی و نزد او رفتی، شب به‌خیری گفتی و مثل سربازی که تازه به دوران سربازی سوق شده باشد، نامرتب و گیج در مقابلش ایستادی. ریچارد اشاره به چوکی خالی بغل‌دستش کرد:

«بیا بنشین!»

رفتی و نشستی و او اشاره به نقشه روی میزش کرد:

«همین حالا در فرودگاه کابل هم مجلسی جریان دارد. نظامیان نزدیک به چهل کشور دارند تقسیم وظایف می‌کنند. امشب در اطراف فرودگاه کمربند امنیتی می‌کشیم و شرایط را برای نشست و برخاست هواپیماها فراهم می‌سازیم. بخش غربی فرودگاه به صورت کامل در اختیار نیروهای امریکاست؛ اما بر بخش‌های دیگر هم نظارت می‌کنیم. ما این‌جا تصمیم گرفتیم فقط چهار کشور در کمربند امنیتی سهیم باشند. هرچه تعداد کشورها کمتر باشد اوضاع بهتر مدیریت می‌شود. طالبان از کانال‌های مختلف به ما قول داده‌اند که به عملیات تخلیه مزاحمتی نمی‌کنند؛ اما از آن جایی‌که آن‌ها رهبری واحدی ندارند و القاعده و داعش هم در افغانستان فعال اند، به هیچ

قولی نمی‌توان اطمینان کرد. وضعیت خیلی پیچیده و بغرنج است. ده‌ها دیپلومات و صدها شهروند ما در کابل گیر افتاده‌اند که نیاز به تخیله فوری دارند و در همین‌حال هزارها ترجمان و همکار افغان ما هم باید از این کشور خارج شوند. همه به مدیریت و درایت ما بستگی دارد. همه نگاه‌ها به ما دوخته شده است. هواپیماهای زیادی به سوی کابل پرواز کرده‌اند که در چند روز دیگر تعداد آن‌ها بیشتر و بیشتر می‌شود. کشورهای دیگر هم نیاز به تخلیه دارند. آن‌ها هم پروازهای زیادی به کابل انجام خواهند داد. پس کار زیادی در پیش داریم، خیلی‌خیلی زیاد.»

جک وقتی گپ می‌زد پیش چشم تو فرودگاه کابل مجسم شد. تو حالا حس می‌کردی که از تلویزیون تصویری از جهنم را دیده‌ای و حالا می‌روی تا خود چوب سوخت این جهنم شوی.

«جک می‌شنوی؟»

سر شور دادی:

«بلی جناب!»

«تو با زبان فارسی و پشتو آشنایی داری. برای تو کار زیادی داریم. تو با گروهی که موظف به تخیله همکاران افغان ما می‌شوند، کار خواهی کرد!»

تو قوس کمر راست کردی و با سپرکردن سینه گفتی:

«اطاعت می‌شود قربان!»

ریچارد انگار کارش را تمام کرده باشد، برخاست:

«خوب من هم بروم و ساعتی بخوابم. خدا می‌داند در فرودگاه کابل جا و فرصتی برای خواب باشد.»

با بلندشدن او همه از جا برخاستند. او قدمی که برداشت، ناگهان برگشت:

«جک! زخم شانه‌ات چطور است؟ اذیتت که نمی‌کند؟»

لخندی زدی و گفتی:

«خوب است. زخم التیام یافته؛ اما حادثه نه... من تا حال نتوانستم آن دشمنی را که- با لباس دوست به ما حمله کرد- از یاد ببرم.»

ریچارد سر شور داد و رفت. تو در جایت ایستاده ماندی و به قدم‌های جنرالی نگاه کردی که به سمت چوکی سربازی می‌رفت تا ساعتی بخوابد و برای کار سختی که پیش‌رو دارد، نا و رمقی بگیرد.

□

میشل میشل... آه این میشل دیگر چه موجودی بود! در میان هرچه زن دیده بودی تک بود. به هیچ زن دیگری شباهت نداشت. رفیق، خوشگل، ماهرو، ملوس، ملیح، زیبا، طناز، و در حین‌حال هوشیار و باوقار. نه، او را حتی نمی‌شود با این واژه‌ها تعریف کرد. بیشتر از این‌هاست، خیلی بیشتر. طنازتر از طناز، زیباتر از زیبا، ملوس‌تر از ملوس و میلح‌تر از ملیح. دلش به سان آب زلال است. وقتی برای اولین‌بار به خود جرئت دادی و دستش را در دست گرفتی و گفتی که دوستش داری، فقط به چشم‌های تو نگاه کرد. لحظه‌هایی در آن‌ها خیره ماند و بعد گفت: «می‌بینم!» او عشق را در چشم‌های تو خوانده بود. نه، بهتر است بگویی عشق را در چشم‌هایت دیده بود. و آن شب چه شبی بود. تا زنده‌ای فراموش نخواهی کرد. تا زنده باشی شهد آن‌شب در رگ‌های تو جاری‌ست. مردهای عیار و عاشق همیشه برای دیدار معشوقه شمع می‌افروزند، گل می‌خرند، شامپاین و واین روی میز می‌چینند و فضا را چنان شاعرانه و شهوت‌انگیز می‌سازند که زنان مدهوش و مرهون می‌شوند و همه‌ی وجود شان تمنای در برکشیدن می‌شود. کار زنان دلبری است و کار مردان شیدایی و شفتگی؛ اما از تو و میشل عکس این بود، خلاف این. او برایت میز چیده بود. او شمع افروخته بود و او واین بر سر میز چیده بود.

آن‌شب تو از شفاخانه رخصت شده بودی، زخم تو التیام یافته بود؛ اما هنوز نقاعت داشتی، هنوز دردی در کتف داشتی و سسُت و ناتوان بودی. مقصدی هم نداشتی. از شیکاگو تا کالیفرنیا خیلی راه بود. باید هوتل می‌گرفتی و چند

شبی را در این شهر شلوغ و پر هیاهوی می‌ماندی و بعد بند و بست سفر می‌گرفتی.

وقتی از شفاخانه برآمدی او با دسته‌گلی در دست و با لبخندی بر لب، بر سر زینه ایستاد بود. همین‌که چشمش به تو افتاد به سویت دوید و نخست صورت تو را بوسید و با جابه‌جا کردن دسته‌گلی در میان دست‌هایت گفت:

«از این‌که تو را سرپا و سلامت می‌بینم، خوشحالم. امروز، روز خیلی خوبی است. یک روز فراموش ناشدنی، یک روز استثنایی!»

گیج و بی‌باور به او نگاه می‌کردی. درد و زخم فراموشت شده بود. گل‌های رُز سرخ در دستت مانده بود. خندید و گفت:

«چرا بهت‌زده و حیرانی؟!»

به سختی جواب دادی:

«نیستم... فقط برای قدردانی واژه و جمله ندارم.»

خندید و دست زیر بغل تو برد:

«رفتیم! آهسته و پاورچین قدم بردار! دوست ندارم بیفتی و واپس به شفاخانه برگردی.»

تو برای او که بودی؟ این همه لطف و مواظبت از کجا می‌آمد؟ چه چیزی تو و او را پیوند می‌زد؟ او حتی از گذشته‌ی تو هم آگاهی کاملی نداشت. فقط همین را می‌دانست که مدتی در افغانستان بودی و در آن‌جا تیر خوردی و تمام. پیش از این‌که به راه بیفتی به چشم‌هایش نگاه کردی و پرسیدی:

«کجا؟»

به موهای ژولیده و شانه نخورده‌ات دستی کشید و گفت:

«کجا؟ مگر در شیکاگو جای دیگری بدون از خانه‌ی من داری؟»

مگر می‌شد پیشنهاد چنین لعبتی را رد کنی؟ مگر می‌شد به عزم و صلاح چنین صنم و ماه‌رخی نه بگویی؟ بار دیگر زار به او نگاه کردی و تا خواستی چیزی بگویی، گفت:

«من‌من نکن! پشیمان نخواهی شد.»

□

گلوله از زیر بغل داخل شده بود و از بلک شانه‌ات برآمده بود. دوکتوران بگرام در حیرت تام بودند. می‌گفتند اگر اگرچند میلی‌متر پایین‌تر خورده بود، قلب را از کار انداخته بود و اگر چند سانتی هم بالا، گردنت را برداشته بود و معلوم نبود بر سر تو چه بیاورد. می‌گفتند معجزه شده و تو یکی از خوش‌شانس‌ترین‌هایی که از چنین حمله و چنین گلوله‌ای جان به سلامت برده‌ای.

دکتوران بگرام فقط تو را از مرگ نجات دادند و جلو خونریزی را گرفتند؛ اما تو برای سرهم کردن استخوان‌هایی که در شانه شکسته بودند، نیاز به چند عملیات داشتی که در آن‌جا مقدور نبود. از همین‌رو تو را برداشتند و به شیکاگو آوردند.

تو ظرف بیست روز، سه بار عملیات شدی و نزدیک به دو ماه را در شفاخانه گذراندی. با میشل هم در شفاخانه آشنا شدی. مادر پیر او افتاده بود و سُرینش شکسته بود. او را در دهلیز دیدی و همان‌دم صدای قلبت را شنیدی. صورت ملیح و آشنایی داشت و چشم‌های آشناتر از آشنا. فکر کردی عمری برای دیدن او انتظار کشیده‌ای و حالا این شفاخانه محل موعود شده است. حالا داشتی از آن مهاجم تشکر می‌کردی و می‌گفتی: «موسی! اگر تو مرا نزده بودی من امروز به این ماه‌رخ نرسیده بودم.» بعد از این پندار، خودت را نهیب زدی: «ای جان برکف! ای زخمی خوش‌خیال! او چه؟ آیا او هم به تو نظری دارد؟ آیا او هم شبیه تو می‌اندیشد؟» نزدیک رفتی و در یک قدمی او ایستادی. نگران بود. از سر و صورتش اضطراب می‌بارید. سلام دادی و گفتی: «کسی از شما مریض است؟» نگاهی به تو انداخت و نالید: «بلی، مادرک من افتاده و سُرینش شکسته، حالا در اتاق عمل است. برایش دعا

می‌کنم.» گفتی: «خدا شفا بدهد. سلامتی برایش استدعا دارم. مادر موجود عزیز و دوستداشتنی است. خداوند او را برای تو نگه دارد.»

انگار تازه متوجه می‌شد که من‌هم در این شفاخانه برای درد و زخمی بسترم. نگاهی به لباس راه‌راهت انداخت و گفت:

«ای وای! شما هم که مریض هستید؟»

سر شور دادی و گفتی:

«بلی، من تیر خوردم.»

بار دیگر سرتاپایت را ورانداز کرد و گفت:

«آخ این شیکاگوی لعنتی! هیچ معلوم نیست چه وقت این باندهای تبهکار خلاص می‌شوند. مناطقی هست که باید نرفت. باید از این شهر نفرین‌شده کوچید. این شهر پر هیاهوی پر از جرم و جنایت است. برایت آروزی سلامتی دارم.»

آه صدایش! چه تُن زیبایی داشت! از لب‌های نازک و خوش‌فرم او شهد می‌ریخت. لبخندی زدی و گفتی:

«نه، من در این‌جا تیر نخوردم. من در افغانستان تیر خوردم. مدتی برای امریکا در آن‌کشور خدمت کرده‌ام.»

هنوز جمله‌ات تمام نشده بود که نگاهش مهربان‌تر و صمیمی‌تر شد:

«آه پس این‌طور... ببخشید! هیچ به ذهنم خطور نمی‌کرد که شما در جای دیگری زخمی شده باشید.»

آرام گفتی:

«عیبی ندارد. تیرخوردن، تیرخوردن است، شکاگو و افغانستانی ندارد.»

لب‌های نازکش را به تبسمی وا کرد:

«دارد، خیلی هم دارد. این‌جا تو را به خاطر صد دالر می‌کشند و آن‌جا تو را به خاطر مبارزه با دهشت‌افگنی و امریکایی بودن. فرق کلانی دارد.»

باورت نمی‌شد این دختر به چنین باوری رسیده باشد. خیلی از امریکایی‌ها حتی مخالف جنگ افغانستان بودند و می‌گفتند که نباید پول مالیه آن‌ها در کشور دیگری به مصرف برسد و خیلی‌ها هم اصلاً برای شان مهم نبود در افغانستان چه می‌گذرد.

با اشتیاقی گفتی:

«خوشحال می‌شوم با شما آشنا شوم. شما را متفاوت یافتم.»

دستش را دراز کرد و گفت:

«میشل نام دارم.»

دستش را فشردی و گفتی:

«من هم جک هستم. دوست دارم با شما بیشتر حرف بزنم؛ اما در این دم، مادر شما زیر عملیات است و فکر کنم حال و هوایی برای گفت‌وگو نداشته باشید.»

اشاره به دراز چوکی کرد:

«بیا باهم می‌رویم و آن‌جا می‌نشینیم. اتفاقاً من در این دم بیشتر به دوست و هم‌کلام نیاز دارم.»

رفتی و با او بر روی درازچوکی نشستی. او آهی کشید و گفت:

«پدرم یکی از سرنشینان هواپیمایی بود که به برج‌های دو قلو خورد. بعد از کشته‌شدن او زندگی ما زیرورو شد. زندگی مادرم ازهم پاشید و دردمند شد. بعد از او، دیگر هیچ روز خوشی را ندید. من هم مجبور شدم ترک تحصیل کنم. مجبور شدم برای لقمه‌ی نانی کار کنم. آرزوی تحصیل به دلم ماند. اگر بفهمم چندتا تروریست را در افغانستان کشته‌ای، دلم خنک می‌شود. بابایم مرد تکرار ناشدنی بود؛ مهربان و عیار...»

زبان بست. چشم‌هایش بر فرش دهلیز میخ‌کوب شده بودند و انگار روحش کوچیده باشد و فقط جسم او این‌جا باشد، محو شد. تو شمرده گفتی:

«متاسفم! هم برای پدرت و هم برای تو که نتوانستی بـه آرزویـت برسـی و درس بخوانی. روحش شاد!»

هوم کرد و نگاه از زمین برگرفت و به تو دوخت:

«چیزی گفتی؟»

«بلی، متاسف شدم؛ روح پدرت شاد!»

«تشکر، از خود بگو! حالا چطور هستی؟»

آهی کشیدی و گفتی:

«خوبم... خیلی بهترم، چند عملیات سپری سر شد و حـالا کم‌کـم بهبـود می‌یابم. شاید ده پانزده روز دیگر بیشتر این‌جا نباشم.»

چیزی نگفت و فقط سر شور داد. پرسیدی:

«تو اما خیلی نام قشنگی داری. اسم میشل را من خیلی دوست دارم.»

مثل این‌که مشتاق تعریف کردن باشد، از ته دل خندید:

«راست می‌گویی؟»

«بلی»

«ممنون، اسم تو هم قشنگ است. اسم جک را من هم دوست دارم.»

«فرانسوی هستی؟»

نگاهی به تو انداخت و این‌بار با حیرتی پرسید:

«از چه فهمیدی؟ لهجه دارم؟»

«نه، به هیچ وجه! لهجه نداری. اما نمی‌دانم جای خواندم و یـا شـنیدم کـه میشل نام زنانه مایکل است و فرانسوی‌ها روی دختران می‌گذارند.»

سر شور داد:

«بلی همین‌طور است. در اصل پدر بـزرگ و مـادربزرگ مـن از فرانسـه بـه این‌جا آمده بودند. آمده بودند طلا استخراج کنند، به طلا که نرسیدند هیچی، همه دارایی‌شان هم رفت. خیر بگذریم. تو چند سال در افغانستان بودی؟»

«نُه سال»

جیغی از سرش کنده شد:

«راستی؟!»

«راستی»

«این‌همه سال آن‌جا چه می‌کردی؟! می‌جنگیدی؟»

«نه همه‌اش که جنگ نبود. دو سال محافظ حامد کرزی بودم. سه سال در منطقه‌ای به نام هلمند با ارتش کار کردم. سه سال آموزگار نظامی و بعد یک سال آخر را دوباره به ارتش رفتم که به ما حمله شد و تیر خوردم.»

«پس خیلی روزهای سختی را گذرانده‌ای.»

سر جنباندی و گفتی:

«بلی، روزهای سختی هم داشتم. روزهای خوبی هم... تمام شد. حالا به فکر این هستم که بعد از رفتن از این‌جا، گوشه‌ی دنجی بروم و آرام زندگی کنم. دوست دارم فارمی داشته باشم و مشغول کشت و زراعت شوم... جنگ برای من تمام شد... بس است.»

مصمم و با تاکید گفت:

«حتماً این‌کار را بکن! فکرت عالی‌ست.»

برخاست و پیش پایم ایستاد:

«خوب جک! باید بروم و ببینم که عمل مادرم چطور شد.»

تو هم دست بر روی چوکی گذاشتی و با احتیاط از جا بلند شدی:

«ها، برو! امیدوارم همه‌چیز به خیر بگذرد. برای مادرت سلامتی تمنا ـارم.»

«ممنون! روز خوشی داشته باشی، می‌بینمت.»

□

روز بعد خودش به اتاقم آمد. کتاب می‌خواندم که سایه‌ی او را بالای سرم دیدم:

«سلام جک! خوبی؟»

برخاستم و بر روی جایم نشستم:

«آه میشل تویی؟! از دیدنت خیلی خوشحالم.»

چوکی را نزدیک گذاشت و بر روی آن نشست. بعد خریطه‌ای که در دست داشت بالا کرد و گفت:

«برایت قهوه خریدم. "گلوریا جینز" دوست داری؟»

با لبخندی گفتی:

«البته... چقدر سلیقه‌های من و تو شبیه است. خیلی ممنون!»

او قهوه داغ را به دستم داد:

«بگیر نوش جانت!»

پیش از آن‌که لب به قهوه بزنی، پرسیدی:

«از مادر بگو! عمل او چگونه گذشت؟»

«راستش نمی‌دانم. دکتورها گفتند که به خیر گذشته و حالش خوب است؛ اما هنوز در "آی‌سی‌یو" است. فقط از پشت شیشه او را برایم نشان دادند و گفتند که باید هفتاد و دو ساعت دیگر زیر نظر باشد.»

شربی قهوه نوشیدی و پرسیدی:

«میشل از خود بگو! می‌خواهم در باره تو بیشتر بدانم.»

«در کمپانی تسلا کار می‌کنم. در بخش بسته‌بندی. هفته پنج روز، روز هشت ساعت. حالا هم که دو روز می‌شود به خاطر شکستگی سُرین مادر، از کار مانده‌ام. »

«خوب؟»

«خوب که چه؟ گفتم که کار می‌کنم.»

تا رفتی چیزی بگویی شاد خندید و به تو نگاه معناداری کرد:

«می‌خواهی بدانی مجردم یا متاهل؟»

سر شور دادی:

«البته!»

«مجردم... خوشحال شدی؟»

انگار دنیا را به تو داده باشند، قوت گرفتی و حالت دیگر شد:

«تو خیلی با مزه و دوست‌داشتنی هستی. من دیشب در گوگل معنی نام تو را جست‌وجوی کردم.»

«راستی؟»

«بلی»

«خوب چه نوشته بودند؟»

«نوشته بودند میشل یعنی نشاط‌بخش، الهام‌بخش، جذاب، سرزنده، باهوش و خوش‌خُلق. وقتی این‌ها را خواندم حس کردم که تو همه را داری. حس کردم تو معجونی از زیبایی‌ها و خوبی‌ها هستی.»

دلبرانه خندید و چنان ناز شد که هوس بوسیدن و در بر گرفتنش را کردی. چشم‌های قهوه‌ای قشنگی داشت و ابروان پر پشت و چنگی، بنی‌اش کشیده و خوش‌فرُم بود و از لب‌هایش که نپرس! انگار دست نقاشی مینیاتورش کرده باشد، عروسکی، عسلی و بدون هیچ لبسرینی گلابی. وقتی می‌خندید گونه‌هایش چال می‌افتاد و چانه گردش، گردتر می‌شد. کم‌کم خودت را می‌باختی که پرسید:

«خوب تو حالا از خود بگو!»

غرق چشم‌هایش شدی و گفتی:

«من که گفتم. نظامی بودم؛ مرد جنگ و جبهه.»

«ازدواج کردی؟»

نوبت من بود که شاد بخندم:

«ندادند... در اصل زنی را ندیدم که عاشقش شوم و کار من به ازدواج بکشد... همه برقع داشتند.»

او هم بلند خندید و تو ادامه دادی:

«زن که ندادند هیچی، کم بود مرا بکشند.»

او ناگهانی عبوس شد:

«برای زنان آن‌جا متاسفم... چند مستند دیدم و دلم خیلی به حال‌شان سوخت. می‌کشند، سنگسار می‌کنند، گوش و بینی می‌برند. بربریت است. همین چندی پیش، بینی دختر زیبایی را بریده بودند و او را برای درمان به امریکا آوردند. عکسش روی مجله تایم چاپ شد.»

سخنان او تو را هم متاثر ساخت. به یاد افغانستان افتادی و به روزهایی پرت شدی که در ارزگان، هلمند، نیمروز و زابل زنان اجازه بیرون‌شدن از خانه را نداشتند و اگر هم داشتند صرف با محرم و پوشیدن برقع بود. چند جرعه پیاپی قهوه نوشیدی و با حرمانی گفتی:

«افغانستان جغرافیای جدامانده از جهان است. چهل سال است که در این کشور جنگ است. خدا می‌داند چند سال دیگر این وضع ادامه داشته باشد. افغانستان طبعیت زیبایی دارد. کوه‌ها و دره‌هایش سحرانگیز و جادویی اند. تاریخ کهنی دارد؛ اما افسوس...»

ناگهان بحث را عوض کرد. اشاره به کتاب من کرد و پرسید:

«چه می‌خوانی؟»

کتاب را از روی تخت برداشتی و به دستش دادی:

«"جایی که خرچنگ‌ها آواز می‌خوانند"، نوشته‌ی "دلیل اوونز"»

کتاب را گرفت، نگاهی به روی جلدش انداخت. بعد سر بالا کرد و دلبرانه به تو نگاه کرد و با حیرتی تام گفت:

«آه چه جالب! من فقط همین یک‌ماه پیش این کتاب را خواندم. "کیا" قهرمان این داستان چه عجوبه‌ای است. در باتلاق‌های کارولینا، چه که سرش نمی‌آید.»

□

روز پنجم آشنایی بود که او دست تو را گرفت و گفت: «بیا به باغچه شفاخانه برویم، تو نیاز به تنفس و قدم‌زدن داری. این‌جا اگر همه افتاده باشی،

زخم بستر می‌گیری.» روحیه‌اش خیلی خوب بود. مادرش از "آی‌سی‌یو" بیرون شده بود و دکتورها از وضعیتش راضی بودند. قدم‌چیده و ترسیده با او به صحن شفاخانه رفتی. هرچند می‌توانستی راه بروی و تعادل خود را حفظ کنی؛ اما دوست داشتی دستت در دست نرم و گرم او باشد. پاییز بود و هوا گورا و همه‌جا برگ‌ریزان. صبح باران باریده بود و همه‌جا بوی خاک نم‌کشیده و گل و گیاه می‌داد. گل‌های رُز روشن‌تر و عطرآگین‌تر از هر وقتی بودند و ناجوها که قصد نداشتند تسلیم خزان شوند، جشن با شکوهی را با رقص نرم شاخه‌ها، پرزدن‌ها و جیغ‌وداد پرنده‌ها، برگزار کرده بودند. در آسمان تک و توک ابری دیده می‌شد و خورشید عزم ته‌خزیدن و غایب‌شدن در پشت ساختمان‌های سر به فلک‌کشیده شیکاگو را داشت. شیکاگو آسمان پر از هواپیمایی هم داشت و بزرگ‌ترین فردوگاه امریکا در آن‌جا بود. رسانه‌ها می‌گفتند که روزی دو هزار هواپیما در این غول‌میدان نشست و برخاست دارند. دیدن آسمان شیکاگو بدون هواپیما خواب و خیالی بیش نبود. تو که به آسمان نگاه کردی خط‌خطی بود. هواپیماها به هر طرف دودهای سفید و درازی رها کرده بودند که حتی بعضی از قسمت‌های آسمان شطرنجی شده بود. دودهایی که هواپیماها در غرب شهر برجا مانده بودند با پرتو خورشیدی که در حال غروب بود، سرخ می‌نمودند. میشل که سر تو را رو به آسمان دید، گفت:

«مرا آلودگی صوتی این‌جا کشته. در زمین موترها، در آسمان هواپیماها و در زیر زمین هم ترن‌ها و میتروها. من‌هم دوست دارم از این‌جا فرار کنم و مانند تو به گوشه‌ای دنجی در دل طبعیت بروم. از همه چیز این شهر خسته‌ام؛ از بارها، رستوران‌ها، جاده‌ها، مغازه و حتی مردمانش، از همه.»

تو جوابی ندادی و به سمت بوته گل رُزی رفتی که گل‌هایش به سان قُغ آتش بودند. میشل پرسید:

«رُز سرخ دوست داری؟»

تو هیچ زمانی و در هیچ جایی گل از درخت نکنده بودی. خیلی‌های دیگر هم نمی‌کندند. اگر کسی به گل نیاز داشت می‌رفت و از گل‌فروشی می‌خرید و هیچ‌گاهی به زیبایی شهر زیان نمی‌رساند. تو پا بر این اصل و این فرهنگ گذاشتی، گلی را از بُته کندی و به سمت میشل دراز کردی:

«مریض نمی‌تواند به شهر برود و به دختر دوست‌داشتنی‌اش گل بخرد. دختر دوست‌داشتنی‌اش چشم بر این قصور ببندد و این شاخه گل را به نشانه دل‌دادگی قبول کند.»

میشل شوریده به تو و شاخه گل نگاه کرد و بعد آن را از دستت گرفت، بوئید و بعد به چشم‌های تو زُل زد:

«نمی‌دانستم مریضی مادر مرا به مردی مثل تو می‌رساند. تو خیلی نازنینی.»

و تو دستانش را در میان دستان خود گرفتی و شیداوار گفتی:

«و من هم نمی‌دانستم که تیر آن لعنتی مرا به تو می‌رساند. خیلی دوستت دارم.»

□

روزی که از شفاخانه خارج شدی او تو را به خانه‌اش برد. آپارتمان کرایی در منطقه "نورت لیگ" داشت. وقتی به آپارتمان کوچک او داخل شدی هوش از سرت پرید. اتاق نیمه تاریک بود و همه‌جا بوی عطر دلاویزی می‌داد. در هیپروتی دم در مانده بودی و بی‌باور به حول و حوش نگاه می‌کردی که صدای وسوسه‌انگیز او در گوشت پیچید:

«به کلبه‌ی من خوش آمدی!»

تو لال شده بودی و نمی‌دانستی چه بگویی. واژه‌ها مثل دانه‌ها "دومینو" در گلویت گیر کرده بودند و تو توان بیرون‌راندن شان را نداشتی. عشوه‌گرانه نزدیک آمد، دستانش را بر سر شانه‌هایت گذاشت و بیشتر فسونت کرد:

«می‌خواهم امشب زخم افغانستان را فراموش کنی.»

این را گفت و تو را به سمت میزی که چیده بود، برد. دو چوکی در دوسوی میز، دو بشقاب با کارد و چنگال، دو پیاله با جامی پر از شراب سرخ، دوشاخه گل رُز و شمعی که نرم می‌سوخت و شعله می‌لرزاند، در انتظار رقم‌خوردن بزمی بودند که حتی در خواب و خیال هم به ذهنت خطور نکرده بود.

«بفرما! مرغی از قبل اخته کردم. داش را روشن می‌کنم، ظرف بیست دقیقه پخته می‌شود. مرغ با سیب‌زمینی دوست داری؟»

همان‌طور هیپروت‌زده، بلی گفتی و او به سمت داش رفت، آن‌را روشن کرد و واپس به پیش تو برگشت:

«با موسیقی چطوری؟! دوست داری چیزی بشنوی؟»

لب‌هایت با حسرتی شور خوردند:

«البته... با موسیقی این ضیافت ملکوتی، کامل می‌شود.»

او به سمت دستگاه کوچکی که در گوشه‌ی اتاق، بر روی میزی گذاشته بود، رفت و تو به هیکل خوش‌ریخت میشلی نگاه کردی که با پاگذاشتن به کلبه‌اش ناگهان مالامال از ناز و عشوه شده بود. او پیش از این‌که چیزی روشن کند، پرسید:

«"یوشیو کیمورا" را دوست داری؟»

در باره کیمورا از زبان "گریس" در هلمند شنیده بودی. گریس مرد عاشق و شاعری بود که یوشو کیمورا را می‌پرستید. او می‌گفت تا کمیورا بنوازد عشق پایانی ندارد.

نجواکنان گفتی:

«بلی، این شب فقط کیمورا را کم دارد.»

خندید و پنجه‌های باریک و مینیاتوری‌اش به سمت دستگاه رفت و پس از لحظه‌هایی کلنجار رفتن، میلودی نرمی روشن شد و لذتی به رگ‌هایت ریخت. او راضی و پر عشوه نزدیک آمد و در برابرت ایستاد:

«اجازه می‌دهی بروم لباس عوض کنم؟»

تو محوتر از پیش سر جنباندی و او چرخید و به اتاقی که در انتهایی سالون پذیرایی بود، آن رخ ماه و خنده‌های پر طلسمش را با خود برد. باورت نمی‌شد ناگهان از شفاخانه به بهشتی پرت شده باشی. این آپارتمان کوچک به تاقی از بهشت می‌مانست. حوری در آن پر و بال می‌زد. تو امشب مهمان حوری به نام میشل بودی. او برای عوض کردن لباس رفته بود؛ اما از خود لبخند، وسوسه و عطری برجا گذاشته بود. تزئین و آذین اتاق هم نشانه‌هایی از سلیقه و ذوق منحصر به فرد او داشت. این زن بی‌همتا بود. دختر قصه‌ها و افسانه‌ها بود. تو درد و کابل و هلمند و ارزگان را فراموش کرده بودی. دیگر به موسی که در ننگرهار به تو و ده نفر دیگر شلیک کرده بود، فکر نمی‌کردی و دیگر در کتف و شانه‌ات دردی حس نمی‌کردی. تازه به این فکر افتاده بودی که مردم جهان دارند زندگی می‌کنند و تو به جنگ و افغانستان چسبیده‌ای. می‌گفتی بس است. نُه سال بازی با مرگ و زندگی بس است؛ این لعبت را از دست مده! باقی عمرت را با او بگذران، باقی عمرت را زندگی کن. در خیال آینده بودی که او پرده را کنار زد و در زیر چوکات در ایستاد. آه! او میشل چند لحظه قبل نبود. لخت آتشی برگشته بود. پیراهن نازک و نیمه عریانی به رنگ گلابی پوشیده بود و لبسرین سرخی به رنگ گل‌های رُز بر لب کشیده بود.

«جک! این پیراهن را امروز خریدم. دوست داشتم برایت زیبا شوم.»

آه! این زن تو را می‌کشت. با لکنتی گفتی:

«تو با هر لباسی زیبایی... در اصل این تویی که به لباس‌ها زیبایی می‌بخشی!»

آمد و روبه‌روی تو نشست. پیاله‌ها را شراب ریخت. یکی را به دست تو داد و دیگری را خودش بالا کرد:

«به سلامتی تو!»

پیاله خود را به پیاله‌ی او نرم جنگاندی و گفتی:

«به سلامتی!»

او شربی نوشید و پیاله را پیش دستش گذاشت و تو که دیری می‌شد واینی به این خوشمزگی ننوشیده بودی، نیم پیاله را سر کشیدی و با گذاشتن آن بر روی میز گفتی:

«میشل نمی‌دانم چگونه و با چه زبانی از تو تشکر کنم. امشب خود را خوشبخت‌ترین مرد دنیا حس می‌کنم.»

لبخندی زد و با نازی گفت:

«من هم خود را خوشبخت‌ترین زن دنیا.»

ناگهان حس کردی که در میان این عطر و گل و در این ضیافت بهشتی بوی درد و شفاخانه می‌دهی. حس کردی از سلول‌های وجودت بویی ناخوشایندی می‌دمد. از جا جستی و گفتی:

«میشل! من باید شاور بگیرم. نمی‌خواهم در ضیافت ملکوتی تو، بوی شفاخانه بدهم.»

او هم از جا برخاست:

«ای به چشم! چرا نه! اما آب، به زخمت آسیبی نمی‌رساند؟»

گفتی که نه، دکتورها گفتند که می‌توانی حمام کنی. او به سوی دری رفت، آن را گشود و گفت:

«حوله، شامپو، مایع جان‌شویی، لیف، همه چیز هست. می‌توانی لیف مرا به جانت بکشی. اگر هم کمکی کار داری من شرمی ندارم، می‌توانم با تو بیایم.»

یک لحظه درنگ کردی. دل تو می‌خواست که او با تو بیاید، اما تو از خود ترسیدی و گفتی نشود در حمام غمی چاق کنی و کاری کنی که زخم تازه الیتام یافته‌ی تو، تازه شود. با لبخندی گفتی:

«نه، نمی‌خواهم به حمام بیایی... می‌ترسم کاری دستم بدهم و به زخمم آسیبی برسد.»

پر معنا خندید:

«پس من تا آن وقت سلاد درست می‌کنم.»

رفتی و شاور گرفتی و بعد با جان و رمق تازه‌ای به اتاق برگشتی. بوی اشتهاآوری در اتاق پر می‌زد. تا تو شاور گرفتی او مرغ بریان، بشقاب سیب‌زمینی سرخ‌شده و کاسه‌ی سلادی را وسط گذاشته بود.

«به‌به! چه بویی! چه غذایی! دستت درد نکند.»

با لبخندی گفت:

«بیا که حسابی گرسنه شدی... بیا بنشین!»

رفتی و در جایت نشستی و پیاله شرابت را برداشتی:

«ممنون! تازه شدم... به سلامتی تو!»

او هم پیاله‌اش را بالا کرد و گفت:

«نوش جان، به سلامتی تو!»

جرعه‌ای نوشید و بعد کارد و چنگال را برداشت و مرغ را خُرد کرد. دو تکه به تو گذاشت و یکی برای خودش:

«بخور! خوشحالم که امشب به جای غذای شفاخانه، دست‌پخت مرا نوش‌جان می‌کنی.»

«آخ نپرس! تنها غذای شفاخانه نگو! از غذای جبهه و جنگ هم بگو! نُه سال تمام "نخاله" خوردم. بیشتر وقت‌ها کنسرو یا غذای پاکتی بود. امشب مثل اسپ می‌خورم!»

خندید و گفت:

«همین یک تکه مرا بس است. باقی را تو نوش جان کن!»

با ولع زیادی شروع به خوردن کردی. بعد از خوردن نیم مرغ، ریتم تو کند شد و او که تو را نظاره می‌کرد، گفت: «بخور! از خوردنت لذت می‌برم.» و بعد به پیاله تو اشاره کرد: «بریزم؟»

گفتی: «نه، تشکر! وقفه می‌گیرم. می‌ترسم این سه خوردنی برای مردی که زخمی و خسته از جنگ برگشته، سازگار نباشد.»

نگاه تیزی به میز انداخت و بعد با حیرتی تام پرسید:

«کدام سه خوردنی؟»

«شراب، کباب و شباب»

ناگهان کمر راست کرد و زد زیر خنده و چنان خندید که تمام وجودش لرزید و دو سینه‌اش همچو دو کبک مست وحشی- در میان پیراهن نازک- به جنب و جوش افتاد.

«خوشم آمد... بگو! دوست دارم از این حرف‌ها بیشتر بشنوم.»

و آن‌گاه تو بی‌محابا گفتی:

«می‌دانی همین لحظه چه در نظرم مجسم شد؟»

«نه»

« جایی که من دو سال در آن خدمت کردم. شورابک، دشت و رشته کوهی.»

«خوب!»

«رشته کوه آن چشمه و جویی داشت.»

«خوب!»

«کوه پر از کبک بود.»

«خوب!»

«کبک‌های چاق و چله‌ای که صبح و دم غروب بر سر سنگ‌ها بالا می‌شدند، سینه سپر می‌کردند و چنان کرکر می‌کردند که هرچه سرباز و افسر و جنرال بود، جنگ را فراموش می‌کرد و محو ریتم دل‌انگیز آنان می‌شد.»

«خوب!»

«هیچی همین حالا که سینه‌های تو در میان پیراهن جنبیدند، من به یاد آن کبک‌ها افتادم.»

این‌بار شادتر از پیش خندید و به سینه‌هایش که در میان پیراهن می‌لرزیدند و می‌جنبیدند، نگاه کرد و به طنین خنده‌هایش فزود. دیر خندید و آن‌گاه که اشک از چشمانش فروغلتید، چشم‌هایش را پاک کرد و گفت:

«جک! تو خیلی با نمکی! از تشبیه تو خوشم آمد.»

همان‌طور که هنوز سرخوشی صورت ماه او را در گرو داشت، پیاله‌اش را بالا کرد و گفت:

«برای داشتن تو می‌نوشم!»

تو هم پیاله برداشتی و گفتی:

«خوشحالم که تو را یافته‌ام.»

لبخندی زد و گفت:

«تو گفتی که وقفه می‌گیری.»

«مگر می‌شود با ماهی مثل تو بود و ننوشید؟»

تبسمی بر گوشه‌ی لب انداخت و پرسید:

«تو به جنگ رفته بودی یا به مکتب شاعری؟»

آهی کشیدی و گفتی:

«آن‌جا هرچه قاطی هم است. شعر، موسیقی، خنده، گریه، مرگ، تولد، عزاداری، عروسی، امید، یاس... همه. من خیلی چیزها از آن‌جا آموختم. هم مردمانی به‌سان فرشته دارد و اهریمن‌های خون‌خواری که از سیری نیستند.»

چیزی نگفت. پیاله را که به دستش مانده بود، بالا برد و جرعه‌ای نوشید. تو هم جرعه‌ای نوشیدی و پیاله را کنار دستت گذاشتی. یوشیو کیمورا ملودی آرام و عاشقانه‌اش را می‌نواخت که با نگاهی به چشمانش، گفتی:

«بپرس! در چشم‌هایت سوال می‌بینم. وقت راز و نیاز من و توست.»

او آرام پرسید: «در مورد خانواده‌ات هیچی نگفتی. بگو می‌خواهم از آن‌ها بشنوم.» و تو سفره دل پیش او هموار کردی:

«راستش من هیچ کسی را ندارم. پدر خود را در شش سالگی از دست دادم و مادر خود را در پانزده سالگی. یکی به ایست قلبی مرد و دیگری را هم سرطان کشت. خیلی تلاش کردم درس بخوانم. اوایل رفتم و ادبیات خواندم. رمان‌خوان قهاری شدم. خواستم معلم شوم و در کنار آن داستان‌نویسی کنم و بفروشم، نشد. بعد رفتم فارمسی خواندم، آن‌هم سخت بود و نشد... بعد رفتم شانسم را با تکنالوژی برق و گاز آزمودم، بازهم نشد. بالاخره رفتم و جذب دستگاه امنیتی شدم. تازه دوره آموزشی را تمام کرده بودم که یازدهم سپتامبر شد و "بوش" تصمیم گرفت به افغانستان لشکرکشی کند. پول خوبی پیشنهاد کردند و من‌هم قبول کردم. تصمیم گرفته بودم فقط در آن‌جا یک‌سال بمانم؛ اما نُه سال شد... راستش سخت بود؛ اما پشیمان نیستم. حقوق خوبی گرفتم و حالا با آن می‌توانم چند سالی مثل آدم زندگی کنم. ما در ایالت "یوتا" زندگی می‌کردیم. حالا نمی‌خواهم آن‌جا بروم. رفتن به یوتا دوباره آن روزهای سختی را که پدر و مادرم را از دست دادم، زنده می‌کند. از سوی هم زمستان‌های سرد و سختی دارد. دکتورها برایم گفتند که منطقه‌ای را با آب و هوای معتدل، مثل کالیفرنیا برای زندگی انتخاب کنم. هوای سرد به این شانه شکسته‌ام چندان دم‌ساز نیست. به کالفرنیا می‌روم. آن‌جا دوستان افغانی هم دارم که حس می‌کنم در کنار آن‌ها برایم خوش می‌گذرد.»

خاموش شدی و منتظر ماندی تا چیزی بگوید. او در بشقابت یک تکه دیگر مرغ گذاشت و قدری در آن سلاد و سیب‌زمینی ریخت و سپس سکوت عاشقانه را با دلبری شکست:

«بخور! دوست دارم به خوردنت نگاه کنم. تا حال به این اندازه از غذاخوردن کسی لذت نبرده بودم.»

تو حتی تشکر هم نکردی و بی‌اعتنا به تعارف او گفتی:

«میشل! با من به کالیفرنیا بیا! این شهر شلوغ را به شیکاگویی‌ها بگذار! تو برای این‌جا ساخته نشده‌ای. خدا تو را برای من آفریده... خدا ما را سر راه هم

قرار داده... خدا خواسته من و تو یک‌جا باشیم. یقین دارم که اگر من به کالیفرنیا بدون تو بروم، کالیفرنیا برایم جهنم می‌شود. بدون تو برای من کالیفرنیا و افغانستانی ندارد... حالا بدون تو هیچ جایی رفته نمی‌توانم، هیچ جایی... تو مرا زولانه کردی.»

انگار بی‌میل نبود با تو برود. او هم می‌خواست به جایی مثل کالیفرنیا به آرامش برسد. او هم می‌خواست به مردی مثل تو برسد؛ اما مانعی سر راهش بود و این مانع مادرش بود.

«خیلی دلم می‌خواهد. خیلی وقت است که می‌خواهم از این شهر فرار کنم؛ اما مادر، مادرم را کجا ببرم؟ این زن از پا افتاده و علیل را کجا ببرم؟ شهر و منزل عوض کردن کار آسانی نیست. پول و سرمایه هم می‌خواهد.»

«تو نیاز به پول نداری... من پول دارم... همه چیز را برای من بگذار!»

لبخند تلخی زد و گفت:

«نمی‌توانم مادرم را رها کنم. او در شفاخانه است و یقین دارم که حتی اگر از شفاخانه هم خارج شود دیگر مهال است که به تنهایی بتواند سرپا بایستد. دکتورها همین امروز می‌گفتند که بعد از شفاخانه به عصا و "ویلچیر" نیاز دارد.»

لحظه‌ای اندیشیدی و ناگه فکری به ذهنت رسید:

«خوب اگر او را به خانه سالمندان ببریم چه؟ در همان نزدیکی خودمان. هفته دو سه باری می‌رویم و از او خبر می‌گیریم. آن‌ها از من و تو بهتر از او مراقبت می‌کنند. کالیفرنیا به خانه‌های سالمندانش شهیر است. آب و هوایش هم که به تعریف نمی‌گنجد.»

خاموش شد. لحظه‌هایی با پیاله شرابش بازی کرد. جرعه جرعه نوشید و بعد نگاهش به نقطه‌ای در اتاق نیمه‌تاریک، میخ‌کوب ماند و غرق در افکارش شد. تو ته پیاله‌ات را سر کشیدی و از جایت بلند شدی، رفتی و پیش پای او زانو زدی. دستانش را گرفتی و گفتی:

«قبول کن میشل! استدعا می‌کنم.»

او نگاهش را از زمین برگرفت و به چشم‌های تو دوخت. چنان به تو خیره نگاه کرد که انگار باورش نمی‌شد از زبان مرد زخمی و سوخته در گرمای "شورابک"، "بکواه" و "مارجه" بهترین و رویایی‌ترین پیشنهاد دنیا را شنیده باشد. از جا برخاست و تو را هم از زمین بالا کرد:

«تو برو! تو برو و منتظر من نمان! اگر مادر خوب شد، من‌هم می‌آیم. حالا که در کنار منی، خودت را میازار! می‌خواهم امشب ماندگارترین و خاطره‌انگیزترین شب عمر مان باشد.»

این را گفت و بعد سر نزدیک آورد و لب‌های تو را نرم بوسید:

«بیا! با من بیا! بیا که اتاق خوابم را برایت نشان بدهم.»

دست تو را گرفت و تو را به اتاقش برد. در بالابلند اتاق شمع افروخته بود و در کنار تختش هم دسته گلی گذاشته بود. بر روی میز آرایش او، انواع عطر، گریم، کریم و وسایل زینت و زیور گذاشته بود. تو را نزدیک تختش برد: «این‌جا چند لحظه بنشین!» محو نشستی و او پیش آیینه‌اش رفت، بر روی چوکی نشست و با آرامی موهایش را جمع کرد و با لاستکی بر پشت سر بست و بعد از میان عطرهایش، عطری را برداشت و به گردنش پاشید و سپس چرخی زد و تمام قد مقابل تو ایستاد و آهسته دست برد و دکمه‌های یخنش را باز کرد و پیراهنش را بر روی سینه‌ها رها کرد. پیراهن از روی سینه‌های برجسته و خوش‌فرُم و کبک‌سان او نرم پایین غلتید و بعد با سرعتی از روی شکمش رد شد و به سرینش ایستاد و او مجبور شد برای افتادن کاملش، پابه‌پا کند و لرزی بر بدن بدهد. لرز داد و پابه‌پا کرد. پیراهن افتاد و او جلو چشمت کامل لخت شد. بدنی سفید، لطیف و موزونی داشت. فرُم در تن او معنا یافته بود. انگار "میکل‌آنژ" او را تراشیده باشد، ملکوتی و تکرارناشدنی بود. تو حتی مثال او را در مجله‌های مد و فیشن هم ندیده بودی. سربازان از اندام "کیم کارداشیان" و "جنیفر لوپز" تعریف می‌کردند و دهن شان آب می‌افتاد. نه،

آن‌ها در مقایسه با میشل خیلی بدریخت و بد اندام بودند. آن‌ها از برکت جراحی و آرایش و پیرایش زیبا می‌نمودند؛ اما زیبایی میشل، ازلی و خدادادی بود. لرزی بر اندامت افتاده بود که او قدمی پیش گذاشت و خواست به سمتت بیاید. گفتی: «نه! نیا! دوری بزن و مرا بکش!» خندید و دور زد و تا خواست دوباره قدمی به سویت بردارد، گفتی: «نه، نیا! بیشتر دور بزن! می‌خواهم به اندازه نُه سال افغانستان تماشایت کنم.» و او چرخید و چرخید. با چرخ‌زدنش مردی و زنده شدی و آن‌گاه که جان از کفت می‌رفت، نجوا کردی: «حالا بیا!» و او قدم‌چیده آمد، در کنارت نشست و نرم و با تانی رخت‌های تو را از تنت کند و تو تا رفتی لب بر لب او بگذاری، انگشت بر روی لب تو گذاشت:

«هیس! شانه‌ات زخمی است. تو آرام سرت را بگذار و تکان نخور... همه را به من بسپار!.»

□

از کابل حرکت کردید و رهسپار یک عملیات فوق‌سری در ننگرهار شدید. کاروانی از نیروهای امریکایی و افغان مثل اژدهایی در جاده پر خم و پیچی که فراز و فرودهای فروانی داشت، در حرکت بود. همه راه، رودخانه‌ای که از "پلچرخی" کابل، جفت جاده می‌شد، شما را همرایی می‌کرد. از منطقه‌ای به نام "ماهی‌پر" جاده سرش را پایین می‌انداخت و انگار از بامی شما را به چاهی پایین کند، همه ته می‌رفت و ته می‌رفت. در مسیر راه، رودخانه‌هایی دیگری هم به رود کابل می‌پیوستند و آب بزرگی را در دره به خروش می‌انداختند. جاده در میانه‌ی راه، به چند تالاب و بند برقی می‌رسید که در کنارش ماهی‌فروشی و ماهی‌پزی‌های فراوانی داشت. رضا که در پهلویت نشسته بود با دیدن ماهی‌فروشی بی‌قرار شد:

«جک! پیش از این‌که به ننگرهار برویم و به دست داعش کشته شویم، بگذار چندتا ماهی در این‌جا بزنیم.»

خندیدی و گفتی:

«این‌طور نگو! بگو پیش از این‌که به ننگرهار برویم و داعشی‌ها را بکشیم، بگذار این‌جا چندتا ماهی بزنیم.»

رضا خندید و گفت:

«باشد... گپ تو! لطفاً ده دقیقه کاروان را نگه‌دار، باقی به عهده من!»

تصمیم سختی بود. اگر بالایی‌ها آگاه می‌شدند که شما حین ماموریت کاروان را توقف دادید و ماهی‌خوری کردید، خدا می‌داند چه به حال شما می‌آوردند. تو مخابره را برداشتی و به ریچارد که در پیش روی قطار حرکت می‌کرد، تماس گرفتی. آن‌وقت ریچارد هنوز جنرال نشده بود و "سرگرد" بود.

«هی ریچارد! تو ماهی‌پزی‌ها را می‌بینی!»

ریچارد که نمی‌دانست قضیه از چه قرار است، گفت:

«بلی می‌بینم! چه شده؟»

«هیچی، بچه‌ها می‌گویند اگر می‌خواهی عملیات موفقی داشته باشی به ما ماهی بخر!»

ریچارد قهقهه خندید و حرف تو را به حساب شوخی گذاشت:

«برای آن‌ها بگو که سرباز امریکایی تا نهنگ نباشد، به ماهی سیر نمی‌شود.»

گفتی: «شوخی نمی‌کنم. رضا با دیدن ماهی‌ها دارد تلف می‌شود. رنگش پاک پریده و معده‌اش اسید بالا آورده.»

ریچارد غرید:

«جک دیوانه نشو! فرمانده کل پوست مان را می‌کند.»

تو اما دست بردار نبودی:

«در عملیات ویژه حتی "ترامپ" حق ماخذه را ندارد، چه برسد به فرمانده کل.»

فکر کردی ریچارد عصبانی شد و با قطع‌کردن مخابره به تو حالی کرد که چنین کاری قدغن است؛ اما با کمال تعجب دیدی که هاموی او از جاده خارج شد و به سمت دشت کنار جاده پیچید و همه کاروان به دنبال او رفت. رضا کف زد:

«زنده باد جک! تو مهمان من هستی...»

هنوز حرف رضا تمام نشده بود که صدای ریچارد بالا شد:

«هی جک! تو با رضا و پنج نفر دیگر به ماهی فروشی‌ها برو و ابتدا دکان‌ها را قُرُق کن و بعد ماهی فرمایش بده. باقی بچه‌ها امنیت می‌گیرند و نمی‌گذارند که کسی به شما نزدیک شود. پولش را تو بده، بعد من می‌پردازم.»

همین‌کار را کردید. تو و رضا با پنج نفر دیگر، کنار آب رفتید و سه ماهی‌پزی را که قدری گوشه‌تر از باقی بودند، انتخاب کردید و به هر کدام گفتید که پانزده کیلو ماهی بپزند. آن‌ها شروع به پختن کردند و تو که نگران امنیت غذایی بودی، رضا را گوشه بردی و آهسته پرسیدی:

«نکند چیزی به ماهی‌ها بزنند و ما را بکشند.»

رضا خندید:

«نه، ممکن نیست. این‌ها مردم کارگر و بیچاره‌ای هستند که به من و تو و جنگ و جهاد افغانستان کاری ندارند، همین‌که بتوانند روز ده کیلو ماهی بفروشند خدای خود را شکر می‌کنند. امروز که تو از آن‌ها چهل و پنج کیلو ماهی می‌خری، حسابی جشن دارند... این‌ها با کشتن من و تو چشمه رزق خانواده‌ی خود را نمی‌بندند. نه، اصلاً چنین چیزی به ذهنت راه نده!»

با اطمینان او دل تو قرار گرفت. رضا که به دورتر نگاه می‌کرد، گفت:

«هی جک! تو تا حال "نیشکر" خورده‌ای؟»

متعجب پرسیدی:

«نه، او دیگر چیست؟»

رضا جوابی نداد و به سوی دکانی که قدری پایین‌تر، پر از چوب‌های سبز و درازی بود، رفت و خیلی زود با پلاستیکی برگشت:

«بیا بخور!»

دست به خریطه بردی، تکه چوب پوست‌کرده‌ای را برداشتی و به آن نگاهی انداختی:

«این دیگر چیست؟»

رضا جوابی نداد، یکی از تکه‌چوب‌ها را به دهن انداخت و شروع به جویدن کرد و همان‌طور با دهن پر گفت:

«بجو و آبش را قورت بده!»

تو هم یکی را به دهن انداختی و شروع به جویدن کردی. چوب پر آبی بود و طعم شیرینی داشت. خنک هم بود و حس خوبی می‌بخشید. چوب را جویدی و مثل رضا تفاله‌ی آن را فوت کردی:

«آه! چه جالب! چوب به این خوشمزگی ندیده بودم.»

رضا خندید و خریطه را به تو داد:

«بگیر نوش‌جان کن! من زود برمی‌گردم.»

او دوباره پیش همان دکان رفت و این‌بار با دو بوتل یک‌لیتره، برگشت:

«رفتم و آبش را خریدم. حرکت که کردیم برنامه دارم، حسابی کیف خواهی کرد.»

رضا رفت نان گرم و لیمو هم خرید و همین که ماهی‌ها پخته شد، یکی‌یکی را به نان پیچید، به خریطه‌ها انداخت و بعد خریطه‌ها را با کمک دکانداران به کارتن‌هایی جابه‌جا کرد. تو پرسیدی:

«پولش چقدر شد؟»

یکی از ماهی‌فروش‌ها که قرار بود به نیابت از دیگران پول بگیرد، گفت:

«هفت هزار؟»

تو رو به رضا کردی و پرسیدی:

«می‌فهمی چند دالر می‌شود؟»

رضا گفت:

«چیزی کم صد دالر»

تو صد دالر به فروشنده دادی و مخابره‌ات روشن کردی:

«هی ریچارد! باورت می‌شود چهل و پنج کیلو "سی‌بس" صد دالر شده باشد؟!»

ریچارد قهقهه خندید:

«عجب! بیا من و تو به جای جنگیدن تجارت کنیم و به امریکا و اروپا ماهی صادر کنیم. ظرف یک سال دارایی ما از "ترامپ" هم بیشتر می‌شود.»

ماهی‌ها را بردید و به سربازان و افسرانی که نمی‌دانستند به کجا و چه کاری می‌روند، توزیع کردید. فضا را بوی خوش کباب ماهی و نان گرم گرفته بود. ریچارد نیم ساعت برای شما وقفه غذا داد و گفت: «همین دشت جای مناسبی برای هوس نامناسب و بی‌جای شماست.» تو به جوابش گفتی: «افغان‌ها ضرب‌المثلی دارند که می‌گویند، "تازی را وقت شکار گهٔ می‌گیرد."» همه خندیدند و تو علاوه کردی: «خدا را شکر که تو این ضرب‌المثل را یاد نداشتی.» ریچارد خندید: «و تو که یادداشتی... خوب شد نگفتی!»

همه شروع به ماهی‌خوری کردند. باور کسی نمی‌شد، در میان این بیابان به این لذیذی غذایی بخورد. ریچارد با حیرتی تام گفت:

«هی جک! اگر پخته صادر کنی ثروت تو از ترامپ که چه، از "ایلان ماسک" هم بیشتر می‌شود.»

همه با وجد و تعریف ماهی می‌خوردند که رضا نزدیک آمد و بیخ گوش تو گفت:

«جک! با یک پیاله ودکا چطوری؟ با ماهی چه کیفی می‌کند، نپرس!»

آه ودکا! ناگهان رعشه به دست و پایت افتاد و حس کردی که اگر با این ماهی گرم و لذیذ پنجاه گرام ویسکی و یا ودکا بود، جنت خودش نزد تو آمده بود. به چشم‌های رضا زُل زدی و گفتی:

«مرد خدا خواب دیدی؟ ودکا از کجا شد؟»

او دست تو را گرفت و به عقب موتر زره برد، درش را بالا کرد و از کوله‌پشتی‌اش بوتلی را بیرون کرد و گفت:

«"خانه‌ی گرگ بی‌استخوان نیست." بیا، مرد شو و بخور!»

تو که می‌دانستی حین ماموریت نوشیدن الکل ممنوع و جرم است، بوتل را از او گرفتی و واپس در کوله‌پشتی‌اش گذاشتی:

«نه رضا، ما را به اخراج برابر نکن! همین ماهی، تخلف و سر پیچی از ماموریت است.»

رضا ناخشنود گفت:

«فقط یک جرعه!»

خندیدی و گفتی:

«از یک جرعه، هیچ ننوشی بهتر است.»

رضا که دست بردار نبود، دو بوتل نیم لیتره آب را خالی کرد و آن‌ها را تا نیمه آب نیشکر ریخت، بعد ودکا را بیرون کشید و در هر بوتل به اندازه صد و پنجاه گرام ودکا ریخت. سرهای بوتل‌ها را بست و بعد از تکان‌دادن یکی را به دست تو داد و گفت:

«بگیر بزن که روشن شوی! حالا از پدر و مادر "کوکتایل" شد... قسم می‌خورم که به نیویارک هم چنین چیزی پیدا نکنی.»

تو ترسیده بوتل را از او گرفتی:

«رضا می‌ترسم کاری دست مان بدهی؟!»

مستانه خندید:

«تو اگر به صد و پنجاه گرام کوکتایل ساخت رضا، کاری دستت بدهی، "نشاید که نامت نهند آدمی"»

شعرش را شنیده بودی. سعدی، شاعر مشهور فارسی‌زبان گفته بود: "تو کز محنت دیگران بی غمی / نشاید که نامت نهند آدمی" خندیدی و گفتی:

«مصرع اولش را که بگویی این شعر خودت را نشانه می‌رود.»

خندید و چنان شربی از بوتل کوکتایلش نوشید که نیمی از آن خالی شد. بعد چنگی به ماهی زد و گفت:

«جرعه‌ای که بنوشی می‌فهمی کوکتایلی که در "سربی" و با دست رضا درست شود، چه لذتی دارد.»

تو که نیت نوشیدن نداشتی سر بوتل را باز کردی و به عزم مزه، لبی تر کردی؛ اما وقتی طعم بی‌بدیل و لذیذ آن به کامت ریخت، توان از دست دادی، جرعه‌ای کاملی نوشیدی و گفتی:

«واو! چه بود؟»

رضا که راضی شده بود، گفت: «بزن! بزن که روشن شوی... بزن و از هیچی نترس! این‌جا افغانستان است؛ سربی! زمانی این‌جا، منطقه‌ی گلبدین حکمتیار بود. او در این‌جا به نام زرداد فرماندهی داشت. و زرداد جنگجویی داشت که مردم او را سگ‌زرداد می‌نامیدند. راه‌گیر بود. پول و دارایی مردم را می‌گرفت. کسی که نمی‌داد سگ‌زرداد گوشش را با دندان می‌کند. حالا من و تو در جای "پاتک" او ایستاده‌ایم. باورم نمی‌شود در جایی که سگ‌زرداد، دمار از روزگار مردم برمی‌آورد، من و تو ایستاد باشیم، ماهی و کوکتایل بزنیم...»

او داشت حرف می‌زد و تو شگفت‌زده از طعم کوکتایل، به این فکر می‌کردی که اگر یکی هم به ریچارد ببری حسابی شگفت‌زده خواهد شد:

«رضا یک بوتل دیگر هم درست کن! حیف است از این شراب ناب ریچارد نخورد!»

چشمان رضا برقی زد و گفت:

«ای به چشم!»

او فوری دست به کار شد و بوتل دیگری آماده کرد و به دستم داد:

«بگیر و برایش ببر! خلاص شد... مرا به گیر دیگران ندهی!»

بوتل را گرفتی و به جیب گذاشتی و به آهستگی از کنار بچه‌هایی که گرم خوردن و خندیدن بودند، گذشتی و خودت را به ریچارد رساندی. تا چشم او به تو افتاد، تحسین‌آمیز گفت:

«عجب ماهی بود. هیچ‌وقتی به این پرمزگی ماهی ندیده بودم. شنیده بودم که کوه‌ها شیرین‌ترین ماهی را دارند، حدس می‌زدم؛ اما به این اندازه نه.»

تو بوتل را از جیب بیرون کردی و به سمتش دراز کردی:

«بگیر از این هم بنوش! مزه ماهی را دو چندان می‌کند.»

ریچارد بوتل را گرفت و آن‌را مقابل چشمانش چرخاند:

«چیست؟»

«آب نیشکر»

«نیشکر؟! نیشکر دیگر چیست؟»

«ریچ! به جای این همه سوال بنوش! جک برایت چیزی بدی هیچ وقت نمی‌آورد. نیشکر چوب شیرین است و این آب هم محصولش. تا تازه و خنک است، بالا کن!»

ریچارد سر بوتل را باز کرد و جرعه‌ای نوشید و همان‌دم "واو" گفت. بعد چشمکی زد و ادامه داد:

«ممنون! به کس دیگری ندهی و تو هم خیلی خودت را خنک نکنی! ماموریت پیش رو داریم.»

لبخندی تحویل او دادی و گفتی:

«چشم اطاعت می‌شود.»

روگشتاندی و واپس پیش رضا برگشتی. موسی داشت با او گپ می‌زد و تا چشمش به تو افتاد راهش را گرفت و رفت.

«هی رضا! از کوکتایل خود به موسی که ندادی؟»

خندید و گفت:

«نه، دیوانه که نشدم. او خیلی مذهبی است، نمازش قضا نمی‌شود. او حتی ماهی نمی‌خورد. می‌گوید که ماهی ذبح نمی‌شود، حلال نیست.»

سر جنباندی و گفتی:

«من خیلی وقت است این‌جایم؛ ولی قسم است که ندانستم چه حلال است و چه حرام. کودکان را می‌کشند، مسجد و مکتب را آتش می‌زنند، دزدی می‌کنند، بینی و گوش دختران را می‌برند، آن‌ها را به زور نکاح می‌کنند... هزار و یک فجایع را انجام می‌دهند و در همان حال نماز هم می‌خوانند و دم از حلال و حرام هم می‌زنند... این چه باور و فرهنگی است؟»

رضا اشاره به ماهی کرد و گفت:

«بیا! تا حرکت نکردند، ماهی‌ات را بزن! اگر در ملک ما این‌همه نبود و ملاها راه و تعبیر درستی از دین و انسانیت داشتند که روزگار ما این چنین داغان نبود.»

تو سه سال می‌شد که رضا را می‌شناختی. او از مردمان هزاره ارزگان بود و با جغرافیا و فرهنگ آن‌جا خوب آشنا. در ماموریت‌های زیادی با تو اشتراک کرده بود و در لحظه‌های سخت و سرنوشت‌سازی کارساز شده بود. به صداقت و راستی او باور داشتی. تو حرف او را تایید کردی و گفتی که ها، حق باتوست. او پرسید:

«چه شد؟ کوکتایل را به ریچارد دادی؟»

خندیدی و گفتی:

«ها، نیشکر تو را دادم. با اکراه گرفت و همین‌که آن‌را مزه کرد، چشمکی زد و گفت که بین من و او باشد و به دیگران ندهم.»

رضا گفت:

«از کجا شد؟ مگر این‌جا را خیال امریکا کردی؟ یک بوتل ودکا این‌جا به اندازه یک کیلو یورانیم غنی‌شده ارزش دارد. به کسی میسر نمی‌شود. یک ماه است که آن‌را در کوله‌پشتی می‌گردانم و حیفم می‌آمد که به تنهایی و بی‌مناسبت بزنم. امروز در کنار این آب و این ماهی، نتوانستم خودم را نگه‌دارم. کوکتایلت را بنوش و ماهی‌ات را بزن و خیلی هم جوش نزن!»

دیگر چیزی نگفتی و باقیمانده ماهی را خوردی و دست آخر هم باقیمانده کوکتایل را بر روی آن سرکشیدی.

فرمان حرکت که صادر شد، رضا گفت:

«دیدی که حق با من بود.»

□

ننگرهار هیچ شباهتی به هلمند، قندهار، ارزگان و نیمروز نداشت. شهری متفاوت با مردمان متفاوت و فرهنگ و آداب متفاوتی بود. انگار در این ولایت خورشید دیگری بتابد، باد دیگری بوزد و آب دیگری جاری باشد، همه چیزش با غرب و جنوب افغانستان فرق داشت. در این شهر می‌شد کم‌کم زنان و دختران را دید. دختران به مکتب می‌رفتند و زنان هم کم‌وبیش در جاده‌ها می‌گشتند، سودا می‌خریدند و با دکانداره‌ها و دست‌فروشان گپ می‌زدند و چانه‌زنی می‌کردند.

در کابل پاییز سردی آغاز شده بود و گاهی چنان باد استخوان‌سوزی می‌وزید که آدمی‌زاد زمهریر "الاسکا" را فراموش می‌کرد؛ اما این‌جا، در ننگرهار انگار بهار باشد، هوا معتدل و گورا بود. درختان نارنج، پرتغال و لیمو در هر گوشه و کنار به چشم می‌خوردند که بار زیادی بر شانه‌های شان سنگینی می‌کرد. باورت نمی‌شد که ناگهانی با این فاصله کوتاه از کابل سرد و کوه‌های پر از برف "صافی"، "سالنگ" و "پغمان"، ناگهانی به وسط تابستان پرت شده باشی.

تو هنوز مست ماهی و کوکتایل رضا بودی که از میانه‌ی شهر گذشتید و در شمال شهر، به آب بزرگی رسیدید که با پیوستن رودخانه خروشان کنر، وسعتی به اندازه رودخانه "سکرمانتو" پیدا می‌کرد. رضا همه آه می‌کشید و می‌گفت: «حیف این آب که به پاکستان می‌رود. اگر زور و قدرتی داشتم رخ این آب را می‌گشتاندم و نم هم نمی‌گذاشتم به این کشور شیطان برود. باور کن شاش خود را هم به این کشور ددصفت نمی‌دادم. صد سال عمر ندارد؛ اما دمار از روزگار ما برآورده... این کشور پدرلعنت ماشین تولید تروریست است. چند سال به نام مجاهد جنگجو کشید، چند سال به نام طالب و حالا هم دارد برای ما داعش تولید می‌کند... آخ که کوفت دارم.»

زمین‌های بیرون از شهر، به برکت رودخانه خروشان سبزسبز بودند. باغ‌های زیتون و زمین‌هایی که "گلپی" و "کرم" و "مولی" کشت شده بودند، تماشایی بودند و از همه تماشایی‌تر گله‌های بز و بره بودند که بیشتر، زنان و کودکان آن‌ها را مواظبت می‌کردند. ریچارد فقط به تو گفته بود که برای درهم‌کوبی گروهی از داعش به ننگرهار می‌رویم، اما جزئیات برنامه را شریک نکرده بود و تو هنوز محل دقیق آن‌را نمی‌دانستی؛ اما حدس می‌زدی که جایی در میان کوه‌ها و در نزدیکی مرز پاکستان باشد.

کم‌کم باغ‌ها و زمین‌های سبز رو به خلاصی بودند که کاروان از سرعتش کاست و مسیر جاده را عوض کرد و ره به بیابان برد و در میان خارزارها توقف کرد. سربازان و افسران از وسایط پایین شدند و مانند همیشه چند "هاموی" روگشتاند و دورتر از هسته‌ی مرکزی به مراقبت و کشیک پرداخت.

برای ریچارد میزی گذاشتند و چند چوکی دورش چیدند. قرار بود او برای چند فرمانده و از جمله تو و رضا جزئیات عملیات را تشریح کند و تقسیم وظایف کند. شما رفتید و به او پیوستید. او به ساعتش نگاه کرد و گفت:

«ما از محل ماموریت چهار پنج مایل بیشتر فاصله نداریم. عملیات ما ساعت دوی شب آغاز می‌شود. همه باید با وسایل شب‌بین مجهز باشند. به

محلی که حمله می‌کنیم گروهی از داعشیان لانه دارند و تعداد شان در حدود بیست نفر است. مردمان خطرناکی اند؛ اما سلاح سنگین ندارند. اسلحه شان "کلاشنیکوف" و "آرپی‌جی" است. حالا وقت داریم. ساعتی که به عملیات ماند من نقشه را هموار می‌کنم و تقسیم وظایف می‌کنم. تا آن‌وقت از غروب این دشت و از هوای خوب این‌جا لذت ببرید. کسی که دوست دارد چای بنوشد و کسی هم که قهوه دوست دارد برایش قهوه درست کند. فقط نوشیدن "نیشکر" دیگر اجازه نیست.»

ریچارد وقتی نام نیشکر را گرفت زیرچشمی به تو نگاه کرد و ادامه داد:

«جک خوبی؟»

تو خنده‌ی معناداری کردی و گفتی:

«هیچ وقت حال من بهتر از این نبوده.»

ریچارد سر شور داد و گفت:

«می‌بینم. از من هم همان‌طور... نیشکر و ماهی تو بی‌نظیر بود.»

رضا اما نگران به نظر می‌رسید. وقتی باهم برخاستید تا قدم بزنید و نزد بچه‌ها بروید او تو را گوشه برد و با دل‌واپسی گفت:

«جک حسابی ترسیدم.»

متعجب پرسیدی:

«از چه؟»

«از موسی... از این لعنتی می‌ترسم، خیلی مشکوک می‌زند. وقتی ما جلسه داشتیم، از بچه‌ها جدا شده بود و با تفنگش به سمت دشت می‌رفت، گریس او را دور داد.»

«خوب شاید برای ادرارکردن چیزی می‌رفته.»

«نه، کسی که به رفع حاجت نیاز داشته باشد- به محلی که نزدیک افسران باشد- نمی‌آید. پایین می‌رود، به دم کاروان.»

تو هم ناگهان مضطرب شدی. در یک سال گذشته چندین بار- در افغانستان- حمله "خودی" صورت گرفته بود و ده‌ها نیروی افغان و خارجی کشته شده‌بودند.

رضا گفت:

«بیا با ریچارد مشوره کنیم. اگر او موافق باشد موسی را خلع‌سلاح می‌کنیم.»

تو با رضا دور خوردی تا نزد ریچارد بروی؛ اما او واپس به هاموی خود برگشته بود و با مخابره مصروف صحبت بود. فکر کردی که ممکن است دیر شود:

«رضا! نیاز به مشوره ندارد. من و تو صلاحیت این‌کار داریم. می‌رویم، تفنگش را می‌گیریم و او را دستبند می‌زنم...»

هنوز حرف تو تمام نشده بود که موسی هم‌چو اجل معلقی "الله و اکبر" فریاد کشید و از میان یک ردیف هاموی با کلاشینکوف بدر آمد و آتش گشود. اولین کسی که مثل مرغی به هوا پرید و مچاله بر زمین افتاد، رضا بود. تو هم در آنی معلق خوردی و در کنار رضا افتادی؛ شانه‌ی تو شروع به سوختن کرده بود. دقایقی تفنگ‌ها صفیر و نفیر کشیدند و بعد خاموش شدند و آن‌گاه تو در میان ناله، جیغ و داد، صدای رضا را شنیدی که گفت:

«خدا حافظ جک... ماهی و نیشکر امروز، آخرین عشرت من بود...»

□

تو چند بار، بدون دلهره از فرودگاه کابل و بگرام پرواز کرده بودی؛ اما این‌بار وقتی هواپیما برای فرودآمدن بر سر کابل می‌چرخید، سرتاپای تو اضطراب بود. با خود می‌گفتی که این ماموریت هیچ شباهتی با ماموریت قبلی‌ات ندارد و به یقین سختی‌های زیادی خواهد داشت. از سوی دیگر پریشان دنباله هم بودی و حالا فکر می‌کردی که به‌خاطر ترک میشل در واپسین روزهای بارداری‌اش، اشتباه بزرگی را مرتکب شده‌ای.

غول سی-۱۷ دیری بر سر کابل چرخید، شاید هفت هشت بار کوه‌ها را دور زد تا اجازه فرود یافت. سی-۱۷ می‌توانست تا دوصد و پنجاه مسافر و یا دو چرخبال و چهار واسطه زره را در خود جای دهد. این هواپیما هیچ پنجره‌ای نداشت که کسی زمین و یا فضا را ببیند، از همین‌رو هیچ مسافری نمی‌دانست که در چه ارتفاعی است و چه لحظه‌ای بر زمین خواهد نشست.

هواپیما ته کشید و ته کشید تا ناگهان چرخ‌هایش بر زمین خورد. آن‌گاه صدای هولناکی کشید و با کشش و رانش به مسافران، حالی کرد که پرواز با خیر و عافیت به سر رسیده است.

هواپیما آهسته و با تانی به پیش رفت، چندبار به راست و چپ چرخید و پس از دقایقی توقف کرد و سرانجام خدمه به سمت در بزرگی که در انتهای آن قرار داشت رفت و بازشدنش را کلید زد. در سنگین و آهنی نرم پایین آمد و آن‌گاه بود که مسافران دانستند شب به کابل رسیده‌اند و همه‌جا تاریک و دیجور است.

نظامیان از همان دم در، شروع به پایین‌شدن بودند که ریچارد خود را به تو رساند و گفت:

«جک خوبی؟ خوب خوابیدی؟»

تو لبخندی زدی و گفتی: «بد نبود، گاهی خواب بودم و گاهی هم غرق خیال و پندار... گذشته را مرور می‌کردم و به این فکر می‌کردم که ما در این کشور چه کردیم و چرا با این شتاب خارج می‌شویم. به دوستانم می‌اندیشیدم و گاهی هم به میشل که باردار است، فکر کردم. پروازی بدی نبود، گذشت.»

ریچارد دستی به شانه‌ات زد و گفت:

«پایین که شدی وقت فکرکردن نداری، کار زیادی داریم. برای میشل هم زایمان به‌خیر و عافیت می‌خواهم. او در کشور مطمئنی است، یقین دارم که همه چیز به خوبی می‌گذرد. راستش در این‌جا تا بخواهی گدودی است. تلاش برای حصارکشیدن فرودگاه شروع شده، امیدوارم امشب کامل شود.

کنترول کامل که بر فرودگاه پیدا کنیم کار ما قدری سامان می‌گیرد و مـی‌دانیم چه کنیم. امشب استراحت کن، صبح پیدایت می‌کنم.»

تو گفتی:

«اگر جای استراحت باشد؟!»

«نه، هست... سرباز در دشت و کوه هم می‌خوابد. مگر کوه‌های ترینکوت را از یاد برده‌ای؟!»

ریچارد رفت و تو نیز چند دقیقه بعد از او، از هواپیما پایین شـدی. آسـمان کابل پر از ستاره بود و مهتاب در بلندای کوه زنبورگ‌شاه، بر سر شهری که بـه تازگی حاکمانش عوض شده بودند، سخاوتمدانه روشنی می‌پاشید. هنوز باور تو نمی‌شد که طالبان دوباره افغانسـتان را فـتح کـرده باشـند. می‌گفتـی مگـر ممکن است پایتختی با رئیس جمهور، کابینه، پارلمان، صـدها هـزار نیـروی پولیس، ارتش، استخبارات و هزارها نیروی خارجی و صدها سـفارت و دفتـر سیاسی و سازمان بین‌المللی یک‌شبه فروبپاشد و حتی یک نفر هـم بـه دفـاع نایستد؟ اگر قرار بود که این ملک به طالبان تسلیم داده شود، پس بیست سال جنگ برای چه بود؟ چرا ما این‌قدر کشتیم و کشته دادیـم؟ چـرا این‌قـدر پـول هدر دادیم؟ حالا این ملک بدبخت را برای کی رها می‌کردیم؟ حیثیت ما چه می‌شد؟ اعتبار و آبروی ما چه می‌شود؟ دیگر چه کسی به ما اعتماد می‌کند؟

تو کمی دورتر از هواپیما ایسـتادی. سـربازان و افسـران تـازه رسـیده قطـار می‌شدند تا با رهنمایی، به قرارگاه‌ها بروند و تقسیم وظایف شوند؛ اما تو گیج و هیپروت‌زده به اطراف خود نگاه می‌کردی. صدای چرخبال‌ها و هواپیماهای ترانسپورتی طنین‌انداز بود و گاهی در میان همهمه، صدای شلیک مسلسل‌ها هم شنیده می‌شد.

تو با نهیبی که معلوم نبود از سوی چه کسی بود، تکان خوردی:

«هی بدو و به صف ایستاد شو! به قرارگاه می‌رویم.»

□

با طلوع خورشید کار تو شروع شد. لیست ده فامیل افغان را به تو داده بودند که پیدا کنی و از دروازه‌ها به داخل بیاوری. تو تفنگی را با مخابره برداشتی و موزه‌هایت را محکم بستی و با سه سربازی که دستیار تو تعیین شده بودند، به سوی برج مراقبت فرودگاه رفتی. می‌خواستی از بلندا، با چشم سر ببینی که در این پهنا، چه می‌گذرد. می‌خواستی خودت را با دروازه‌ها آشنا کنی و ببینی که طالبان مصروف چه اند و مردم از چه راه‌ها و مسیرهایی خود را به فرودگاه می‌رسانند. به تازگی نیروهای ائتلاف، بستن کمربند امنیتی را کامل کرده بودند و برای تخلیه، نزدیک به بیست دروازه کشیده بودند. حتی اولین پروازهای تخلیه هم انجام شده بود.

وقتی تو از بالای برج مراقبت به بیرون از فرودگاه نگاه کردی، مو بر جانت سیخ شد. قیامت بود. زن، مرد، پیر، جوان و حتی کودکان خردسال مثل گله‌ای که گرگ به آن زده باشد، سراسیمه می‌دویدند و می‌چرخیدند و تلاش داشتند از دیوارهای بتنی بالا بروند و خود را به داخل فرودگاه برسانند. حتی برخی با بکس‌ها و وسایل شان آمده بودند. در میان آن‌ها طالبان هم دیده می‌شدند. حالا مرز میان طالب و سربازان ناتو فقط یک دیوار بتنی بود. هم طالب دست در ماشه بود و هم نیروهای ناتو. بعضی از طالبان به یک دست تفنگ داشتند و به دست دیگر شلاق، و بی‌رحمانه بر سر و تن مردم می‌کوبیدند.

داخل فرودگاه هم پر از خلق خدا بود. فقط نیروها توانسته بودند، "رنوی" و جاده‌ها را پاک کنند. گاراژها، ساختمان‌ها و حتی بر روی زمین و اسفالت، دسته دسته نشسته بودند و منتظر بودند، کسی به سراغ آن‌ها بیاید و آن‌ها را شامل لیست خروج کند.

تو به لیستی که با خود داشتی، نگاه کردی و از این‌که بیشتر آن‌ها شماره تلیفون داشتند، قدری تسکین شدی و با خود گفتی: «چاره‌ای نیست- کار را، هرچه هم که سخت باشد- باید از جایی شروع کرد.»

۵

خورشید انگار برای برشته‌کردن مردم کمر بسته باشد، بی‌امان گرما می‌ریخت. همه سوخته و نزار شده بودند. ساختمان‌ها و گاراژها و سایه‌بان‌ها پر از مردمانی بودند که گرمی، گرسنگی و تشنگی را به جان خریده بودند و به امید فرار از معرکه، می‌سوختند، عذاب می‌کشیدند، مگر دم نمی‌زدند. برخی هم آمده بودند و رفته بودند. وقتی دیده بودند که فرودگاه سر و صاحبی ندارد و مردم گله‌وار، به‌سان بس‌های شهری به داخل هواپیماهایی که نه خلبانی دارد و نه خدمه‌ای، هجوم برده‌اند و حتی بر بام و روی بال‌های آن‌ها نشسته‌اند، راه شان را گرفته بودند و رفته بودند.

جان همه هم در خطر نبود. برای خیلی‌ها اصلاً "غنی" و "ملا برادری" نداشت. جمهوریت و امارتی هم نداشت. اصلاً خیلی‌ها، کسی نبودند که طالب برای شان تهدیدی باشد. برای آن‌ها فقط رفتن به خارج مهم بود. برای خیلی‌ها عملیات خروج یک فرصت بود و درست همین‌ها بودند که کار را مشکل و پیچیده می‌کردند.

خدایا مرا ببخش! خدایا از گناهان من بگذر! من خیلی بد کردم. من خیلی پلشتی و پلیدی کردم؛ تا سرحد جنون و جنایت. بابا! یادت می‌آید راجع به خیر و شر گپ می‌زدیم. یادت می‌آید که با تو جدل کردم و گفتم که آدمی در درون، دو گرگ دارد؛ یکی خوب و دیگری بد. یادت می‌آید گفتم هر گرگی را

که آدمی بیشتر غذا داد و به او عنایت داشت، پیروز می‌شود و رهنمای زندگی‌اش می‌شود. یادت هست؟ بابا! در ارگ، گرگ‌های درون من تنزل شخصیت و ماهیت کردند و به سگ تبدیل شدند. ارگ، دو گرگ درون مرا به دو سگ تبدیل کرد. یکی پاچه‌خوار شد و دیگری پاچه‌گیر! خدایا! مرا ببخش! من مردم زیادی را تحقیر و توهین کردم. من خیلی بد کردم. به هر ماموریتی که رفتم و به هر مسیر و هر محل و ساختمان و دم هر دروازه‌ای که به تامین امنیت موظف شدم، مردم را تحقیر و توهین کردم. خیلی‌ها را فحش ناموسی دادم و حتی بعضی‌ها را هم به لگد و قنداق زدم. فکر می‌کردم حفاظت از رئیس جمهور، حفاظت از مملکت است. خبر نداشتم که رئیس جمهور مملکت را، مرا و همه‌ی مردم را می‌گذارد و فرار می‌کند. بابا حالا من ماندم و دو سگ نادم و مغلوب درونم. نه، این‌ها را حتی دیگر نمی‌توان سگ نامید. این‌ها شغال شدند. بابا بیا نگاه کن که گرگ‌های درون من سگ، و سگ‌هایش شغال گشته‌اند. خوب و بد هم ندارند. شغال کجا خوب و بد دارد. شغال، شغال است. شغال محتاج شکار دیگران است. شغال باید صبر کند که شیر و گرگی سیر شود و او ته مانده‌اش را بخورد. حالا هم شغال‌های درون من منتظر اند تا کسی رحم کند و به قافله‌اش راه دهد و آن‌ها را از این بزنگاه ببرد.

□

برق میدان احیا شده بود، اداره برج مراقبت را امریکایی‌ها بر دست گرفته بودند و ما در ساختمان قوای هوایی زندانی شده بودیم. گشت و گذار قدغن شده بود. هرکس، در هرجایی که بود، می‌بایست همان‌جا باشد تا اسناد و مدارکش بررسی شود و اگر واجد انتقال باشد، شامل لیست گردد. جوخه‌جوخه سربازان کشورهای مختلف می‌آمدند و به دنبال همکاران و ترجمان‌های خود می‌کشتند. گاهی فرانسوی‌ها می‌آمدند و گاهی ایتالیایی‌ها، گاهی کانادایی‌ها و جرمن‌ها و گاهی هم بریتانیایی‌ها و امریکایی‌ها. هر کس که می‌آمد سراغ خودی‌هایش را می‌گرفت و من نزد همه می‌دویدم و می‌گفتم

که در ارگ کار کردم و محافظ رئیس جمهور بودم. مـی‌گفتم کـه جـان مـن و همسرم در خطر است، لطفاً ما را انتقال دهید! نام مرا که یاداشت نمی‌گرفتند هیچی، حتی گپ مرا هم تا آخر کسی گوش نمی‌کرد و همین‌کـه می‌دانسـت محافظ رئیس جمهوری فراری بودم، نگاه غضب‌ناکی بـه مـن می‌انـداخت و راهش را می‌گرفت و می‌رفت. حس می‌کردم تنها مردم از فرار غنی خشمگین نیستند؛ بلکه نیروهای خـارجی هـم ایـن نگـون‌بختی و هرج‌ومـرج را زاده‌ی گریختن او می‌دانند.

پروازها هم نظم یافته بودند. هر نیم سـاعت یـک هواپیمـا برمی‌خاسـت و دیگری می‌نشسـت. حـالا از تمـام سـرزمینی کـه تـا دو روز پـیش نظـامش، جمهوریت نامیده می‌شد و امنیتش را نـاتو، امریکـا و سـربازان افغـان تـامین می‌کردند، همین فرودگاه باقی مانده بود، فرودگاهی که فرودش بـرای خـروج بود و خروجش برای زنده‌ماندن و نجات. فرودگاه کابل حالا به زمین عـاریتی می‌مانست. به زمینی که امریکا ناچار بود تا چند روز دیگر به طالبان تحویـل دهد و گلمش را جمع کند و برود.

کریم اما مثل من غم‌درون و خودآزار نبود. او می‌گفت هرچـه سـر دیگـران بیاید سر ما هم می‌آید. همه با گوشی‌اش ته و سر می‌رفت و بـه ایـن آن زنـگ می‌زد و خود را از رویداها آگاه می‌کرد. از هاشم هم دیگـر خبـری نشـد. نـه زنگی زد و نه پیامی فرستاد. همین قدر از اخبار دانسته بودیم که اشـرف غنـی از ازبیکستان راهی امارات متحده عربی شده است. رسانه‌ها نوشته بودند کـه ۱۶۹ میلیون دالر هم با خود برده است. البته من و کریم با چشـم سـر ندیـده بودیم؛ "شفت" ما نبود.

زندگی من مدام دستخوش تحویل و تغییر بود. تا می‌رفتم و به وضعیتی خو کنم، تغییر می‌کرد. تا دست چپ و راست خود را شناخته بودم، جنـگ شـده بود. جنگ هم چه جنگی! گاهی با خود جنگیده بودیم و گاهی با خارجی‌هـا. جنگجویان هم هر روز چهره عوض کرده بودند و هـیچ کسـی را بی‌آسـیب و

رنج نگذاشته بودند. اما رنجی که من برده بودم شاید کمتر کسی برده بود. کی بود می‌گفت هرچه بیشتر کتاب بخوانی بیشتر رنج خواهی کشید. هرچه بیشتر بدانی بیشتر زجر خواهی برد. همان شده بود.

مرجان، آرزو و امیدم شده بود که آن‌هم رفت. هم‌زمان دو پتک محکم خوردم. یکی ترک دانشگاه بود و دیگری جدایی از مرجان. هیچ‌وقتی تصور نمی‌کردم که چنین ناگهانی و آسان مرجان را از دست بدهم.

می دانستم که اگر به خارج هم بروم روز من بهتر نخواهد شد. من که در افغانستان نتوانسته بودم برای خودم آدمی شوم، در خارج، و در میان تحصیل‌کرده‌هایی که از هر کلک شان هنری می‌ریزد، چه کرده می‌توانستم. از زندگی افغان‌هایی که به خارج رفته بودند، آگاه بودم و خبر داشتم که برای خیلی‌ها حتی تکسی‌رانی میسر نمی‌شود و بسیاری مجبور اند در رستوران‌ها و آشپزخانه‌ها ظرف‌شویی کنند و یا در کارخانه‌های تولیدی روزمزدی. من کجا می‌رفتم؟ من این ثنا را برداشته‌ام که کجا ببرم؟ تا همین دو روز پیش در این‌جا، از برکت ارگ و اشرف غنی، من حاکم شهر بودم. کسی نمی‌توانست برایم بگوید که بالای چشم تو ابروست. اما نماند. نه پادشاهی غنی ماند و نه از من. حالا من بر سر به زمین خورده بودم و ناگهانی به موجود بی‌هویت و ذلیلی تبدیل شده بودم که حتی فضل‌الدین، آن خدمتگار و نوکر غورفانی هم می‌توانست از خرخره‌ام بگیرد و مرا محکمه صحرایی کند.

ثنا هم کم‌کم به بیچارگی و عجز من پی برده بود. فهمیده بود که ورق برگشته است و من دیگر آن نبی پر خوف و خروش نیستم. ثنایی که از دیدن من لال می‌شد و از زبان می‌افتاد، روحیه‌اش عوض شده بود و هر دم برمی‌خاست، دم در و پنجره می‌رفت و به بیرون نگاه می‌کرد. شاید هم می‌دانست که نوبت فرمانروایی و قدرت‌نمایی به پدرش رسیده و دیر یا زود پایش به فرودگاه هم خواهد رسید. اما این لعنتی باید بداند که او دیگر زن من است، به نکاح من درآمده است، فرزند مرا در شکم دارد. باید این را بداند که

سرنوشت او با سرنوشت من گره خورده است. باید بداند که پدرش مرا مجبور به انتقام و کین‌خواهی کرده است. می‌خواستم فریاد بزنم که ثنا! من تو را آورده بودم که زجرکش کنم. خواسته بودم تو را آن‌قدر زجر و عذاب بدهم تا بمیری. خواسته بودم هر روز با انبر از جانت تکه گوشتی بکنم تا پدرت بداند که کشتن دیگران چه درد و سوزی دارد. خواسته بودم تو را بکشم تا پدرت بفهمد که خون ناحق نمی‌خُسبد و دامن او و خانواده‌اش را می‌گیرد. اما نکشتمت. دلم نازک شد. دل سنگ من موم شد و برای تو سوخت. نه، چه دروغ بگویم! دلم اصلاً برای تو نسوخت. دلم برای خودم سوخت. دلم برای خودم کباب شد. بعد از مرجان، قسم خورده بودم به هیچ زنی فکر نکنم. بعد از مرجان تصمیم گرفته بودم همه عمر مجرد بمانم و هرگز ازدواج نکنم. اما دیدن حسن و تن تو قسم مرا شکستاند. وقتی آن تن "لامذب" تو را دیدم نتوانستم بر عزم خود استوار بمانم. مگر "بددادن" و "بدگرفتن" در فرهنگ ما نیست. مگر کم دختران این ماتم‌کده را به "بد" دادند و به "بد" گرفتند. مگر خودت در همان لوگر، ندیدی که دختران پنج شش ساله را خون‌بهاء می‌ستانند. تو مگر در همان چرخ ندیدی که مردم دختران شان را دیه می‌دهند تا دشنمی بخوابد. فکر کن من هم تو را به "بد" گرفتم. نه تو "بد" هم نیستی. من "بد" را قبول ندارم. پدرم از "بد" نفرت داشت و می‌گفت که این رسم خیلی ظالمانه است. می‌گفت دختر چرا باید جرمانه گناه کس دیگری باشد. می‌گفت حماقت است که خون را یکی بریزاند و تقاصش را دیگری بدهد. نه، تو برای من "بد" نیستی. تو را من نجات دادم. تو نجات یافته‌ی دست منی. تو را گرگ درون من می‌خواست تکه و پاره کند. می‌خواست هر شب یک تکه از وجود تو را بخورد. من گرگ درونم را خیلی خوب می‌شناختم. این گرگ هار حتی به استخوان تو هم چشم داشت. می‌گفت گوشتش که خلاص شد استخوانش را می‌خورم. من نجاتت دادم. این من بودم که نگذاشتم تو بمیری. تو زندگی‌ات را باید مدیون من باشی! حالا هم تو را با خود می‌برم. راهی پیدا

می‌شود. سرانجام یکی دل می‌سوزاند و ما را می‌برد. خیلی‌ها را بردند. بدون من این‌جا برای تو جهنم است. تو پدرت را می‌شناسی؟ نه، نمی‌شناسی! یقین دارم که نمی‌شناسی! باور کن تو را می‌کشد. دخترش را محافظ اشرف غنی آورده و یک سال است که در بغلش است و حالا از او بچه هم دارد. این شرح کوتاه همه ماجراست. این تعریف وضعیت توست. او نکاح من و تو را هم قبول ندارد. خبر ندارد که تو حتی حاضر به "ها" گفتن و قبول‌کردن من به حیث شوهر نبودی. خبر هم که می‌داشت باور کن که مویی از ماجرا تغییر نمی‌کرد. برای طالب و خونخواری مثل غورفانی، هیچی فرق نمی‌کند؛ نکاح یا بی‌نکاح. هر دو بدنامی است. بدنامی تو را کجا ببرد؟ مگر او می‌تواند همه عمر زجر بکشد؟ نه! پس تو را می‌کشد. ثنا! به پدر هم دل نبند. او لکه بدنامی خود را با خون تو پاک می‌کند. قسم به خداست که اگر غیر از این باشد. پس اگر می‌خواهی به دست پدر کشته نشوی با خوشی و خوبی با من برو! مثل زن و شوهری که برای هم‌دیگر می‌میرند و تا پای جان باهم ایستاده‌اند، دستم را بگیر و با من برو! حتماً با تو گپ می‌زنم. اگر شانسی برای رفتن بود تو را گوشه می‌کنم و می‌گویم که در خارج چه در انتظار توست و در این‌جا چه؟

□

مایوسی زمانی در من دوچند شد که سربازان امریکایی آمدند و به دامون گفتند که آماده باشد، امشب ممکن است او و فاملیش را به "کمپ انتظار" ببرند. کسانی را به کمپ انتظار می‌بردند که شامل لیست پرواز شده باشند. این خبر روحیه ما را خراب کرد. روحیه ثنا بیشر از ما خراب شد. ثنا با زن و دختر او دوست شده بود و فکر می‌کرد که آن‌ها تا به آخر با او خواهند ماند.

همه در خود خزیده و غرق توهمات خود بودیم؛ اما کریم گوشی خود را روشن کرده بود و از طریق "اف‌ام" به اخبار ساعت شش "طلوع" گوش می‌داد. هیچ خبر خوشی نبود. تمام خبرها بر حول‌وحوش فروپاشی جمهوریت و عملیات خروج می‌چرخید. سخنگویان طالبان هم از خفا بیرون شده بودند و

حالا پی‌درپی مصاحبه می‌کردند و برای مردم شکست امریکا و ناتو را تبریک می‌گفتند. ثنا هم علاقمند شنیدن اخبار شده بود. با دقت گوش به رادیو سپرده بود که کریم با یک جمله زد و همه چیز را ویران کرد:

« امارت برقرار شد و پادشاهی به پدرت رسید. شاید هم حالا در ارگ باشد... شاید هم در شهرک آریا خانه‌به‌خانه به دنبال تو بگردد. »

ثنا خیره به او نگاه کرد و ناگهان از جا جست، دم در رفت، به بیرون نگاه کرد و وقتی همه‌جا را در محاصره و کنترول نیروهای امریکایی دید و فهمید که بدون اجازه آن‌ها حتی یک قدم هم به بیرون گذاشته نمی‌تواند واپس آمد، به سه‌کنجی اتاق رفت، سرش را بر دیوار کوبید و شروع به هق‌زدن کرد.

ناگهان شغال دورن من گرگ شد. بی‌تاب شد. لرزید و چهار دست و پا به سوی او خیز انداخت. از گلویش گرفتم، او را به سمت خود چرخاندم و آن‌چه تا حال در درون و با خود نالیده بودم بر زبان آوردم:

«دختر سگ! پدر تو که خواهر، مادر و پدرم را کشت، هیچی؟! پدر تو که حیات مرا خراب کرد، هیچی! کی اول کشت؟ من یا او؟ کی دشنمی را اول شروع کرد؟ من یا او؟ من باید تو را می‌کشتم... من تو را به عزم کشتن آورده بودم؛ اما نکشتم. حیفم آمد تو را بکشم. گفتم او خواهر مرا کشت؛ اما من دختر او را نمی‌کشم. جواب رحم من همین است؟ جواب مهربانی من همین است؟ برو! من خودم تو را دم در می‌برم و می‌گویم که اجازه بدهند بروی... کجا خواهی رفت؟ پدر ظالم و طالب تو دختر بدنام می‌خواهد؟ مگر خبر ندارد که تو یک سال می‌شود با منی... مگر شکم تو را نمی‌بیند؟ به والله و تالله که تو را می‌کشد. مگر تو در عمرت دیده‌ای که دختر آبرورفته در این ملک قدر داشته باشد. مگر در عمرت دیده‌ای که کسی به دختر بی‌آبرو و بی‌عزت‌شده، پناه بدهد؟ جناور به شگوفه، خواهرم دل سوختاند؟ قسم است که تو را می‌کشد. اگر مرگ می‌خواهی بیا تو را می‌برم... »

کریم شانه‌ام را گرفته بود و مرا دعوت به خویشتن‌داری می‌کرد:

«نبی! تندی نکن! نبی آدم شو و بد بیراه نگو!»

روگشتاندم و با خشم او نهیب زدم:

«برو لعنتی! تو او را پریشان کردی... تو او را به یاد پدرش انداختی.»

او شانه‌ام را رها کرد و رفت و گرگ درون من آخرین حربه‌ای خود را که در روز نکاح به‌کار برده بود، به‌کار برد. در آن‌روز هم حاضر نبود به ملا "ها" بگوید. دهنش مثل همیش لاک و موم بود و "جیک" هم نمی‌زد. تو آن‌روز دستش را گرفتی و به دهلیز بردی و در گوشش غریدی: «اگر یما را دوست داری و می‌خواهی زنده باشد، مثل بچه‌ی آدم پیش ملا بشین و بگو که مرا به شوهری قبول داری.» زار و کبود شد. اشک در چشمانش جمع شد، لحظه‌هایی گریست و بعد اشک‌هایش را پاک کرد و با پای لرزان به پیش ملا رفت و قبول کرد.

«اگر یما، لالایت را دوست داری مثل بچه‌ی آدم قرار باش و فیلم‌بازی نکن! در پهلوی شوهرت سنگ سنگین باش و اگر به جایی رفت مثل دختر آدم دستش را بگیر و خوش و خندان با او برو!»

فکر کرد هنوز برادر او اسیر و در بند من است. دست‌هایش که مثل پنجال‌های خارچنگ بر دستانم خلیده بودند، سست شدند و به پهلوها افتادند. گردنش نتوانست سرش را نگه‌دارد، خمید و بر روی سینه‌اش افتاد و او نقش زمین شد. آن‌گاه گرگ رحیم درون من زنده شد و سر بالا کرد: هی نبی! به خود بیا! پادشاهی تو پایان یافته و تو حالا مجبوری بیش نیستی. ثنا را میازار! با او شفیق و رفیق باش!

به موی پریشانش دستی کشیدم و نالیدم:

«ثناجان! تو حالا زن منی... من و تو نکاح کردیم. من تو را دوست دارم. من پدر فرزند تو ام.»

□

تو در چهاردیواری ارگ گم شده بودی. ارگ دیگر هیچ راه و دری به بیرون نداشت و دیوارهایش چنان بلند بود که بالارفتن و گذشتن از آن‌ها محال و غیرممکن به نظر می‌رسید. ساختمان‌ها و دفترها خالی بودند و نه رئیس جمهوری در آن بود، نه مشاور امنیتی، نه رئیس دفتری و نه هم کارمند و ماموری. تو در تاریکی به این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدی تا راهی برای گریز پیدا کنی. شب بود و همه‌جا دیجور. آسمان نه ستاره‌ای داشت و نه مهتابی و تو در سیاهی مذابی مدام در دویدن بودی. دیری در راه‌ها و کوره‌راه‌ها دویدی تا ناگهان کورسویی دیدی. به سمت آن رفتی. کورسو به کوره راهی منتهی می‌شد. عمری را در ارگ گذشتانده بودی؛ اما همچو راهی را ندیده بودی. اصلاً هیچ‌وقتی تصور نکرده بودی که ارگ، در زیر زمین هم راه و جایی داشته باشد. هرچه ته می‌رفتی روشنی بیشتر می‌شد. رفتی تا ناگهان به ارگ دیگری در زیر زمین رسیدی. عین ساختمان‌های سر زمین، در زیرزمین هم بود؛ یک کاپی سر در زیر. همان گل‌خانه، همان حرام‌سرا، همان کوتی باغچه، همان قصر چهارچنار و همان قصر نمبر یک و نمبر دو و همان قصر سلام‌خانه. همه همان ساختمان‌ها بودند؛ اما لوحه‌های دیگری داشتند. بر سر دروازه گل‌خانه نوشته بود: "ریاست وزرای امارت اسلامی افغانستان"، بر سر ساختمان شورای امنیت نوشته بود: "وزارت داخله امارت اسلامی افغانستان"، بر سر حرم‌سرا نوشته شده بود: "وزارت دفاع امارت اسلامی افغانستان"، بر سر دفتر رسانه‌ها نوشته بود: «وزارت اطلاعات و فرهنگ امارت اسلامی افغانستان"، و همین‌طور هر قصر تبدیل شده بود به یک وزارت‌خانه‌ی امارتی. تو به قصر گل‌خانه، که حالا ریاست وزرای طالبان بود، بالا شدی. تو همه جای این قصر را بلد بودی و صدها روز برای حافظت از اشرف غنی در آن کشیک داده بودی. دفتر اشرف غنی در منزل دوم بود. از زینه‌ها که بالا می‌رفتی و به دست راست دور می‌خوردی، اتاق اول مربوط به دستیاران او بود و در اتاق بعدی اشرف غنی می‌نشست و ملاقات‌های روزانه‌ی خود را انجام

می‌داد. به اتاق دستیاران داخل شدی. تلیفون‌ها و کمپوترهای شان سر میز گذاشته بود؛ اما از خود آن‌ها درکی نبود. از اتاق مجاور صدای اشرف غنی شنیده می‌شد. او برای کسانی درس می‌داد. اقتصاد و حکومت‌داری را تشریح می‌کرد و می‌گفت که افغانستان قلب آسیا و چهارراه تجارت است، دهلیزهای زمینی و هوایی دارد که از آن می‌توان به اروپا، آسیا، افریقا و حتی امریکا رسید. نرم و آهسته نزدیک رفتی و از درز در به داخل نگاه کردی. از حیرت نزدیک بود نقش زمین شوی. باورت نمی‌شد که مخاطب اشرف غنی ملا حسن، ملا برادر، ملا عبدالسلام حنفی، امیرخان متقی و سراج‌الدین حقانی باشند.

شگفت‌زده و در وهمی به عقب برگشتی و به ساختمان‌های دیگر رفتی. در تمامی قصرها و ساختمان‌ها طالبان نشسته بودند و مسئولان ارشد غنی برای آن‌ها دولت‌داری و شهریاری می‌آموختند. ترسیدی و این‌بار به دنبال تاریکی گشتی تا تو را از روشنی سوزنده و کشنده بیرون ببرد. تازه فهمیده بودی که ارگ رخ دیگری هم دارد، رخ دیگری که خود هزار رخ پنهان و نهان دیگر دارد. ناگهان حس کردی که غورفانی هم همین‌جاست. ناگهان در نگاهت این‌جا هم دیجور شد. شروع به دویدن کردی. به هر طرف که دویدی، دری نیافتی. مگر می‌شد راهی از تاریکی به تاریکی یافت؟ مگر می‌شد در نبود روشنی به جایی رفت و به جایی رسید؟ در قیر مذابی دست و پا می‌زدی که صدای قهقهه شنیدی. غورفانی بود. می‌خندید و می‌گفت: «هاهاها... سرت خلاص شد؟ حالا فهمیدی زیر پوست ارگ چه می‌گذرد؟... حالا دانستی این‌همه سال از کی محافظت می‌کردی؟... حالا دانستی که تو- مثل هزاران دیگر- گوسفند قربانی بودی... خون تو را هم می‌ریزانم... مرگ تو به دست من نوشته شده... تو را پهلوی خانواده‌ات می‌فرستم... جای تو قبرستان است... هاهاها...»

٦

ساعت به ساعت و لحظه به لحظه اوضاع تغییر می‌کرد. امریکایی‌ها و شرکای بین‌المللی‌اش تصمیم گرفته بودند فرودگاه را کاملاً تخلیه کنند و همه را به آن‌سوی دیوارها ببرند و بعد، نظر به نام‌هایی که کشورهای شان می‌داد، مردم را به داخل بیاورند. این تصمیم پایان همه امیدهای ما بود. کریم از من بیشتر زرد و زار شده بود. می‌نالید و می‌گفت: «نبی خلاص شد! مرگ من و تو نقد شد... من و تو به هیچ لیستی نیستیم. ما را زنده تحویل طالبان می‌دهند.»

هیچ کلامی برای دل‌آسایی او نداشتم و فقط مثل ارواح به سربازان خسته و بی‌رحمی نگاه می‌کردم که دم در می‌آمدند و دسته‌دسته مردم را، از گاراژی که نزدیک یک هزار نفر را در خود جا داده بود، بیرون می‌بردند و به آن‌سوی دیوارها منتقل می‌کردند. آماده رفتن شده بودیم. چاره‌ای نبود. نه کسی به حرف ما گوش می‌کرد و نه هم برای کشوری کار کرده بودیم که نام ما در لیستش باشد. ما برای کسی کار کرده بودیم که گریخته بود. برای نظامی خدمت کرده بودیم که دیگر وجود نداشت. ما گناه کرده بودیم و حالا باید تقاص پس می‌دادیم.

آماده رفتن و مردن می‌شدیم که ناگهان معجزه شد. عسکرهای امریکایی به دنبال دامون و خانواده‌اش آمده بودند که ناگهان در میان آن‌ها "جک" را دیدم. از همان دور جیغ زدم:

«های جک!»

او هم ما را شناخت و با آغوش باز به سوی ما آمد:

«نبی!... کریم!...»

هر دو یک صدا گفتم:

«هاها»

او لبخندی زد و گفت:

«از دیدن دوباره شما خوشحالم.»

اگر او خوشحال بود ما پر نداشتیم که پرواز کنیم. در تاریک‌ترین لحظات عمر مان او مثل فرشته‌ای نازل شده بود. او را به آغوش کشیدیم و خوش‌وبُش کردیم. گفت که یک هفته می‌شود به کابل آمده و کارش شناسایی، هماهنگی و انتقال همکاران افغان شان است.

کریم گفت:

«اگر ما در ارتش و استخبارات امریکا با شما همکار نبودیم، تو با ما سه سال همکاری بودی و می‌دانی که کی هستیم. می‌دانی که طالبان به خون ما تشنه اند. لطفاً نام‌های ما را درج لیست‌های خود کن و از میدان هم نگذار بیرون کنند. قسم بخداست که ما را در پشت همین دیوارها می‌کشند.»

جک سر شور داد و گفت:

«ها، می‌دانم... تلاشم را می‌کنم. خانواده‌های شما کجایند؟»

دردمندانه گفتم: «پدر، مادر و خواهرم را طالبان کشتند.» و با دست اشاره به ثنا کردم: «من دیگر هیچ کسی را ندارم. فقط دو نفر ماندیم... من و زنم.»

غباری از ناراحتی بر رخش نشست و با افسوسی گفت: «آه نبی! برای تو متاسفم. تسلیت می‌گویم.» بعد رو به کریم کرد: «امیدوارم تو خبر بدی نداشته باشی.»

کریم گفت: «ندارم... پدرم سال‌های می‌شود که به مرگ خود مرده؛ اما شکر مادر و دو خواهرم زنده اند و در اندراب اند.» این را گفت و با لبخندی سخنش را ادامه داد: «اگر امیدی به رفتن هست که آن‌ها را بخواهم.»

جک پس سرش را خاراند و شمرده گفت:

«نام‌های خود و اعضای خانواده خود را بر روی کاغذی بنویسید، من به بالاترها می‌دهم و تهدیداتی را که متوجه شما هست، هم تایید می‌کنم. اما در نهایت آن‌ها تصمیم می‌گیرند. ممکن سه چهار روزی را در بر بگیرد تا جواب بیاید.»

با وجدی گفتم:

«دیدن تو معجزه شد. ورنه آماده رفتن و مردن شده بودیم... می‌گویند تا ریشه در آب است، امید ثمری هست. منتظر می‌مانیم. فقط حالا ما را نگذار که از میدان بیرون بیندازند.»

جک نام‌های ما را یادداشت گرفت و حینی که دامون و خانواده‌اش را با خود می‌برد، گفت:

« اگر "اوکی" آمد من به شما زنگ می‌زنم.»

جک شماره‌های تلیفون ما را یادداشت گرفت؛ اما نیم ساعت نگذشته بود که پس آمد و برای ما کاغذ رسمی و امضاء شده‌ای آورد و گفت:

«هی بچه‌ها! این کاغذ را با خود داشته باشید! در آن نوشته شده که نبی، کریم و ثنا می‌توانند الی روشن‌شدن برنامه‌ی تخلیه‌شان در این ساختمان بمانند. من تلاش می‌کنم شما را در یکی از پروازها تنظیم کنم. اما شما را به کمپ‌ها برده نمی‌توانم، باید همین‌جا باشید. کمپ‌ها مخصوص ترجمان‌ها و شهروندان امریکایی اند. همین‌جا باشید و نگران هم نباشید.»

انگار نوش‌دارو به من زرق کرده باشند، جان گرفتم و زنده شدم.

«آه! حتماً! نمی‌دانم با چه زبانی از تو تشکر کنم؟!»

جک خندید:

«نیاز به تشکری ندارد. من و شما روزهای خوبی باهم داشتیم. به همان اندازه که جان همکاران ما در خطر است، از شما هم در خطر است. خیلی آرزو داشتم کشور شما آرام شود و مردم از شر جنگ خلاص شوند... مثل این‌که نشد. من اگر جای رهبران خود بودم شاید طور دیگری عمل می‌کردم. خیر باشد، بگذریم.»

او رو گشتاند که برود؛ اما ناگهان دور خورد و به ثنا نگاه کرد:

«گفتی ایشان همسر توست؟»

با لبخندی گفتم:

«بلی، تازه یک‌سال می‌شود که ازدواج کردم. باردار هم هست.»

بلند خندید:

«می‌بینم... این‌همه سال بی‌هوده صبر نکردی، همسر خیلی جوان و قشنگی انتخاب کردی. من هم دو سه سالی می‌شود که عروسی کردم. زن من هم حامله است. چند روز بعد جک کوچکی تولد می‌شود. اما دوست ندارم جک کوچک نظامی شود. دوست دارم بزرگ که شد برود و برنامه‌ساز کامپیوتر شود. می‌فهمی آینده از کسی است که بتواند "اپ" و "برنامه" درست کند... هرچند این یک آرزوست. در ملک ما فرزند که بزرگ شد خودش تصمیم می‌گیرد که چه شود. همه‌چیز بستگی به علاقه‌ی او دارد. پدر و مادر چیزی را بر او تحمیل کرده نمی‌توانند. راستی فرزند تو دختر است یا پسر؟»

سوال سختی پرسید. هیچ‌وقتی به این فکر نیفتاده بودم که ثنا را پیش داکتر ببرم و معاینه کنم. با لبخندی گفتم:

«راستش ما خیلی حوصله داریم... پول اضافی هم به داکتر نمی‌دهیم. منتظر می‌مانیم. تولد که شد معلوم می‌شود آنتنش گرد است یا دراز.»

قهقهه خندید و رفت.

□

می‌گویند پشت هر تاریکی روشنی است. نه نه، کاملاً عکس این است. انسان از روشنی به گور می‌رود. اگر پشت هر تاریکی روشنی بود، آخر آدمیزاد مرگ نبود. در اصل باید بگویند پشت هر روشنی تاریکی است. زندگی تو مگر غیر از این بود. هر باری که تو در زندگی روشنی و روزنه‌ای دیدی به تاریکی و بن‌بست خورد. خوشبختی آمده بود، در زده بود و تا تو در را برایش باز کردی، پر زده بود و رفته بود.

یک سال به فراغت تو مانده بود. امتحان‌های آخر سال بود که بابا با جمعی از لوگری‌ها به دیدن حامد کرزی، به کابل آمدند. شب، تلویزیون همه را نشان داد. بابایت هم سخنرانی غرایی داشت. با عالمی از شور و هیجان از کرزی و از برنامه‌هایش تعریف و تمجید کرد. کرزی هم از او و از چرخی‌ها به نیکی یاد کرد. دیدار بابای تو با جمعی از لوگری‌ها سرخط اخبار شده بود. روز بعد هم تمام روزنامه‌های دولتی با چاپ عکسی، خبر از این دیدار داده بودند. بعد از ظهر، تو امتحان "ژورنالیزم تحقیقی" داشتی. این مضمون دل‌خواه تو بود و فکر می‌کردی که باید بعضی از فصل‌های آن‌را مرور دیگری کنی که بابا زنگ زد:

«نبی خوبی؟»

«بدک نیستم، می‌گذرد.»

«تلویزیون‌ها را دیدی؟»

«ها، دیدم. ملاقات شما با کرزی خوب گذشت؟»

«خیلی، از این بهتر نمی‌شود. ورخیز و به چرخ بیا! باید با تو گپ بزنم.»

ناگهان وهمی به دست و پایت ریخت؛ ترسیدی:

«چرا خیریت است؟»

«خیر و خیریت است. کرزی از من کاری خواست. باید بیایی که با تو گپ بزنم.»

«پدر! امروز امتحان دارم.»

«پشت امتحان نگرد... رخصتی بگذار و فوری بیا!»

تا رفتی چیزی بگویی تلیفون را قطع کرد. برای لحظه‌هایی گیج و منگ بودی. مگر می‌شود؟! مگر شهر خربوزه است که من امتحانم را رها کنم و به چرخ بروم؟ بابا دیوانه شده. برایم هیچی مهم‌تر از امتحانم نیست. امتحان که ندهم بدبخت می‌شوم. تلیفون را خاموش کردی و به مرور مضمون ژورنالیزم تحقیقی ادامه دادی؛ اما دیگر هیچی به ذهنت ته‌نشین نشد. نگاهت بر روی خطوط سُر می‌خورد و از این طرف به آن‌طرف می‌دوید و هیچی را نمی‌دید. دیگر تمرکزی نداشتی و همه به این فکر می‌کردی کاری که کرزی از بابا خواسته است، چیست؟ آیا این‌قدر مهم است که بابا می‌گوید امتحانت را رها کن و بیا.

امتحانی که با نگرانی و خوف باشد، امتحان نیست، حسرت و افسوس است. وقتی سر پارچه نشستی ساده‌ترین درس‌ها را هم از یاد بردی و همه چیز را قاطی کردی. استاد که همیشه به تو نازیده بود و تو را شاگرد لایقی می‌دانست، نزدیک آمد و گفت:

«چه گپ است نبی؟ چرا این‌قدر پریشانی؟»

تو گیج و حیران به او نگاه کردی و با حزنی در صدا گفتی:

«امروز نباید به امتحان می‌آمدم.»

«چرا، اتفاقی افتاده؟»

«بلی استاد! حواس من حسابی پرت است. نمی‌توانم چیزی بنویسم.»

استاد پارچه را گرفت و گفت:

«رخصتی بنویس... برو و امتحان نده!»

همین کار را کردی، از سر امتحان برخاستی و به چرخ رفتی. پدر که دیری انتظار تو را کشیده بود، بغض‌کرده و عاصی بود. همین‌که چشمش به تو افتاد، گفت:

«تو چه وقت آدم می‌شوی؟ تو چه وقت به حرف بزرگ خود گوش می‌کنی؟ اگر مرا به حیث پدر و کلان این خانه قبول نداری که حساب و کتاب خود را بفهمم؟»

«پدر! گفتم که امتحان دارم.»

«ها، گفتی... اما من گفتم رها کن و زود بیا!»

«رها کردم... نتوانستم با ذهن پریشان امتحان بدهم.»

«خوب خیر... حالا هم برو و از مادر و خواهرت احوال بگیر، پیاله چایی بخور و هر وقت فکرت آرام شد، به کتاب‌خانه بیا که با آرامی بشینیم و باهم گپ بزنیم.»

«بابا! چه کاری‌ست که از درس و امتحان من هم مهمتر است؟»

«برو و خستگی بگیر؛ خواهی دانست.»

رفتی و دمی را با مادر، خواهر و لی‌لی گذراندی؛ اما قرار نداشتی. همه به کاری فکر می‌کردی که بابا می‌گفت حتی از درس و امتحان تو مهمتر است. پیاله چایت را برداشتی و ناقرار به پیش پدر رفتی. او در پشت میزش با چشم‌های پوفیده و سیمای خسته نشسته بود. تا چشمش به تو افتاد، اشاره به چوکی کنار میزش کرد و گفت:

«بیا این‌جا بنشین که گپ بزنیم.»

رفتی و نشستی و او شمرده و با حوصله‌مندی گفت:

«دیروز با بزرگان چرخ به زیارت حامد کرزی رفتیم. ما را خیلی تحویل گرفت؛ خداوند پدرش را بیامرزد. در هیچ رژیمی، کسی از چرخی‌ها یاد نکرد؛ اما این مرد خدا نام چرخی‌ها را با عزت و احترام گرفت. مرا در بالابلند اتاق، در پهلوی خود شاند. دیشب همه کشور پدر تو را در کنار رئیس جمهور دید. ما از او مکتب، کلینیک و راه خواستیم، دستانش را بر روی چشم‌هایش گذاشت و گفت که به هر دو دیده... بعد از مجلس، من و دو نفر دیگر از بزرگان لوگر را خصوصی دید. گفت که محافظان امریکایی خود را رخصت

می‌کند و می‌خواهد که محافظانش از همه‌ی اقوام کشور باشند و نمایندگی از تمام ولایات کنند. از ما خواست که برایش یک‌یک نفر معرفی کنیم. رو به من کرد و گفت که آقای چرخی به من افتخار ببخشید و یک جوان چست و چالاک، فهمیده و درس‌خوانده به من معرفی کنید تا در پهلویم باشد و از خاندان بزرگی مثل شما نمایندگی کند. من هم نام تو را دادم... گفتم تو که این‌قدر روی ما حساب می‌کنی فرزندم فدای سر تو...»

دیگر گپ‌های او را نشنیدی. دنیا دور سرت چرخید. تمام امید و آرزویی که داشتی به خاک سیاه نشست. گاهی هم به ذهنت خطور نکرده بود که رشته‌ی دل‌خواه و دوست‌داشتنی خود را ناتمام بگذاری و به کاری که هیچ علاقه و رغبتی نداری، رو بیاوری. بابا چیزهایی دیگری هم گفت که تو نشنیدی. وقتی وضعیت تو را دگرگون یافت، لحظه‌هایی خاموش شد و سپس سرزنش‌آمیز گفت:

«اگر قبول نکنی این‌بار از خانه و زندگی‌ام تو را بیرون می‌اندازم. فرزند ناخلف کار ندارم.»

با بغضی گفتی:

«بابا! یک سال از فراغتم مانده... لطفاً بگذار که درسم را تمام کنم. راه خدا نیست سر امتحان‌ها، دانشگاه را ترک کنم.»

غضب او بیشتر شد. رگ‌های گردنش پندید و ابروهایش درهم رفت:

«چه را تمام می‌کنی؟! ده بار به تو گفتم شرم است که فرزند چرخی، میکروفون دم دهن مردم بگیرد. صد بار گفتم که لازم نیست فرزند چرخی از کار و زندگی دیگران گزارش تهیه کند. دیگران باید بیایند و از کار و زندگی تو گزارش تهیه کنند. تو مسیر درستی را نرفتی... این راهی که تو می‌روی به هیچستان است.»

«بابا! بادیگاردشدن چه فخر و مباهاتی دارد؟! ژورنالیزم هزار بار از آن بهتر است.»

بابا هم‌چو بمبی منفجر شد:

«گوساله! چارپا! بی‌کله!... تو بادیگارد هر لاش‌وپوشی نمی‌شوی، محافظ رئیس جمهور می‌شوی. محافظ نفر اول کشور... محافظ کسی که از روی اعتماد و اطمینان از من چیزی خواسته.»

سکوت کردی. فکر کردی که به دندانه بدی گیر افتاده‌ای. اگر نه بگویی دل بابا می‌شکند و اگر ها بگویی خودت را بر باد کرده‌ای. او که تو را خاموش دید، کلامش را با اندک ملایمتی از سر گرفت:

«نبی‌خان! من به او قول دادم. نام تو را یادداشت گرفتند و گفتند که به زودی تماس می‌گیرند. تو به ارگ می‌روی و چشم و گوش رئیس جمهور می‌شوی. باور کن که محافظ رئیس جمهور بالاتر از وزیر است. هر لحظه به او دسترسی دارد؛ اما وزیر ندارد. چرخی‌ها بازوی شاهان بودند. چرخی‌ها پشت هر متجاوزی را بر زمین زدند. انگلیس را از خاک خود راندند... فاتح نورستان و کنر بودند... بدبخت به خود بیا!»

«بابا! من هم همین را می‌گویم. راست می‌گویی، چرخی‌ها بازوی شاهان بودند. چرخی‌ها پشت هر متجاوزی را بر زمین زدند. انگلیس را از خاک خود راندند... فاتح نورستان و کنر و ننگرهار بودند. حالا من با این‌همه افتخارات چگونه بروم و بادیگارد شوم؟ لطفاً روح چرخی‌ها را نیازار! لطفاً بگذار که درسم را تمام کنم. سال‌ها دستم را گرفتی و به این کتاب‌خانه آوردی و گفتی بخوان که کتاب چراغ راه زندگی‌ست. تو هزارها چراغ در ذهن من روشن کردی... بادیگاری تمامی این چراغ‌ها را خاموش می‌کند. مرا سپر جان دیگری می‌کند. من باید از جانم بگذرم تا دیگری زنده باشد. من باید از کشتن دیگران هم نترسم و اگر کسی قصدی داشت باید بدون تاخیر ماشه بکشم. بابا! نه مرا به کشتن وادار کن و نه به کشته‌شدن... لطفاً بگذار که درسم را بخوانم.»

بابا آهی جانسوزی کشید و بعد غضب‌آلود به من نگاه کرد:

«خلاص شد؟ نطق تو تمام شد؟»

هیچ جوابی ندادی و فقط به او نگاه کردی.

«اگر نطق تو تمام شد، گوش‌هایت را خوب وا کن! اولاً من به رئیس جمهور قول دادم. خوش باشی و یا نباشی باید برای یکی دو سال به کنارش بروی. دوم این‌که لوگری‌ها چهل سال می‌شود که جایدادهای ما را مثل قند و قروت می‌خورند، از غورفانی گرفته تا نعمت و رحمت و جبار و چند گردن کلفت دیگر... اگر اجداد خود را خواب دیدی این‌را هم برای‌شان بگو که تو و بابای تو را ببخشند. ما را عفو کنند که از حاصل رنج و عرق شان به درستی نتوانستیم محافظت کنیم. سرت را مثل سگ پایین بنداز و از آن‌ها معذرت‌خواهی کن. غلام حیدرخان چرخی راساً سپهسالار نشد. از اربابی شروع کرد. ارباب همین چرخ بود و پله‌به‌پله به سپهسالاری رسید. تو هم که به کنار رئیس جمهور رفتی به فکر ارتقاء و پیشرفت باش! برایش بگو که تعلیم‌یافته و کتاب‌خوانی... او هوش و فراست دارد... دیدی که شانس یاری کرد و به درجات رفیع رسیدی... دیشب همه مرا از تلویزیون‌های شان دیدند. یقین دارم ناف هرچه سیال و بدخواه دارم رفته و حالا خون می‌شناشند. تو که به ارگ بروی روح آن‌ها قبض می‌شود. اگر دم خانه‌ی ما برای عذرخواهی صف نبستند بیا به روی من تُف بینداز! این مردم را من می‌شناسم. همین‌که بفهمند پشتت پر است، مثل سگ مطیع و منقاد می‌شوند. می‌دانی چرا نامت را غلام نبی گذاشتم؟»

همان‌طور زُل‌زده به او نگاه کردی و لب از لب جدا نکردی.

«چون غلام نبی‌خان چرخی مبارز و آزادی‌خواه بود. چون غلام نبی‌خان چرخی کتاب‌خوان و روشنفکر بود و در زمان نادرشاه در برابر ظلم، خیانت و جنایت ایستادگی کرد. نام او امانت توست... برو و نام او را نیک کن! بگذار هم تو به جایی برسی و هم من... خیلی هم نگران ژورنالیزم خود نباش... به توتی نمی‌ارزد.»

۷

شب و روز کار می‌کردم و از این گوشه به آن گوشه‌ی فرودگاه می‌دویدم. تلیفون و مخابره‌ام لحظه‌ای قطع نمی‌شد. پرواز پشت پرواز خالی می‌نشست و تا حلق و گردن از خرد و بزرگ پر می‌شد و کابل را ترک می‌کرد.

فکر می‌کردم همه‌ی این‌هایی که در پشت دیوارهای سیمانی می‌لولند و تقلای داخل‌شدن و فرار دارند، مستحق خروج اند. برای من حتی سابقه ترجمانی و کار با نیروهای خارجی هم مهم نبود. اگر من توان و صلاحیتی داشتم همه کسانی را که قصد فرار داشتند، خارج می‌کردم تا بروند و باقی عمر خود را دور از تهدید و سایه‌ی طالب زندگی کنند؛ اما من یک مامور بودم و به اساس دستوری که می‌گرفتم عمل می‌کردم.

آخ که بالای این کارمندان "بوروکرات" سفارت عصبانی بودم. هر وقت که این‌ها را می‌دیدم آدم‌های خشک، "رباتیک" و بی‌عاطفه‌ای دم نظرم می‌آمد که فقط کارشان پیچیده‌کردن و سخت‌کردن کار است و بس. اوضاع اما مجال رعایت این‌همه اصول و قاعده را نمی‌داد. هزاران افغان با اسناد دست‌داشته‌ی شان برای خروج عذر می‌کردند، می‌نالیدند و با کودکان و زنان شان در زیر آفتاب می‌سوختند و گرداگرد فرودگاه می‌گشتند؛ اما کارمندان قنسلگری صبر ایوب داشتند و با راه‌اندازی کار یک یا چند نفر به استراحت می‌رفتند؛ انگار این عملیات خروج برای ماه‌ها و سال‌ها ادامه داشته باشد.

من که عمری را در افغانستان گذرانده بودم مردم آن‌را هم به خوبی شناخته بودم، من در گرد فرودگاه نخبه‌های زیادی را می‌دیدیم. اکثریت آن‌ها دانش‌آموخته و جوان بودند. از سر و وضع آن‌ها معلوم می‌شد که آینده خود را با حاکمیت طالبان تار می‌بینند و حس می‌کنند که اگر شانسی بیابند و کشته نشوند، در زیر سلطه طالبان زندگی سختی خواهند داشت. این‌ها دشمنان زیادی داشتند. تنها طالب دشمن آن‌ها نبود. دست داعش، القاعده و جیش محمد و ده‌ها گروه دیگر هم اگر به آن‌ها می‌رسید بی‌میل نبودند شبیخونی بزنند و چندتایی را به خون و خاک بکشانند. از سویی هم این گروه‌ها- دم رفتن نیروهای ما- دوست داشتند ضرب‌شصتی هم به ما نشان بدهند. شاید من افغانستان‌شناس، بیشتر از همه نگران بودم. شاید هم من همین اکنون درک بهتری از فرمانده کلی که در بالا نشسته است، دارم.

نگرانی دیگر من نیمه‌ی تنم بود که در امریکا مانده بود. افغان‌ها ضرب‌المثلی دارند که می‌گویند: "از بیرون بلا کرده به درون بلا باشی بهتر است." من در درون بلا بودم و میشل در بیرون بلا. روز ده بار به من پیام می‌گذاشت و حالم را می‌پرسید و من هم با اندک فرصتی که پیدا می‌کردم جوابش را با چندتا "ایموجی" می‌فرستادم و می‌گفتم که عزیزم دوستت دارم و مواظب خود هم هستم. تو نگران نباش! می‌نوشت که همه با بنجی، پای تلویزیون نشسته است و کانال می‌زند و اخبار کابل را می‌شنود. اگر من جای این خبرگزاری‌ها بودم فقط خبر خوش منتشر می‌کردم و هیچ‌گاه جهنمی را که در فرودگاه کابل در جریان بود، نشان نمی‌دادم.

عملیات خروج، تنها خروج و تخلیه نبود، هزاران حاشیه پیدا کرده بود. لاشخورهایی زیادی که چند روز قبل خواب بودند، بیدار شده بودند و داشتند چپ و راست اوضاع را تحلیل می‌کردند و باد شکم شان را از راه دهن تخلیه می‌کردند. برخی از این سیاسیون احمق می‌گفتند که افغان‌ها ارزش قربانی ندارند و جان یک سرباز امریکایی به همه‌ی افغانستان می‌ارزد. این لعنتی‌ها

در بیست سال این بدبخت‌ها را نشاختند. این‌ها نمی‌دانند اگر با افغان‌ها صادق بودی از سر و مال خود هم برایت می‌گذرد. من این مردم شناخته بودم و می‌دانستم که مردمی عادی‌شان، از دروغ و فریب و نامردی نفرت دارند. بایدن دل آن‌ها را زمانی شکستانده بود که به رهبرشان گفته بود: "پنجاه بار پاکستان را بر افغانستان ترجیح می‌دهد." افغان‌ها از حکومت پاکستان نفرت داشتند و همه عمر در انتظار این بودند که امریکا به پایگاه‌های تروریسم، که در پاکستان بودند، توجه کند که نکرد. کرزی علنی می‌گفت که کلید امنیت افغانستان در دست پاکستان است. آه کرزی! یادم از او آمد. سرنوشت او چه می‌شود؟ طالبان او را مانند "داکتر نجیب" به دار خواهند زد؟! خیلی دوست داشتم بار دیگر مثل ترینکوت چرخبالی را بردارم و بروم و او را از بطن طالبان بیرون بکشم. آه! چه روزهایی که با او نداشتیم. روزهای رجامندی و آروزهای بزرگ بود. روزهایی شگفتن امید بود. روزهایی بود که افغان‌ها فکر می‌کردند با حضور و کمک امریکا، افغانستان به "جاپان" دیگری تبدیل می‌شود. چه شد؟ چه شد که واپس افسار این ملک به دست همان‌هایی افتاد که این کشور را باری به قهقرا برده بودند. کی مقصر بود؟ امریکا یا اشرف غنی؟ دلم به حال این بیچارگان می‌سوخت و حس می‌کردم که دوباره این کشور به میدان کش‌و گیر و هرج‌ومرج تبدیل می‌شود.

ساعت دوی شب بود و من باید چند ساعت می‌خوابیدم تا برای فردا رمق و توشه‌ای داشته باشم. برای ما اقامتگاه‌های موقت و اضطراری گذاشته بودند که می‌شد در آن سر خود را گذاشت و خوابید. خسته و کوفته خودم را به محلی که برای خواب من اخصتاص یافته بود، رساندم. وقتی سرم را می‌گذاشتم آخرین پیام را برای میشل فرستادم: «عزیزم! برای تو روز خوش و خوبی می‌خواهم. من باید بخوابم. تا فردا نیرو و قوتی داشته باشم. شانه‌ام هم خوب است و دردی ندارد. دوستت دارم! می‌بوسمت!»

□

روزی که مادر میشل را از شفاخانه رخصت می‌کردند تو دسته‌گل رُز سرخی، که رنگ دوست‌داشتنی میشل بود، خریدی و دم شفاخانه رفتی. ساعت پنج عصر بود و دم غروب. درخت‌ها برگ زیادی ریخته بودند و مردی که جاروی "پوف‌کنی" در پشت داشت، کوتی از برگ‌های زرد و سرخ درختان را در نزدیک زینه‌های شفاخانه، جمع کرده بود و حالا قدری دورتر هنوز با ماشینش سر و صدا داشت و تلاش می‌کرد راهروها را پاک و تمیز کند؛ اما باد مخل کارش بود. یکی جمع می‌کرد و دیگری می‌ریختاند و معلوم نبود که در این گیرودار کی پیروز می‌شود.

دیری دم در شفاخانه منتظر ماندی تا میشل و مادرش از در بیرون آمدند. مادرش را در "ویلچیر" شانده بود. تو دویدی و به آن‌ها مجال پایین‌شدن از زینه‌ها را ندادی. دسته‌گل را در دستان مادر او جابه‌جا کردی و پیش پایش زانو زدی:

«جاسمین! مادر عزیز! خوشحالم که تو را صحت و سلامت می‌بینم. نام من جک است. جک هریسون.»

او نگاهی به دسته‌گل انداخت و بعد سر تا پای تو را وارانداز کرد و رو به میشل گشتاند. میشل که خود غافلگیر شده بود، حیران بود چه بگوید. تو او را از بلاتکلیفی خلاص کردی. همان‌طور زانوزده رو به میشل روگشتاندی و کادویی که داخل آن انگشتری بود، از جیب درآوردی و سر آن‌را گشودی. خواستی هر دو بدانند که چه می‌گذرد. میشل از خوشحالی فریادی کشید: «وای خدایا!» و صدای مادر او آمد که گفت: «آه! پس شهسواری که با اسپ سفید از پس کوه‌ها، به سراغ دخترم آمده، این است!»

میشل با وجدی گفت: «ها، خود خودش است.» بعد دستش را دراز کرد که انگشتر را به کلکش کنی. دستش را بوسیدی و بعد انگشتر را با جان و دل به کلکش کردی و این‌بار انگشتانش را با انگشتر بوسیدی. او کمر خم کرد و تو را از روی زمین بالا کرد، دست بر گردن تو انداخت و تو را از عمق دل

بوسید. لب‌هایش بیشتر از پیش گرم و لطیف بودند. چنان تو را بوسید که انگار جان و روان را نثار تو کند. چنان بوسید که انگار با تمام هست و بود تو را قبول کرده باشد و هیچ شرطی هم نداشته باشد.

بر سر زینه‌ها و درست در زیر درخت چناری که بی‌وقفه بر سر شما برگ می‌ریخت، لب بر لب ایستاده بودید. هیچ‌کدام دوست نداشتید لذت و شیرین‌کامی شما فرجامی داشته باشد. مثل این‌که جاسمین هم بی‌میل نبود دخترش دیوانه‌وار شهسوارش را ببوسد، خاموشانه به شما نگاه می‌کرد. حماسه بوسه دوام داشت تا این‌که صدای جارو از زیر زینه بلند شد و تشری به مدهوشی شما زد. ناخواسته و ناچار لب از لب برگرفتید و به جاسمین نگاه کردید. او خندید و گفت: «آه! چه رمانتیک! برای میشل خود خوشحالم. برای هر دوی شما خوشحالم.»

تو رفتی و دستش را بوسیدی: «دست مادر زنم را می‌بوسم و از او می‌خواهم که برای خوشبختی ما دعا کند.»

جاسمین رضامندانه گفت: «با کمال میل!» و بعد دستش را بر سرت گذاشت و خواند:

«ای خدای آسمان و زمین! این دو عزیز را یک تن بگردان و از گزند روزگار در آمان داشته باش! برای آن‌ها بردباری عنایت کن و در کنارهم پیر بگردان!» این را خواند و آمین گفت و آن مرد جاروکش که حین دعاخوانی ماشینش را خاموش کرده بود، از پایین زینه‌ها آمین گفت و سپس صدای چند نفری که به دور شما حلقه زده بودند و شما آن‌ها را ندیده بودید، بلند شد: «آمین!»

شما ویلچیر جاسمین را گرفتید و با احتیاط از زینه‌ها پایین کردید و به سمت تکسی، که در همان نزدیکی منتظر شما بود، رفتید. او را با احتیاط به تکسی شاندید. تو به سیت پیش‌رو نشستی و میشل در پهلوی مادرش. هنوز تکسی به جاده عمومی نپیچیده بود که میشل خطاب به مادرش گفت:

«مادر! نظرت چیست که من هم جک را "سورپرایز" کنم و نزد "فرانسیس" ببرم.»

جاسمین حیرت‌زده پرسید:

«همین حالا؟»

«بلی، همین حالا»

«هرچه تو دوست داری، فقط مواظب کون و کمر شکسته‌ی من باش!»

میشل آن خنده شادش را سرداد:

«هستم... بهتر بگویم هستیم. من و جک نمی‌گذاریم دوباره زیر کارد داکتر بروی.»

آن‌گاه میشل به راننده آدرس داد و گفت:

«آقا لطفاً ما را نخست به بازار "نورت بریج" ببر و سپس ما را به "سیکند سیتی" و همان‌جا منتظر ما باش!»

راننده چشم و گفت و لحظه‌هایی بعد مسیرش را عوض کرد. تو گفتی:

«هی میشل باز چه کاسه زیر نیم‌کاسه داری؟»

میشل متعجب پرسید: «نفهمیدم چه گفتی؟»

«البته یک ضرب‌المثل فارسی است. به کسی که مشکوک بزند می‌گویند چه کاسه زیر نیم کاسه داری؟»

خندید و گفت: «کاسه که زیر نیم کاسه جا نمی‌شود.»

«خوب شگفتی این ضرب‌المثل هم همین است. هنر می‌خواهد که کاسه را زیر نیم‌کاسه جا دهی.»

هم جاسیمن خندید و هم میشل و تو گفتی:

«البته ضرب‌المثل دیگری هم دارند که می‌گویند: "هرچه در دیگ باشد، با چمچه بالا می‌آید. عجله‌ای ندارم. "سوپرایز" تو را هم خواهم دید.»

خنده و بگومگوی شما ادامه داشت که تکسی به بازاری داخل شد و در گوشه‌ای توقف کرد. میشل گفت:

«زود برمی‌گردم. شاید ده دقیقه هم نشود.»

او رفت و پس چند دقیقه زود برگشت: «گفتم که زود برمی‌گردم.»

تو گفتی: «میشل دم‌به‌دم تو مرا بیشتر گیج می‌کنی. این‌جا چه‌کار داشتی؟»

او با افسونی به تو نگاه کرد و گفت:

«تلاش بی‌جا نکن! من سورپرایزهای خود را لو نمی‌دهم.»

دیری در شهر چرخیدید و اختلاط کردید تا به "سیکند سیتی" رسیدید و در مقابل کلیسای آن توقف کردید. روگشتاندی و متعجب پرسیدی:

«میشل کلیسا برای چه آمدی؟»

میشل در موتر را باز کرد و حینی‌که پایین می‌شد، گفت:

«مادر، روحانی تمام عیار است، می‌خواهد برای سلامتی خود و خوشبختی ما دعا کند.»

او در حالی‌که در تکسی را می‌بست، گفت:

«شما چند لحظه همین‌جا باشید. من باید داخل بروم و ببینم فرانسیس هست یا نه.»

او رفت و پس از چند دقیقه با مرد مسنی که عصا و قبایی داشت، بیرون آمد. انگار جاسمین و میشل را می‌شناخت. همین‌که به شما رسید، سرش را خم کرد و گفت:

«مادر جاسمین خدا بد ندهد! خبر نداشتم که تو به درد و مصیبتی گرفتار شده‌ای، ورنه خودم به شفاخانه به دیدارت می‌آمدم و برای سلامتی تو دعا می‌کردم.»

جاسمین که معلوم می‌شد شوخ‌مزاج و بذله‌گو است، گفت:

«هی فرانسیس! تو اگر آدرس دقیق عیسی مسیح را می‌دانستی و از عمق دل دعا می‌کردی، نمی‌افتادم و کون من نمی‌شکست. حالا هم اگر از همان دعاهای سرسری و بی‌آدرس می‌کنی که از موتر پایین نشوم.»

روحانی هم که معلوم می‌شد به بذله دست کمی از جاسمین ندارد، خودش را صلیب کشید و گفت:

«مادر جاسمین! نیم ساعتی می‌شود که من تعطیل کردم. باور کن لباس عیسی را از تنم درآورده بودم که میشل رسید و از من خواست دوباره بپوشم و خود را برای دعا آماده کنم. خدا می‌داند که در وقت تعطیلی دعای من قبول شود. بازهم بیا، تلاش خود را می‌کنم.»

تو و میشل ویلچیر را آوردید و با کمک هم جاسمین را به کلیسا بردید. فرانسیس رفت و شمع‌های کلیسا را با طمطراقی روشن کرد و سپس با صلیب و ظرف آبی برگشت. هنوز به نزدیک شما نرسیده بود که جاسمین صدا برآورد:

«هی فرانسیس! با خبر اگر کاسه آب را بر سرم چپه کرده باشی، هوا سرد شده، مرا خنک می‌زند.»

فرانسیس که نمی‌خواست در فضای ملکوتی کلیسا شوخی کند، نزدیک آمد و با لحن متینی گفت:

«مادر جاسمین! چشم‌های خود را ببند و فقط به خدا و عیسی مسیح فکر کن که معبود و شافی و باقی اند. ما با مسیح دفن شده‌ایم و به هنگام رستاخیز مردگان با او قیام خواهیم کرد و آن‌گاه شفاهت کامل خواهیم یافت.»

جاسمین زد زیر خنده:

«ای رند! یعنی که امید به سلامتی در این دنیا نداشته باشیم. یعنی ممکن است باز بیفیم و کونم بشکند. تو خود را بیمه و مبرا می‌کنی نه ما را...»

فرانسیس صلیب کشید و این بار نهی کرد:

«حرف نزن! چشمان خود را ببند و از عمق دل توبه کن!»

جاسمین اطاعت کرد. چشمانش را بست و سه بار خودش را صلیب کشید و بعد منتظر دعاخوانی فرانسیس شد. او صلیبی بزرگ و آهنی که از گردنش آویزان بود بر سر جاسمین گذاشت و با آوای "سریانی" دعا خواند. تو و میشل

سریانی نمی‌دانستید؛ اما می‌فهمیدید که برای شفا و بخشایش جاسمین دارد به درگاه خدا استدعا می‌کند.

دعای او که تمام شد قدری آب بر سرش پاشید و آمین گفت و بعد به شما روگشتاند و تا خواست چیزی بگوید، جاسمین آن صدای بم و پر ارتعاشش را بالا کرد:

«هی فرانسیس: «کاسه‌ی آب خود را بگذار! مرا که تر کردی بس است. کودک‌های مرا تر نکن!»

فرانسیس که به سمت شما آمده بود، ملایم چرخید و به سمت میزی که در نزدیکی بود، رفت. ظرف آب را با تشریفاتی بر سر آن گذاشت و همان‌طور قدم‌چیده برگشت و بدون این‌که به جاسمین نگاهی کند و جوابی دهد، رو به شما کرد:

«و حالا شما کنارهم بایستید!»

تو که فکر کردی برای شما هم دعا می‌خواند، جفت میشل ایستادی و او شروع به خواندن کرد: «ما در پیشگاه خدا جمع شده‌ایم تا این مرد و این زن را به همسری یک‌دیگر دربیاویم...» تو دیگر نفهمیدی چه خواند. باورت نمی‌شد که این چنین زود و غیرمترقبه تو و میشل رسماً زن و شوهر شوید. ناگهانی هیجان و شور در سلول سلول تو جاری شد و گوش‌های تو را بست و کلیسا و روحانی را در نگاه تو محو کرد. با "نیشگون" میشل تکانی خوردی و آن‌گاه شنیدی که پدر روحانی نام تو را می‌پرسد. فوری گفتی: «جک... جک هریسون»

«جک هریسون! آیا این زن را به همسری می پذیری تا طبق قانون خداوند در پیمان مقدس زناشویی با او زندگی کنی؟ آیا دوستش خواهی داشت؟ مایه دل‌خوشی‌اش خواهی بود و در تنگ‌دستی او را یاری خواهی کرد؟» با جان و دل بلی گفتی و آن‌گاه او از میشل پرسید: «میشل کارل! آیا این مرد را به همسری می‌پذیری تا طبق قانون خداوند در پیمان مقدس زناشویی با او

زندگی کنی؟ در ناخوشی و تندرسی ارجش خواهی نهاد و بـا چشم‌پوشـی از دیگران تا وقتی که زنده‌ای خود را وقف او خواهی کرد؟»

میشل هم مثل تو با ذوق و شوق فراوان، بلی گفت. پدر روحانی گفت:

«و حالا حلقه‌ها را به انگشت یک‌دیگر کنید!»

تو ناگهانی واماندی. شما که حلقه‌ای نداشتید. حسرت‌زده بـه میشـل نگـاه کردی و نجواکنان گفتی:

«میشل! من که حلقه نگرفتم... من که خبر نداشتم... کاش گفته بودی!»

او لبخندی زد و با بیرون کردن جعبه کوچکی از جیب، گفت:

«سورپرایز را اگر گفتی سورپرایز نمی‌شود... فکـر کـردی چـرا بـه "نـورت بریج" رفتم؟ رفتم و حلقه خریدم.»

حلقه‌ها را به انگشت یک‌دیگر کردید، پدر روحانی گفت:

«و حالا یک‌دیگر را ببوسید، مبارک باشد!»

حالا تمام تمنایت بوسیدن، شده بود. خیلی دوست داشتی او را ببوسی و با جان و دل از او تشکری کنی. او نرم به سوی تو دور خـورد، صـورت خـود را نزدیک آورد، چشم‌هایش را بست و تو را به ضیافت اولین بوسه‌ی بعد از عقد فراخواند. و تو با اشتیاق لب بر لب او گذاشتی. لب‌هایش شیرین‌تر، لطیف‌تر و گرم‌تر از پیش بود. خطبه عقد، او را به شهدی تمام مبدل کرده بـود. هـر دو بی‌خود می‌شدید که جاسمین صدا برآورد:

«هی بچه‌ها! تا فرانسیس ما را از این‌جا بیرون نینداخته، هی کنید که برویم؛ شب دراز است...»

فرانسیس انگار دیگر آن روحانی سخت‌گیر و جدی نباشد، گفت:

«مرحبا! به تمام زندگی یک گپ درست و حسابی زدی، که همین بود.»

جاسمین گفت:

«بچه‌ها بجنبید که می‌ترسم فیس هم طلب کند.»

فرانسیس رو به ما دور داد:

«اها... خوب شد که گفت. نزدیک یادم رفته بود. پیش از رفتن کتاب را امضا کنید و صد دالر هم به حساب کلیسا واریز کنید. در غیر آن سند ازدواج صادر نمی‌شود.»

جاسمین بلند خندید: «دیدی؟! من که او را می‌شناسم.»

فرانسیس در حالی که ما را به سمت کتاب می‌برد، گفت:

«اما تو جاسمین اگر می‌خواهی عیسی مسیح بیشتر مواظب تو باشد، گاهی به کلیسا کمک کن!»

جاسمین با کنایه‌ای جوابش را داد:

«خدا تو و کلیسای تو را سیر کند. کم ندادم. با این همه پولی که دادم کونم شکست. اگر نمی‌دادم چه می‌شد؟ از دست کلیسا و فرانسیس به کی شکایت کنم. عیسی شنیدی؟ شنیدی که پدر روحانی چه گفت؟»

فرانسیس سرش را نزدیک گوش میشل برد:

«دختر زود شو امضا کن و برو! حالا پول هم نده، به حساب کلیسا شامل کن و آویزش را با عکس و "اسکن" پاسپورت‌ها به "جنیفر" ایمل کن. برای او می‌گویم که نکاح‌خط شما را پُست کند. برو که جاسمین نه به من آبرو گذاشت و نه به عیسی.»

کتاب را امضا کردید و از کلیسا بیرون رفتید. به موتر که نشستید، میشل گفت:

«اگر موافق باشید حالا برویم، جایی غذا بخوریم و پیاله شرابی سر بکشیم.»

تو گفتی:

«البته من برای آمدن مادرت سورپرایز داشتم و از این برنامه‌هایت آگاه نبودم. اگر رستوران بروی سورپرایز من خراب می‌شود.»

میشل که فوری دانسته بود چه سورپرایزی دارم، گفت:

«ای وای! تو همه روز در خانه نشستی و غذا پختی؟»

سر جنباندی:

«بلی! اما افشا شد و دیگر سورپرایز گفته نمی‌شود. من امشب در مسابقه سورپرایزبازی باختم.»

جاسمین خندید و با علاقمندی گفت:

«من اما با این کون شکسته دوست دارم خانه بروم و راحت جایی لم بدهم و از دست‌پخت جک بخورم و ببینم برای ما چه دست و پنجه سوختانده است.»

با خوشحالی گفتی:

«غذای افغانی پختم، "قابلی". بار اول نیست که می‌پزم. بارها پختم تا یاد گرفتم. از دوستان افغانستانی‌ام چیزهای زیادی آموختم. من که خیلی دوست دارم. یقین دارم شما هم می‌پسندید.»

مادر و دختر یک‌جا گفتند:

«از این چه بهتر! غذای دست تو را کی می‌تواند رد کند؛ رفتیم.»

□

با صدای شلیک از خواب بیدار شدم. می‌دانستم که در پشت دیوارهای سیمانی، شب و روزی ندارد و هر دم به تعداد کسانی که قصد فرار دارند، افزوده می‌شود. هرچه مردم بیشتر می‌شدند به تعداد طالبان هم اضافه می‌شد. برخی از طالبان علاوه بر تفنگ، شلاق و چماق هم داشتند و من دیده بودم که چه بی‌رحمانه زنان، مردان و کودکان را می‌زدند و به گمان خودشان نظم را برقرار می‌کنند. طالبان گاهی حتی برای ترساندن مردم شلیک می‌کردند. شاید هم برای ما با این شلیک‌ها حالی می‌کردند که دیگر حاکمان شهر، آن‌ها اند و به زودی این فرودگاه را نیز تحویل خواهند گرفت.

ریچارد را هم به سختی می‌توانستم ببینم. شب و روز مصروف هم‌آهنگی و مدیریت اوضاع بود. گاهی با شیخ‌های قطر گپ می‌زد، گاهی با فرماندهی "سنتکام"، گاهی با سفیران کشورهای خارجی و گاهی هم با نمایندگان طالبان

در دوحه. دیشب یک ساعت تمام انتظار کشیدم تا توانستم پنج دقیقه با او گپ بزنم و نام‌های نبی و کریم و اعضای خانواده‌شان را بدهم. راستش من هم می‌توانستم به کارمندان سفارت، که حالا بساط کارشان را در فرودگاه هموار کرده بودند، بدهم. اما ترسیدم. به این‌ها اعتباری نبود که بگویند غیر از شهروندان امریکا و ترجمان‌ها، باقی در اولویت نیستند.

ساعت پنج و پانزده دقیقه صبح بود. هرچند هنوز خواب داشتم؛ اما ترجیح دادم برخیزم و زودتر کارم را آغاز کنم. از لیست دیروزی یک خانواده را نتوانسته بودم به فرودگاه داخل کنم. تمام روز گرد فرودگاه را چرخ زدند؛ اما نتوانستند از میان شلوغی و هرج‌ومرج خود را به من برسانند. اولویت امروز من پیداکردن خانواده "امینی" بود. نام امینی نشانه‌ی سرخی داشت و این بدان معنا بود که خروج او اولویت دارد. برخاستم و از اتاق خارج شدم.

شهر در مه و سکوت فرو رفته بود. ستاره‌های آسمان در حال افول بودند. فقط چند ستاره درشت و شیری، انگار تا طلوع خورشید دل رفتن نداشته باشند بر تالاق شهر چشمک می‌زدند. به یاد سخنان "استفن هاوکینگ" افتادم: «به ستارگان و سپس به پاهای خود نگاه کنید. سعی کنید آن‌چه را که می‌بینید، درک کنید و متوجه‌ی دلیل وجود جهان شوید. کنجکاو باشید. و با وجود این که زندگی سخت به نظر می‌رسد؛ اما کاری هست که از دستتان برآید و در آن به موفقیت دست یابید. مهم است که هرگز تسلیم نشوید.»

وقتی شروع به راه‌رفتن کردم، حس کردم توازونم برهم خورده و یک شانه‌ام نسبت به شانه‌ی دیگر سنگین‌تر است. این حس لعنتی بعد از زخمی‌شدن مدت‌ها با من بود و خبر از شروع درد می‌داد. دوست نداشتم در این دم نازک باز شانه‌درد شوم و مجبور باشم مسکن بخورم و استراحت کنم. با ذهنی درگیر و هولی از برگشت درد، به سمت غرفه‌های اضطراری، که در نزدیک اتاق‌های خواب ما برپا کرده بودند، رفتم. آن‌ها شب و روز، در چند نوبت کار می‌کردند و هر لحظه می‌شد، رفت و چیزی برای نوشیدن و خوردن گرفت.

رفتم و پیاله قهوه‌ای گرفتم و خودم را بـه مرکـز فرمانـدهی رسـاندم. در آن‌جـا برایم پاکتی از قبل آماده شده بـود. آن‌را برداشـتم و واپـس بـه اتـاق برگشـتم. پاکت‌ها اغلب شامل یکی دو ورق بودند که در آن‌ها نام و مشخصـات افـراد درج بود. امروز اما برایم سه ورق گذاشته بودند. نزدیک به پنجاه نفـر لیسـت شده بودند. با خودم گفتم: چشم! فقط بعد از خـانواده "امینـی" کـه از دیـروز باقیمانده، به شما زنگ می‌زنم.

در حالی که سخت بـه کـاری کـه می‌کـردم مصـمم بـودم و از دل و جـان می‌خواستم افغان‌های آسیب‌پذیر از کابـل خـارج شـوند؛ نگـران هـم بـودم. می‌دانستم که عملیات خروج دیری دوام نمی‌کند و خیلی زود مجبوریم بار و بندیل ببندیم و کابل را ترک کنیم. سرنوشت همکاران ما چه می‌شـد؟ طالبـان چه به حال و روز آن‌ها می‌آوردند؟ آن‌ها به خون ترجمان‌ها تشنه بودند. آن‌هـا بارها حتی نزدیکان ترجمان‌ها را به نشانه‌ی انتقام، کشته بودند.

دلم برای به آغوش کشیدن میشل تنگ شده بود. لحظه‌هایی را که از او جدا می‌شدم، از یاد نمی‌بردم. بارها برای آن وحشتی که راه انداخته بودم، خودم را نفرین می‌کردم. از شب آخر و آشوبی که در عشق‌کده‌ام راه انداخته بودم، نادم بودم. زن عزیز و باردارم، زن فرشته و رعنایم را ترسانده بودم. هی جک! تو که هیچ‌وقتی چنین خر نشده بودی. تـو کـه هیچ‌وقتـی از کنتـرول خـارج نشـده بودی. چه شد که آن‌قدر نوشیدی، میز را شکستی و سرای عشقت را بـه گنـد کشیدی؟ میشل چه گناهی داشت؟ آه! ببخش میشل! من به خوک کثیفی شبیه شده بودم. به خوک بی‌احساسی که حتـی فرامـوش کـرده بـود، زنـش بـاردار است. حتی فراموش کرده بودی که این فروپاشی و این شکست هیچ ربطی به او ندارد. بارها به او پیام فرسـتادم و از او بـه خـاطر آن شـب معـذرت‌خواهی کردم. در جوابم نوشت: «جک راحت باش! خودت را میازار! درکت مـی‌کنم. تو از بس رنوف، صادق و با وجدانی، از کوره دررفتی. من هم اگر نُه سـال در جایی می‌گذراندم، در مقابل زحمتی که کشیده بودم و دوستانی که یافته بودم،

بی‌تفاوت بوده نمی‌توانستم.» باربار با این پیامش تسلی شده‌بودم؛ اما زود دوباره ندامت برگشته بود و خودآزاری را شروع کرده بودم. حالا که از میشل دور شده بودم، فکر می‌کردم که پاره‌ی تنم را جا گذاشته‌ام. فکر می‌کردم مونسی را جا گذاشتم که خدا سر راهم آورده بود و گفته بود این‌هم زیباترین دخت دنیا، برو و باقی عمرت را دور از جنگ و جدل با او بگذران! همین که سرم را می‌گذاشتم، اندام تراشیده و موزون او دم نظرم می‌آمد و آن لخت‌شدن و آن چرخیدن شب نخستش مو بر تنم سیخ می‌کرد.

من میشل را تسلی می‌دادم و میشل مرا. برایم می‌نوشت که به زودی برمی‌گردی. یقین دارم که دوباره عشق و صفا در این خانه سلطنت خواهد کرد و من دوباره در مقابل دیدگانت خواهم چرخید و خواهم رقصید و چهارگوشه‌ی اتاق را پر از گل رُز خواهم کرد. این‌بار عشق مان با جک کوچولو شکوه دیگری خواهد داشت.

او چند روز پیش برایم گفت: «امروز به دیدن مادرم به خانه سالمندان رفتم. باورت نمی‌شود اگر بگویم چاق و سر حال شده است. حالا ویلچیر را هم دور انداخته و کم‌کم قدم می‌زند و صبحانه قبل از چای صبح، با موزیک ملایمی، نرم می‌رقصد. قهقهه می‌خندید و می‌گفت پرستارها برایش گفتند که پانزده کیلو وزن گرفته است. سلام برایت می‌رساند. می‌خندید و می‌گفت که برای جک بگو از افغانستان برایم یک شوهر بیاورد. امروز از من خواهش کرد که او را پیش فرانسیس ببرم. می‌گفت خیلی وقت است که او را آزار نداده و دلش گرفته... نمی‌دانم آن‌ها چه داستان و چه پیوندی باهم دارند. من فرانسیس را از طریق مادرم شناختم. می‌گفت فرانسیس هم ریشه فرانسوی دارد و جد او- هم‌زمان با جد من- به امریکا آمده است. اما فکر کنم شناخت مادرم و فرانسیس بیش از این است و آن‌ها باهم در جوانی رمانی داشته‌اند. البته این یک گمان است. خیر، بگذریم... او را پیش فرانسیس بردم. کلیسا شلوغ بود و آن روز زیارت‌گران زیادی داشت؛ اما فرانسیس خودش را بیکار

کرد و چند دقیقه پیش ما آمد. همین‌که مادر را دید خودش را صلیب کشید و گفت: «جاسمین چه کردی؟ چند کیلو سلیکان گذاشتی؟» مادر در مقابل او ژست گرفت و گفت: «ای سُست عنصر! ای غافل از عیسی و خدا! تو را به کون و سینه دخترها چه غرض! زود توبه بکش و از خدا طلب مغفرت کن! من خودم را برای پدر روحانی چاق نکردم و شوهرکردنی هم نیستم. اگر رای و نظر عیسی مسیح باشد، آن‌وقت جوان می‌گیرم نه پسر هشتاد ساله‌ای که با عصا راه برود و جلو گوز خود را هم گرفته نتواند. جک! نپرس که چقدر خندیدم. از خنده پهلوهایم را درد گرفت. مادر بعد از این‌که حسابی سربرسر فرانسیس گذاشت به او گفت: فرانسیس از شوخی که بگذریم، امروز برای کار جدی آمدم. آمدم به جک دامادم دعا کنی که بخیر و خوشی از افغانستان برگردد. باور کن از روزی که او به زندگی ما آمده، دخترم شگفته و زندگی او سامان گرفته. مرا هم که می‌بینی مثل خوک چاق و چله شدم و رنگ به رخم آمده... همه از برکت اوست. برای او از صدق دل دعا کن و از عیسی مسیح بخواه که مواظب او باشد.»

خورشید که دمید تلیفون را برداشتم و به امینی زنگ زدم. همین که اولین زنگ خورد، از آن‌سوی تلیفون صدای بلی بالا شد. صبح بخیری دادم و پرسیدم: «آقای امینی کجایی؟»

با صدای پر دردی گفت: «همین‌جا در بیرون از میدان، کجا باشم.»

«دقیقاً در کجای بیرون از میدان؟»

«قریه "خواجه‌رواش"»

این خواجه‌رواش مرا دیوانه کرده بود. جفت فرودگاه، دهکده‌ای با کوچه‌ها و پس‌کوچه‌های گیج‌کننده‌ای بود که هیچ‌گاهی نتوانسته بودم از آن به‌درستی سردربیاورم.

«از دیوارها چقدر فاصله داری؟»

«خیلی، نزدیک بودیم؛ اما طالبان ما را زدند و دور راندند. جک لطفاً کاری بکن! من مریضی قلبی دارم و سه شب و سه روز است که با زن و کودک خود به دور میدان می‌چرخم. دوای من هم در حال تمام شدن است. می‌ترسم در این بیروبار بیفتم و زیر دست‌وپای مردم شوم. لطفاً به زن و کودک من دل بسوزان!»

چنان دلم به این مرد سوخت که نتوانستم برای لحظه‌هایی چیزی بگویم. نمی‌دانستم او چکاره است و با امریکایی در کجا کار کرده؛ اما چندبار با او و همسرش گپ زده بودم و حس کرده بودم این زوج از تحصیل‌یافته‌ها و قشر "ایلت" اند که در همین چند سال درس خوانده‌اند و برای خود زندگی و کار دست‌وپا کرده‌اند، که حالا باید همه‌چیز را رها می‌کردند و به سرزمینی می‌رفتند که مجبور بودند همه‌چیز را از صفر شروع کنند. او که مرا خاموش دید، گفت: «بلی جک! صدای مرا می‌شنوی؟»

«ها می‌شنوم. ببین! جای خوبی نیستی. دیروز چندبار آن‌جا آمدم و همه کلافه شدم. منطقه‌ی پیچیده و مغلقی است. سخت است تو را از کوچه‌ها و محلات آن پیدا کنم. در آن قسمت فرودگاه فرانسوی‌ها و ایتالیایی‌ها هستند و بیشتر محل هم‌آهنگی آن‌هاست. اگر روبه‌روی "شهرک آریا" به "ابی‌گیت" بیایی، شاید بتوانم زودتر شما را پیدا کنم. امروز تا تو را به داخل فرودگاه نیاورم، هیچ کار دیگری نخواهم کرد؛ مطمئن باش!»

قدری رمق گرفت و گفت:

«خوب است. تلاش می‌کنم خود را به آن‌جا برسانم. این‌قدر که در میان شلوغی و هرج‌ومرج و در میان خاک و کثافات دویدم و در گرمی و گرسنگی با کودکم سرگردانی کشیدم، این قسمت میدان را هم امتحان می‌کنم. پناه ما به خدا!»

«درک می‌کنم آقای امینی. می‌دانم چه زجری می‌کشی. من دیروز خیلی تلاش کردم، موفق نشدم به تو برسم. وضعیت را خودت با گوشت و جان

داری تجربه می‌کنی. از میان این همه خلق، سه نفر را پیداکردن، مثل پیداکردن سوزن در انبار کاه است. لطفاً زحمت امروز را هم بکش و از همان نزدیکی شهرک آریا خودت را به دروازه اضطراری که امریکایی‌ها باز کرده‌اند، برسان!»

او چشم گفت و تلیفون را قطع کرد. من ته مانده‌ی قهوه‌ام را سر کشیدم و از اتاق بیرون شدم. فرودگاه بیشتر شلوغ شده بود. هواپیماهای نظامی و گاهی هم ملکی، که امریکا و متحدانش از قطر و امارت به کرایه گرفته بودند یا در حال برخاستن بودند و یا نشستن. از هر گوشه فرودگاه صداهای گوش‌خراش موتورهای هواپیماها بالا بود و انگار شب، هیچ کس نخوابیده باشد، همه‌جا شلوغ و پر رفت و آمد. دیگر از ستاره‌های رخشنده و آسمان خاکستری هم خبری نبود. خورشید اشعه زردفامی بر سر کابل ریخته بود.

صبح‌ها، رمق و انرژی بیشتری داشتم. اما ظهرها، وقتی آفتاب بر تالاق شهر می‌رسید، کابل می‌گداخت و همه را مجبور می‌کرد به سایه‌ها بخزند و پی‌هم آب بنوشند. همه هم این‌چنین حال زاری نداشتند. وضعیت کسانی که به کمپ‌های موقتی می‌رسیدند، بهتر می‌شد. به آن‌ها غذا، آب و وسایل بهداشتی می‌دادند.

چندین افسر و درجه‌دار دیگر هم مثل من در کار شناسایی و هم‌آهنگی مصروف بودند. هر گروه متشکل از چهار سرباز و یک درجه‌دار بود. وقتی خانواده‌ای را به داخل می‌آوردند به گروه دیگری می‌سپردند که کار شان اسکان در کمپ‌ها بود و بعد گروه دیگری که بیشتر اعضای قنسلگری و سفارت بودند، بعد از چند مرحله کاغذبازی و تثبیت هویت آن‌ها را شامل لیست پرواز می‌کردند.

با مخابره به گروه خودم تماس گرفتم و برای آن‌ها اعلام کردم که آماده رفتن به دروازه‌ها هستم. چند دقیقه نگذشت که موتر "دیوید" از میان انبوه کمپ‌ها بدر آمد و در کنارم توقف کرد. به سیت پیش‌رو که خالی بود، پریدم. دیوید

رانندگی می‌کرد و دو سرباز دیگری در سیت عقب نشسته بودند. به من صبح‌بخیری دادند. من‌هم برای شان خسته نباشید گفتم. دیوید پرسید: «کجا؟» گفتم: «نخست به "ابی‌گیت" می‌رویم، ببینیم تا بعد به کجا خواهیم رفت.»

او حرکت کرد و به آهستگی از این کوره راه به آن کوره راه و از این میدانی به آن میدانی رفت تا به محل پارک چرخبال‌ها و هواپیماهای نظامی ارتش افغانستان رسید. هر باری که به این محل می‌رسیدم، افسوس و اندوهی مرا در برمی‌کشید. هیچ‌وقتی حتی تصور نمی‌کردم که ارتش افغانستان با این‌همه امکانات و این‌همه تجهیزات، ناگهانی معلق بماند و بی‌رهبر و بی‌سر شود. این چرخبال‌ها و این هواپیماهای نظامی بعد رفتن ما به دست طالبان می‌افتادند و این برایم بیشتر آزاردهند بود. باربار به خودم گفته بودم که هزارها واسطه زرهی و هزارها میل اسلحه و امکانات نظامی به دست طالبان افتاده، بگذار این‌ها هم بیفتند؛ اما تسلی نمی‌شدم.

هنوز به دیوارهای بتنی فرودگاه و "ابی‌گیت" نرسیده بودیم که امینی زنگ زد. فوری جواب دادم: «بلی آقای امینی، می‌شنوم!»

«جک! متاسفم... ما به دروازه‌های سمت شهرک آریا آمده نمی‌توانیم. طالبان همه راه‌ها بسته اند. نمی‌دانم چه خبر است. عالمی مسلح به این‌جا ریخته. همه شلاق و چوب دارند و بی‌رحمانه مردم را می‌زنند.»

چاره‌ای جز این‌که برایش بگویم، همان‌جا باشد، ندیدم:

«خوب پس همان‌جا باش! یک‌بار دیگر کوشش خود را می‌کنم. امیدوارم بتوانم تو را پیدا کنم.»

او با همان صدای خسته و دردمندش گفت: «ممنون جک! اگر امروز نتوانی کاری کنی، مجبورم برگردم. مجبورم به شهر بروم و برای خود دوا تهیه کنم. خدا می‌داند دیگر بتوانم واپس به میدان بیایم... امروز اوضاع من خوب نیست. فشار من بالا رفته و سرم می‌چرخد... جک! باورکن دروغ نمی‌گویم.»

«درک می‌کنم آقای امینی. امیدوارم امروز یک‌دیگر را پیدا کنیم.»

تلیفون را قطع کردم و برای دیوید گفتم که به سر میدان، و به منطقه خواجه‌رواش برود. او که در چند روز گذشته فرودگاه و مناطق اطراف آن‌را مثل کف دست بلد شده بود، به آن سمت حرکت کرد. قرارگاه امریکایی‌ها در غرب فرودگاه، یعنی در پایین‌ترین نقطه‌ی رنوی قرار داشت و خواجه‌رواش درست در سمت راست شروع رنوی بود.

قدری که رفتیم ناگهان نبی و کریم به یادم آمدند. فکر کردم از آن‌ها می‌توانیم در پیداکردن امینی و خانواده‌اش کمک بگیریم، هرچه نباشد از من امریکایی، آن‌ها به جغرافیا و پیچیدگی‌های محلات کشور شان بیشتر بلد اند. به دیوید گفتم:

«به شمال فرودگاه، به نزدیک ساختمان قوای هوایی افغانستان برو!»

دیوید از سرعت موتر کاست و نگاهی به من انداخت. خواستم او را از سردرگمی بیرون بیاورم:

«یادت هست دیروز برای دوتا از محافظان اشرف غنی... نه بهتر بگویم رئیس جمهور فراری، کاغذی بردیم؟»

دیوید قهقهه خندید و حرف مرا تکرار کرد:

«حالا درست گفتی: رئیس جمهور فراری... بدجنس همه را زد و بدبخت کرد...»

جوابی ندادم. فکر می‌کردم این فروپاشی محصول واگذاری‌ست. فکر می‌کردم او با فرار خود حکومت و کشور را به طالبان واگذار کرده است. مگر ممکن است حکومتی که بیست سال با طالبان جنگیده است، یک شبه نجنگد و طالبان ولایاتش را بدون خونریزی، یکی بعد دیگری فتح کنند؟ مگر ممکن است حکومتی با ارتش و پولیس سه‌صد هزار نفری و حمایت نظامی امریکا و ناتو، یک‌شبه فروبپاشد؟

اوضاع و احوال ناجوری بود. میان ما و طالبان فقط یک دیوار فاصله بود. گاهی حتی همین فاصله هم از بین می‌رفت و سربازان ما و طالبان در کنار هم و یا سینه در سینه‌ی هم قرار می‌گرفتند. طالبان به بزرگان ما تعهد سپرده‌اند که در عملیات خروج مزاحمتی نکنند. با گذشت شش روز هیچ زد و خوردی میان ما رخ نداده بود. اما با این‌هم هوشیار و محتاط بودیم. بخش نیروهای محافظتی ما که کاری به عملیات تخلیه نداشتند، فقط حواص شان به اوضاع و رفتار طالبان بود.

وقتی چشم نبی و کریم به من افتاد، از جا جستند و به سمت من دویدند. فکر کردند خبر خوشی به آن‌ها دارم. همین‌که به نزدیکی من رسیدند، به آن‌ها صبح بخیری گفتم و حالی کردم که هنوز هیچ خبر خوشی نیست.

«بچه‌ها! هنوز برای شما خبر خوشی ندارم. برای کار دیگری آمدم. به کمک شما نیاز دارم.»

نبی جثه درشت و ورزشی داشت و چشم‌هایی که همچو عقاب، همیشه در جست‌وجوی شکار باشد؛ اما کریم ریزه‌تر و بردبارتر به نظر می‌رسید. کریم منتظر شد که بیشتر توضیح بدهم؛ اما نبی گفت:

«پیشآهنگ همیشه آماده است. تو امر کن، از ما به سر دویدن.»

می‌دانستم که جواب او فوری است و حتی نمی‌پرسد که کارت چیست. ویژگی‌های او به من معلوم بود. به دنبال او کریم گفت:

«جک! روی من هم حساب کن!»

لبخندی زدم و گفتم:

«فقط به یک نفر نیاز دارم. نبی را با خود می‌برم؛ ممنون. تو همین‌جا باش و آمدن خانواده‌ات را از اندراب تنظیم کن. من نام‌های شما را به فرمانده دادم، ممکن ناگهانی شامل لیست خروج شوید، شاید بهتر باشد آن‌ها در کابل و در همین نزدیکی باشند.»

او سر تکان داد و گفت: «چشم! این‌کار را می‌کنم.» و من رو به نبی کردم:

«نبی‌خان! همسرت کجاست؟»

او سر چرخاند و به آخر گاراژ اشاره کرد:

«آن‌جاست. زن آشنایی از لوگر یافته و با او اختلاط می‌کند.»

«پس رفتیم!»

«رفتیم.»

وقتی از در گاراژ بیرون می‌شدیم، نبی رو دور داد و به کریم گفت:

«بگیر زنگ بزن که خواهرانت زودتر بیایند. ثنا هم از تنهایی خلاص می‌شود. یقین دارم جک ما را این‌جا می‌برد و برای طالبان نمی‌گذارد. راه و چاره‌ای پیدا می‌کند.»

از نبی همان ساله‌هایی که باهم کار می‌کردیم هم خوشم می‌آمد. سر سوزنی تغییر نکرده بود. مرد ریسک بود. زندگی همین است. اگر جسارت نداشتی و به کاری که باید می‌کردی مردد و نامصمم بودی، باختی، شانس از دستت رفته. من‌هم وقتی به کاری تردید داشتم و دل به دریا نزدم فرصت‌های زیادی را از دست دادم.

وقتی به پای دیوارهای بتنی منطقه خواجه‌رواش رسیدیم، به آقای امینی زنگ زدم و از او خواستم که موقعیت خود را برای نبی تشریح کند. نبی تلیفون را گرفت و از او پرسید: «لالا تو کجایی؟»

امینی گفت: «در خواجه‌رواش»

«در کدام منطقه خواجه‌رواش؟ از دیوارهای کانکریتی چقدر فاصله داری؟»

«خیلی زیاد»

«یک لحظه صبر کن!»

نبی رو به من کرد و پرسید: «اجازه دارم سر دیوار بالا شوم؟»

در چند قدمی ما، در کنار دیوار بتنی برای ترصد بلندازی درست کرده بودند که سربازان آلمانی بر سر آن ایستاده بودند و کشیک می‌دادند. همه

باهم نزد آن‌ها رفتم و من از آن‌ها برای بالاشدن اجازه خواستم. با پیشانی باز به ما راه دادند. وقتی سر بلنداژ بالا شدیم، نبی پرسید:

«لالا حالا بگو که در کنار چه ساختمانی ایستاده‌ای. آیا در نزدیکی، نشانی هست؟ مثل درخت و یا بلند منزل؟»

امینی گفت:

«هست. نزدیک ما مسافرخانه‌ای به نام "ضحاک" است. کمی از ما دورتر، در لب جاده، چهار درخت توت می‌بینم. زیر درخت‌های توت نانوایی هم هست. از نانوایی که تیر شوی، کوچه‌ای به نام "کوچه حمام" می‌آید. فکر کنم حمام داخل کوچه است و دودی هم از آن بالاست.»

وقتی او آدرس می‌داد، چشم‌های نبی همچو عقابی می‌چرخید و منطقه را از نظر می‌گذاراند. نبی گفت: «لالا یک دقیقه گوشی را داشته باش!» سپس رو به من کرد و دستش را بالا برد و با نشان‌دادن چند درخت در دوردست گفت: «آن‌جا هستند.»

«نشانی ما را برای شان بده و بگو که کجا هستیم.»

نبی به چهارطرفش به دقت نگاه کرد و آن‌گاه گفت:

«لالا! تو جوی "ده سبز" را دیده‌ای؟»

«همین جویی که از خواجه‌رواش می‌گذرد و به داخل میدان می‌رود؟»

«بلی، ما در کنار آن بر سر بلنداژ ایستاده‌ایم. خود را به ما برسان.»

انگار کار ناممکنی برایش گفته باشد، لحظه‌هایی خاموش ماند و بعد ناامیدانه گفت:

«کوششم را می‌کنم. خدا می‌داند در این صحرای محشر بتوانیم به شما برسیم. شاید کسی در کابل به خانه‌های خود نمانده باشد. حتی دکان‌دارها، کراچی‌وان‌ها و پنچرمین‌ها به میدان ریخته‌اند. شنیدند که طیاره‌ها قطار ایستاده است و مردم را به امریکا می‌برد. طالبان هم هرچه می‌زنند و راه‌ها را می‌بندند، فایده‌ای ندارد.»

نبی گفت: «می‌دانم... اوضاع برای ما معلوم است. اگر می‌توانستیم می‌آمدیم و تو را می‌بردیم. یالا وقت را از دست نده و حرکت کن! ما همین‌جا منتظر تو هستیم.»

او تلیفون را قطع کرد و به دستم من داد. از بلنداژ پایین شدیم و واپس در موتر نشستیم. آقای امینی را ندیده بودم؛ اما او را آدم ترسو و دست‌وپا چلفتی تصور می‌کردم. تا حال به هر کسی زنگ زده بودیم، به هر قیمتی شده بود خود را به ما رسانده بود. قضاوت سخت بود. این آقای امینی یا خیلی بدشانس بود و یاهم خیلی دست‌وپا چلفتی. اما جز انتظار، کاری از دست مان برنمی‌آمد. فکر کردم در این انتظار خوب است، قدری با نبی اختلاط کنم: «نبی‌خان اختلاط کن!»

نبی شاد خندید:

«این اختلاط را خوب آمدی. فکر کردم رفتی و فارسی را از یاد بردی.»

او در سیت عقبی نشسته بود. از آیینه‌ی موتر به او نگاهی انداختم و خنده‌اش را با خنده جواب دادم:

«شاعر چه گفته بود؟ گفته بود:

"عهد و عطای حاکمان چندان نپاید

از مهر مردم تن مزن! گفتم، شنفتی؟

اشک روان سایه پیک مهربانیست

از دیده افتادی ولی از دل نرفتی"

من عمری را این‌جا گذراندم. مگر ممکن است این کشور را فراموش کنم. در امریکا هم دوستان افغانی دارم که آخر هفته‌ها دورهم جمع می‌شویم. "باربی‌کیو" می‌کنیم، می‌نوشیم و اختلاط می‌کنیم.»

نبی گفت: «معلوم است. شعر "هوشنگ ابتهاج" که یاد توست، معلوم است که ما را از یاد نبرده‌ای.»

«اما تو قرار بود چند سالی در ارگ کار کنی و واپس بروی و خبرنگاری بخوانی.»

نبی آهی کشید و گفت:

«قصه درازی دارد. مرا ارگ دربدر کرد. ارگ برایم اره دوسر شد. نه راه پس داشتم و نه پیش... حالا سر تو را به درد نمی‌آورم. اگر فرصتی شد و از این جهنم فرار کردم، برایت قصه خواهم کرد. اما حالا همین‌قدر گفته می‌توانم که ارگ از من اسپ گادی درست کرده بود. صبح بیا و شام برو. درون ارگ دنیای دیگری است. دنیا بی‌خبری... نمی‌فهمی که زیر پوست کشور چه می‌گذرد و مردم چه می‌کشند. فکر می‌کنی دنیا امن و امان است و حکومت هم برای دایم برقرار و ماندگار. در این چند شب و روز چشم و گوش من باز شد. حالا فهمیدم که بیشتر دولت‌مداران ما نوکر بودند. هیچ‌وقتی به ذهن من‌هم نمی‌رسید که پاکستان در حکومت ما مزدور داشته باشد و برای خارج‌کردن آن‌ها هواپیما بفرستد. دیروز شام هواپیمای پاکستان نزدیک ساختمان ما ایستاد و چندین وزیر و معین را با خانواده‌های‌شان بار زد و رفت. همه رفتند. همه کلان‌های ما با هواپیماهای اختصاصی رفتند. روزانه دم گاراژ قوای هوایی می‌نشینم و با چشم سر، فرار مزدورها را تماشا می‌کنم. برای همه هواپیمای اختصاصی می‌آید. همه هم رفتند. چیزی نمانده... همان روزهای اول همه را بردند... حالا ما بدبخت‌ها ماندیم؛ نوکرهای نوکر. دیگر برای آن‌ها مهم هم نیست چه بر سر افغانستان می‌آید و سرنوشت نوکرهای‌شان چه می‌شود. برای آن‌ها رفتن خود شان مهم بود. همه در این بیست سال غم جیب‌های خود را خوردند. آن‌ها نمی‌گویند که افغانستان سقوط کرد، می‌گویند گاو شیری مرد. راست هم می‌گویند. گاو مگر چند سال شیر می‌دهد؟ غژگاو هم که باشد، بیشتر از بیست سال عمر نمی‌کند.»

می‌دانستم دل تنگ و پر غصه‌ای دارد. خواستم با بخشی از گپ‌های موافق نباشم:

«همه هم که نرفتند. شنیدم که عبدالله و کرزی هنوز در کابل اند و قصد خارج‌شدن هم ندارند.»

نبی لحظه‌هایی خاموش ماند. انگار تازه متوجه شده بود که دو نفر از آشنایانش هنوز در کابل اند.

«اعتباری نیست که آن‌ها را هم مثل داکتر نجیب به دار بزنند... چه می‌دانم، شاید هم بازی دیگری باشد.»

«هی نبی! از آشنای سابق من، از حامد کرزی بگو! با او ارتباط داری؟»

«ارتباط که نه... فقط وقتی به ارگ که می‌آمد با ما خوش‌وبُش می‌کرد. همیشه برای پدرم خدابیامرزی می‌داد و می‌گفت که از بزرگان افغانستان بود و حیف شد. تو چه؟ زمانی تو هم محافظ او بودی. در این چند روز احوال او را نگرفتی؟»

خنده‌ای انداختم و گفتم: «نه، اجازه نداریم.»

نبی با لحن جدی گفت:

«اگر دوست داری همرایش گپ بزنی، شماره محافظان او را دارم. می‌توانم به آن‌ها زنگ بزنم و بگویم که تلیفون را برای او ببرند.»

هرچند دلم می‌خواست احوالی از آشنای قدیم خود بگیرم؛ اما من هرگز حاضر به چنین ریسکی نبودم. در بحران و حالت اضطرار حتی یک مکالمه کوتاه هم می‌توانست دردسرهای بزرگی خلق کند.

«نه جوان؛ ممنون... حالا نمی‌خواهم گپ بزنم.»

نبی چیزی نگفت و من بحث را عوض کردم:

«نبی! راستش تو همیشه به یادم بودی. می‌فهمی چرا؟»

انگار خواسته باشد جواب سوالم را خودم بدهم، لب از لب جدا نکرد. از همان آینه موتر که در طول گفت‌وگو نقطه‌ی وصل ما شده بود، نگاهی به او انداختم و گفتم:

«چون سرنوشت من و تو تقریباً شبیه هم است. من‌هم خلاف میل خود امنیتی شدم. گفتم چند سالی پول می‌سازم و بعد رهایش می‌کنم؛ اما ماندم. همیشه دنیا به میل خود انسان نیست. اگر زمانه با تو نسازد، تو با زمانه بساز.»

نبی آهی کشید و اندوهبار گفت:

«بلی، قصه‌های تو به یادم است. خوب هم به یادم است. همان روایت تو مرا قدری تسکین کرد. ولی فرق من و تو این است که تو در این سال‌ها پول ساختی، و حالا خانه، زن و زندگی آرامی در کالیفرنیا داری. شاید هم اگر چندین سال دیگر کار نکنی پول داشته باشی که زندگی‌ات را بگذرانی و محتاج کسی نباشی. اما من پاک زندگی را باختم. رشته‌ای که دوست داشتم از دستم رفت. پدر، مادر و خواهرم را طالبان کشتند و دختری که عاشقش بودم رهایم کرد. دیگر به چرخ، جایی که خانه‌ی آبایی و اجدادی‌ام است، رفته نتوانستم. هیچ پولی هم پس‌انداز ندارم و حالا هم باید از کشور فرار کنم. پشت تو حکومتی مثل امریکا ایستاده است. کو حکومت من؟ رئیس جمهور من زودتر از همه گریخت. همه گریختند. باربار برای خودم گریستم. جک! به خدا قسم است عذاب می‌کشم. باورم نمی‌شود من محافظ رئیس جمهوری فراری باشم. ای خدا من از کی محافظت می‌کردم. چرا محافظت کردم؟ چرا نگذاشتم او را بکشند؟ اگر کشته می‌شد شاید حالا ما سرنوشت دیگری داشتیم. شاید کسی می‌آمد که کنار مردمش می‌ایستاد و می‌گفت من از مردمم بهتر نیستم. اگر طالب مقاومت و استقامتی می‌دید باور کن صلح می‌شد. طالب که ما را جدی نگرفت، می‌دانست که این روانی پشتوانه‌ی مردمی ندارد و مامور و مجبور است. قسم به خداست که از داخل همین ارگ برای آمدن طالبان برنامه‌ریزی می‌شد... چه سر تو را به درد آورم؛ از ماست که برماست. با چشم سر می‌دیدم؛ اما باورم نمی‌شد. نه، سرنوشت من و تو

خیلی باهم فرق دارد. من پاک‌باخته‌ام. من سال‌هایی که آینده‌ام را می‌ساخت از دست داده‌ام.»

نبی خاموش شد. انگار او را یاس و ناامیدی آب کرده باشد، سرش را پایین انداخت و دیگر حتی به من نگاهی هم نکرد. خواستم او را تسلی بدهم:

«نبی‌خان! برای خانواده‌ات متاسفم. تسلیت می‌گویم.»

فقط سر تکان داد و نجواکنان گفت: «زنده باشی!»

«خیلی هم سخت نگیر! امیدوارم بتوانم تو را از این‌جا ببرم و تو هم بتوانی همه‌چیز را از نو آغاز کنی. امریکا سرزمین فرصت‌هاست. افغان‌هایی که در این چند سال به آن‌جا رفته‌اند همه صاحب کار و زندگی شده‌اند. یقین دارم که تو هم زندگی خود را می‌سازی.»

او با سر پایین‌افتاده، اندوه‌بار گفت:

«نوش‌دارو بعد از مرگ سهراب به چه کار آید؟... بوی راحت چون توان برد از مزاج این دیار / نوشدارو چون توان جست از دهان اژدها؟»

«نبی! این شعر از کی بود؟»

جوابم را نداد و در عوض پرسید:

«یادت هست در گوشه‌ی چایخانه نشستیم و باهم اختلاط کردیم؟ آن‌وقت شالدون زده بود "پوز و چنه"ام را را شکستانده بود.

خنده‌ی بلندی کردم و گفتم: «البته، خوب یادم هم هست.»

«یادت هست مرا نصحیت کردی و گفتی که افغانستان به مسیر خوبی روان است و من باید خوشبین باشم؟»

«هست.»

«راستش این سقوط از همان زمان آغاز شد. شروع‌اش از همان دزدی "ارگ" بود. رئیس دفتر به جای مجازات دزدان، ما را توبیخ کرد. دزدها را گرفتیم؛ اما ملامت ما شدیم. حالا هم همان دزدها، در نخستین لحظه‌های سقوط، دسته‌دسته گریختند و مردم مانده‌اند. حالا هم یقین دارم مردم توبیخ

می‌شوند. همیشه مردم سنگ زیرین آسیا اند. بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان / بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم.»

همین‌که لب بست، چرخی زدم و از میان دو سیت، با او چشم در چشم شدم: «نبی‌خان! این شعر آخری از کی بود؟»

با آهی گفت: «سعدی»

«چه زیبا سروده است. با تو موافقم. می‌فهمم چه می‌گویی... در این سقوط هم حکومت شما قصور دارد و هم حکومت ما... من خیلی به آینده شما خوشبین بودم. حالا می‌پذیرم که خوشبینی من اشتباه بود. سرباز هیچ‌وقتی از نیت فرمانده آگاه نیست. سرباز به رباتی می‌ماند که هرچه برنامه بریزند، او مکلف به انجامش است. حیف شد. زحمات من و تو و خیلی‌های دیگر حیف شد... صد افسوس!»

تا خواست چیزی بگوید تلیفون امینی زنگ زد. فوری جواب دادم:

«بلی آقای امینی. می‌شنوم!»

صدای زنش بود. هق‌هق می‌گریست:

«شوهرم ضعف کرد... می‌دویدیم که بالای او حمله‌ی قلبی آمد... حالا پیشم افتاده و به سختی نفس می‌کشد... شورخورده نمی‌تواند... کم مانده بود به شما برسیم...»

فوری گفتم: «خانم! از آن قرص‌های زیرزبانی نداشت که برایش بدهی؟»

زن گفت:

«یکی مانده بود، دادم. امروز، هیچ حال خوشی ندارد. از صبح سرگیچه می‌رود... خدا می‌داند خوب شود... ای خدا!...»

نفهمیدم دیگر در میان گریه چه گفت. هول‌زده روگشتاندم و به نبی نگاه کردم. او که صدای زن را شنیده بود، از عصبانیت به خودش می‌پیچید. با حسرتی گفتم: «نبی شنیدی؟ چه کنیم؟»

او تلیفون را از دستم گرفت و پرسید: «خواهر تو کجایی؟»

«در نزدیکی شما... کم مانده به جای نشانی شما برسیم که وضع او خراب شد و افتاد. ای خدا! بدبخت شدم... لطفاً کاری کنید... لطفاً!...»

«خواهر تو همان‌جا باش، تلیفون را هم قطع نکن!»

همه از موتر پایین شدیم و دوباره سر بلنداژ بالا شدیم. برخی سربازان از سر دیوارها با مردم در حال گفت‌وگو بودند. برخی هم با لیست‌هایی که داشتند از همان بالا، نام می‌خواندند. خلق هم که شنیده بود، باید برای خارج‌رفتن سند داشته باشد، هرچه دم دستش آمده بود، برداشته بود و به فرودگاه ریخته بود. برخی حتی قباله خانه و بل برق با خود آورده بودند و تلاش می‌کردند سربازان را قناعت بدهند که زندگی‌شان در خطر است.

هرچند گفته بودند که نزدیک اند؛ اما من هرچه نگاه می‌کردم مردی افتاده بر روی زمین- که زن و کودکی هم بالای سرش باشد- نمی‌دیدم. داشتم به بدشانسی لعنت می‌فرستادم که صدای نبی بالا شد:

«خواهر! تو هاموی طالبان را می‌بینی؟ همان موتر خاکی رنگی را می‌گویم که نزدیک تیر برق ایستاده است.»

«بلی... ما در نزدیک همین موتر هستیم.»

نشانی نبی را من‌هم خیلی زود یافتم. گاهی می‌شد از میان انبوه مردم، که مدام در رفت‌وآمد و چرخیدن بودند، زنی را دید که با کودکش بالای سر مردی نشسته است. صد و یا دوصد متر هم از ما دور نبودند، خیلی بیشتر دور بودند، شاید در حدود هزار، یک‌ونیم هزار متر.

نبی پرسید: «خواهر اگر از زیر بغل او بگیری آمده نمی‌تواند؟»

زن نالید:

«نه، کجا توانی به‌من مانده... همین بچه به من سنگین است... نمی‌توانم او را کش کنم... بکسی هم با خود داریم.»

«خواهر! چرا بکس آوردی؟ مگر به سفر تفریحی می‌رفتی؟»

زن نالید: «صد بار گفتم که خرت و پرت به درد ما نمی‌خورد... هرچه عذر کردم نشنید... گفتم همین‌که من و تو از این بدبختی جان به‌سلامت ببریم، خدا را شکر کن... نشنید... هرچه می‌کشیم از دست خود می‌کشیم...»

نبی گوشی را به دستم داد:

«جک! چاره‌ای نیست؛ می‌روم و آن‌ها را می‌آورم.»

تصمیم خطرناک و پر از ریسکی بود. طالبان چارچشمی همه را زیر نظر داشتند. معلوم نبود او بتواند بدون دردسر آن‌ها را به پای دیوار بیاورد.

«نه، نرو! ممکن تو را بشناسند. هیچ معلوم نیست که تو آن‌ها را بتوانی بیاری...»

هنوز حرفم تمام نشده بود که نبی جستی زد و خودش را به آن‌سوی دیوار انداخت و در آنی در میان مردم ناپدید شد. لحظه‌هایی هک‌وپک به دنبال او نگاه کردم. پرش ناگهانی او، توجه چند طالبی را که در نزدیکی ایستاده بودند و ما را زیر نظر داشتند، جلب کرد. دست به ماشه برده بودند. من مجبور شدم دست بلند کنم و جیغ بکشم: «بس می‌آید... رفت مریضی را بیاورد.»

هیچ‌کسی جواب نداد و من مسیری را که نبی در پیش گرفته بود، زیر نظر گرفتم، گاهی او را می‌دیدم که مثل کرکی در میان مردم، به چپ و راست می‌پیچید، غریوکشان برایش راه باز می‌کند و به پیش می‌رود.

هرچه او از ما دور می‌شد، دلهره من بیشتر می‌شد. دوست نداشتم این مرد که خود محتاج نجات و تخلیه بود، قربانی نجات دیگری شود. از این‌که او را با خود آورده بودم، سخت نادم بودم. کمک او را نیاز داشتم؛ اما نه با چنین قمار پرمخاطره‌ای.

همه، به شمول دیوید که در کنارم ایستاده بود، از رفتن ناگهانی او در حیرت بودند. دیوید پرسید: «چه شد؟! چرا خودش را به پایین پرت کرد؟»

ماجرا را که برایش تعریف کردم با نیشگونی گفت:

«فکر نمی‌کردم محافظ اشرف غنی امبولانس هم باشد.»

همه قهقهه خندیدند و من که حال و هوایی برای خندیدن نداشتم، گفتم:

«امیدوارم بتواند برگردد، کار درستی نکرد.»

دقایق جانکاهی گذشت تا که چشمم در میان انبوه مردم به نبی افتاد. او آقای امینی را بر پشت انداخته بود و عین غژگاوی که سرش را پایین می‌اندازد و با شاخ‌هایش راه باز می‌کند، مردم را با داد و فریاد کنار می‌زد و به پیش می‌آمد. زنی هم که دستمالی در زیر گلو بسته بود و کودکی در بغل داشت به دنبالش در حرکت بود. رو به دیوید کردم:

«به امبولانس‌بودنش هیچ شک نداشته‌باش! نگاه کن! آژیرکشان دارد می‌آید.»

دیوید دستش را سایبان چشم‌ها کرد و به جمعیت خیره شد و زود آن‌ها را یافت:

«ها، دیدم... اما چرا هاموی طالبان آن‌ها را اسکورت می‌کند؟»

تازه متوجه می‌شدم که آن هاموی دارد نرم‌نرم به دنبال آن‌ها می‌آید. حسی به من می‌گفت که اوضاع ناجور است. لحظه‌ها به کندی می‌گذشت. گوشم‌ها دپ شده بودند و دیگر هیچ داد و فریادی را نمی‌شنیدم. تمام حواس من به آمدن نبی بود. او گاهی در میان مردم از دید نهان می‌شد و گاهی نمایان تا این‌که ناگهانی گروهی از مردمی که در نزدیکی ما ایستاده بودند، شگافته شد و او با مرد میان‌سال و تُپلی در کتف، به زیر دیوار رسید.

فریاد زدم:

«نبی! آن‌ها را از همین‌جا بالا می‌کشم. معطل نکن و فوری دست کودک را به دستم بده!»

آقای امینی سرش را بالا کرد و با عجزی گفت:

«بکس ماند... بگذار برود و بکس ما را بیاورد.»

از شنیدن سخنان او نزدیک انفجار کرده بودم. اما چاره‌ای جز حوصله نداشتم:

«آقای امینی نگران نباش و از جایت هم حرکت نکن! نبی به تو کمک می‌کند. یکی‌یکی را بالا می‌کشیم.» بعد رو به نبی کردم: «دست کودک را به دستم بده!» نبی رو به زن کرد:

«خواهر نزدیک بیا! چاره‌ای نیست. تو هم باید از همین‌جا بالا شوی.»

زن را وهم زده بود. گاهی به ما نگاه می‌کرد، گاهی به دیوار و گاهی هم به طالبان و جماعتی که به او چشم دوخته بودند. درک می‌کردم و می‌دانستم که در دین او دست‌دادن با نامحرم گناه است. حالا حتی مسئله دست‌دادن هم مطرح نبود. باید از دست و زیر بغل او می‌گرفتم و او را بالا می‌کشیدم. در این دم نازک راهی هم جز این نداشتیم. باید سریع آن‌ها را بالا می‌کشیدیم. مانند نبی که او را خواهر خطاب می‌کرد، خواهر خطابش کردم:

«یالا خواهر زود شو! وقت را تلف نکن!»

او روی کودک چهار پنج ماهه‌اش را چندبار محکم بوسید و با تانی و واسواس به زیر دیوار آمد و او را به سمت من دراز کرد. من بر روی دو زانو نشستم و خودم را برای گرفتن کودک به پایین خم کردم. در یک لحظه‌ی کوتاه من و کودک باهم چشم در چشم شدیم. شبیه پدرش بود. تپل، هول‌زده و قدری هم اخمو. همان‌طوری که او را می‌گرفتم از مادرش پرسیدم:

«نامش چیست؟»

«امیر»

امیر را بالا کشیدم؛ اما همین‌که از مادرش جدا شد شروع به گریه کرد. او را به دست دیوید- که در کنارم ایستاده بود- دادم و برای بالاکشیدن مادرش دست دراز کردم: «دستت را بده... زود شو خواهر!»

رنگش سیاه شد و وحشت‌زده به چهارطرف خود نگاه کرد. مردد بود و نمی‌توانست تصمیم بگیرد. نبی که بیشتر از ما به بالاشدن او عجله داشت، نهیب زد:

«نشنیدی؟! تو را خواهر گفت. دستت را برای برادرت بده! زود شو! تا شوهر تو را بالا نکنم، من بالا نمی‌شوم. یالا عجله کن که وقت تنگ است.»

زن دل و نادل دستانش را دراز کرد. سربازان از کمربندم محکم گرفتند و من سریع خودم را به پایین خم کردم و دستان لرزان او را قاپیدم:

«پاهایت را بر دیوار بگذار و بالا بیا!»

او پاهایش را بر دیوار گذاشت و شروع به بالاآمدن کرد. زن به نیمه‌راه رسیده بود که ناگهان صدای فریاد طالبان بلند شد:

«ایلا کو فاحشه!... دست کفر را ایلا کو! الله و اکبر!»

زن با چشمان وحشت‌زده به من نگاه کرد و از حرکت ماند. انگار در آنی سنگ شده باشد، وزین شد. سر بالا کردم و چشم به جماعت دوختم. قطاری از طالبان دست در ماشه نزدیک آمده بودند و غضبناک، به ما نگاه می‌کردند. درگیری نمی‌خواستم. هرنوع پرخاشی می‌توانست عاقبت بدی داشته باشد. زن در نیمه‌راه مانده بود و من زُل‌زده به طالبان که ناگهان قطاری از گلوله بر دیوار بتنی نشست. مجبور شدم زن را رها کنم. او افتاد و من سریع خودم بالا کشیدم و به پشت دیوار انداختم. آن‌گاه از هر طرف صدای شلیک و داد و فریاد برخاست.

۸

در آنی از عرش بر فرش افتادم. در آنی خود به پای دار رفتم. تقصیر خودم بود. هیچ‌کسی از من نخواسته بود از دیوار به پایین بپرم. هیچ‌کسی از من نخواسته بود خودم را به چنگ طالبان بدهم. هیچ‌کسی برایم نگفته بود خودت را پایین بینداز و به میان گرگ‌ها برو. هیچ‌کسی از من نخواسته بود به مرگ تسلیم شوم. آه! چه گهی خوردم! آه چه حماقتی کردم! مرا می‌کشند. حتماً می‌کشند. خوب است بکشند. حالا دیگر خوب است کشته شوم. پاداش من مرگ است. پاداش سگی مثل من، مرگ است. من نگهبان رمه نبودم. من نگهبان چوپان بودم. نگهبان چوپان خاینی که رمه‌اش را در بدل جانش، فروخت و گریخت. این سگ را باید کشت.

آشتی با مرگ... وقتی با مرگ آشتی کنی و برایش آغوش باز کنی، دیگر از هیچی نمی‌ترسی. دیگر نه به ثنا فکر می‌کردم، نه به بچه‌ای که در شکم او داشتم و نه به رفتن به امریکا و مدینه فاضله. می‌خواستم مرا بکشند. می‌خواستم مرگم سریع باشد. می‌خواستم زدن و کوفتنی نباشد. دوست داشتم تفنگ را بر شقیه‌ام بگذارند و ماشه را بکشند. این مرگ خیلی مرگ خوبی است. یک‌دم راحت می‌شوی. در آنی بی‌غم می‌شوی. شلیک به مغز، پاداش است. پاداش نوکری که خود نوکر دیگری بود. نوکر، نوکر را باید کشت. سگ، سگ را باید کشت. پدر یادت می‌آید که با تو بر سر خیر و شر بحث

کردم. در آن‌زمان من بر سر دوراهی گیرمانده بودم. عاقبت خیر را می‌دانستم. حسی به من می‌گفت- در کشوری که به سمت شر می‌رود- خیربودن خودکشی است. جدل خیر و شر به خودی خود در من آغاز نشده بود. اوضاع، این جدل را در من بیدار کرده بود. ای کاش شر در من حاکم شده بود! ای‌کاش خوبی در من مرده بود! شاید حالا اسیر نبودم. شاید حالا پرواز کرده بودم و رفته بودم. این خیر بود که دست مرا گرفت و به شر تحویل داد. خیر همیشه خاین است. خیر و شر، شریک و همکار هم اند. خیر و شر باهم همیشه بده و بستان دارند. اگر خیر مرا برای نجات کسی از سر دیوار به زیر پرت نکرده بود، اسارتی نبود، مرگی هم نبود.

ما را به مکتبی بردند. حتی به لوحه مکتب هم نگاه نکردم. حتی نخواستم بدانم این مکتب در کجای شهر موقعیت دارد. از صدا و شر و شور هواپیماها معلوم بود که ما را دور نبرده‌اند. فرودگاه صحرای محشر نبود. در اصل، این‌جا صحرای محشر بود. همه را با پای خودشان می‌آوردند و شل و زخمی و پر از خون بیرون می‌انداختند. مکتبی که تا دیروز در آن کودکان درس می‌خواندند حالا تبدیل به مسلخ شده بود. محکمه صحرایی را شنیده بودم؛ اما ندیده بودم. حالا می‌دیدم. قرار بود خودم هم محکمه شوم؛ محکمه صحرایی و از نوع طالبانی.

یکی که ریش دراز و لنگی "روده‌پیچی بر سر داشت و چشمانش را سرمه کشیده بود، با چوب درازی در زیر سایه‌بانی نشسته بود و فتوا می‌داد. برخی را به صحن مکتب می‌بردند و دُره می‌زدند، برخی را هم شانه می‌بستند و به صنف‌ها می‌انداختند و برخی را هم به پشت مکتب می‌بردند که دقایقی بعد صدای شلیک بالا می‌شد.

زن همه می‌گریست و می‌لرزید و مرد، انگار باورش نمی‌شد ناگهانی از زیر دیوار نجات، به جهنم پرت شده باشد، مثل جسم بی‌روحی محو به حول‌وحوشش نگاه می‌کرد.

زن را نخست به پیش فرمانده بردند. او که در "مبلی" لم داده بود حتی نگاهی هم به زن نینداخت. سایه‌ی زن را که بالای سرش دید به طالبی که خودش را نزدیکش رسانده بود، گفت: «بگو!»

طالب قدمی پیش گذاشت و گفت: «دست خود را به دست امریکایی داد. می‌خواست از دیوار بالا شود... نگذاشتیم.»

«صاحب دارد؟»

«دارد.»

«کجاست؟»

روگشتاند و با دست اشاره به امینی کرد: «این‌جاست؟»

«نزدیک بیار!»

طالب دوید و از پس گردن امینی گرفت و او را همچو نعشی به پیش پای فرمانده کشید. فرمانده سرش را بالا کرد و نگاهی به او انداخت.

«خنزیر!»

امینی نالید:

«ملا صاحب ببخش! به خاطر کودک خود خواستیم بالا شویم... کودک ما را بردند. پیش امریکایی‌هاست... مجبور بودیم...»

«لعنت خدا بر تو و بر کودک تو و بر زن! بی‌ناموس!»

«توبه می‌کنیم... خط پوز می‌کشیم.»

فرمانده به مویش چنگ زد، سر او را بالا کرد و بر صورتش تف انداخت:

«تُف بر روی تو!»

امینی صورتش را پاک کرد و نالید: «ملا صاحب ببخش!»

فرمانده روی خود را به طالب کرد: «ببر! سی دُره مرد، بیست دره زن.»

زن نالید: «ملا صاحب ببخش! مجبور بودم... کودک مرا بالا کرده بودند... به‌خاطر کودک خود خواستم بالا شوم... قسم است که نفهمیدم مرد است...

خدا می‌بخشد... توهم ببخش! مرد من هم مریض است... او طاقت یک دره را هم ندارد... ملا صاحب رحم کن...»

او هنوز گپ می‌زد که فرمانده غرید: «ببر!»

در یک چشم برهم زدن هر دو را بردند و آن‌گاه فرمانده رو به من گشتاند و با نیم‌نگاهی، فتوایش را صادر کرد:

«این یکی را به صنف ببر و معلوم کن که کیست!»

فوری دویدند و دست‌هایم را با تنابی بستند و مرا به صنفی بردند. چوکی و میزهای صنف را جمع کرده بودند و در آخر صنف بر روی‌هم انبار کرده بودند. در بالابلند صنف و درست در زیر تخته سیاه، یک بغل چوب گذاشته بود. وسط صنف ایستادم و به پنج طالبی که مرا حلقه کرده بودند، نگاه کردم. همه را به‌سان گرگ‌های زامبی‌سانی دیدم. یادم از روزی آمد که با هاشم، انور و کریم فیلم "سرزمین شیطان" را نگاه کردیم و به گرگ‌هایی که زامبی شده بودند، خندیدیم. هاشم می‌خندید و می‌گفت: «بچه‌ها خداوراستی که این فیلم را از روی طالب‌ها تیار کردند. نگاه کن، چشمان گرگ کلان سرمه‌کرده است، ریش هم دارد.»

از پنج نفر، دو نفر رفتند، تفنگ‌های خود را بر دیوار تکیه دادند و با چوب برگشتند. از بیرون، صدای ناله و فغان بلند بود. زن و مردی باهم جیغ می‌زدند و التماس می‌کردند. صدای دره‌ها به سمفونی دلخراشی می‌مانست و عجز و ناله‌ی آن گوشت بدنم را می‌تکاند. خیلی دوستم داشتم کر بودم و هیچی نمی‌شنیدم. اما آروزی محالی بود. می‌شنیدم و زجر می‌کشیدم.

دو طالب با چوب نزدیک آمدند و در مقابل من ایستادند. یکی که ریش حناکرده و چشمان ریز و سبزی داشت، نسوراش را پیش پایش تُف کرد و پرسید: «پولیس، اردو یا استخبارات؟»

محکم گفتم: «هیچ‌کدام»

«کجا می‌خواستی بروی؟ اامریکا، انگریز یا آلمان؟»

«هیچ‌کدام»

«در میدان چه گُه می‌خوردی؟»

«همه آمدند. من‌هم آمدم.»

لحظه‌هایی خاموش ماند و بعد رو به طالب دیگر کرد: «چه می‌گوید؟»

آن دیگری که گنده‌تر و وحشتناک‌تر از همه بود، از شانه‌ام گرفت و مرا به سمت خود چرخاند:

«ما که تو را دیدیم... شوهر زن را بر پشت انداختی و به زیر دیوار، پیش امریکایی‌ها بردی...»

«ها بردم. دلم به زن سوخت. گریه می‌کرد. شوهرش ضعف کرده بود. قلب او را درد گرفته بود. در راه خدا این کار را کردم. برای ثواب... فقط او را به کتف انداختم و زیر دیوار بردم.»

نگذاشت حرفم را تمام کنم. چوبش را بالا کرد و بر سرم کوبید:

«دروغ نگو!»

«نمی‌گویم. می‌خواهی قبول کن، می‌خواهی نه؟»

«اسناد و موبایل تو کجاست؟»

با خود هیچ‌چیزی نداشتم. وقتی جک آمد و به من گفت که بیا به کمک تو نیاز دارم، موبایل من خاموش شده بود و آن‌را به شارژ زده بودم.

«ندارم. موبایل ندارم. هیچی ندارم.»

«چه کاره‌ای؟»

«معلم... معلم علوم دینی... قرآن را از حفظ دارم. "گناهان کبیره" و "اصول فقیه" را هم خوانده‌ام.»

آن‌ها به یک‌دیگر نگاه کردند و آنی که ریش زرد و چشمان ریز و سبزی داشت، گفت:

«مسلمانی در عمل است، نه در حفظ و خواندن. تو زن مسلمان را به پیش کفار بردی.»

«نبردم... زن مسلمان با پای خود رفت. من فقط به شوهر او که دم مرگ بود، کمک کردم. دلم سوخت.»

نوبت به دیگری که تا حال خاموش ایستاده بود، رسید. او لاغر، قد کوتاه و سیاه چهره بود. دو دندان پیش رویش هم افتاده بودند:

«تو را من جایی دیده‌ام.»

آه نه! اگر این‌ها می‌فهمیدند که من محافظ اشرف غنی بودم، این صنف سلاخ‌خانه‌ی من می‌شد. مرا قطعه‌قطعه می‌کردند. حس کردم او مرا در تلویزیون‌ها و در کنار غنی دیده است. دعا می‌کردم که به یاد نیاورد. برای اولین بار صدایم به رعشه افتاد:

«من؟!... من در "کارته نو" زندگی می‌کنم. شاید آن‌جا دیده باشی.»

به جوابم قناعت نکرد: «خیر باشد، حالا اقرار می‌کنی...»

هنوز حرف او تمام نشده بود که یکی از پشت با لگد به سرینم کوبید. معلق خوردم و با دستان بسته نقش زمین شدم. مرا با نوک بوتش راسته کرد:

«اگر تو "گناهان کبیره" را خوانده بودی، زن مسلمان را پیش کفار نمی‌بردی.»

پذیرای زدن شده بودم. می‌دانستم که هرچه بگویم فایده‌ای ندارد و آن‌ها کار خود را می‌کنند: «بزن طالب‌جان... بزن! هرچه بگویم تو قبول نداری.»

شروع به زدن کردند. در آنی چوب‌ها بر سر و تنم باریدن گرفت. یکی به پاهایم می‌زد، دیگری به شکمم، سینه، شانه و سرم. مانند ماری در زیر چوب‌ها تاب و پیچ می‌خوردم. در یک چشم برهم‌زدن در وجودم جای سالمی نماند. سراسر وجودم می‌سوخت و من در درون می‌نالیدم: «بزن! به خاطر درسی که خواندم، بزن!... به خاطر دل رئوفی که داشتم، بزن! به خاطر کرزی بزن! به خاطر اشرف غنی!... به خاطر خلیلزاد هم بزن!... به اندازه بیست سال فریبی که خوردم، بزن!... بزن!... تا توان داری، بزن!... مرا کوفته و

تکه‌تکه کن! مرا سلاخی کن! گوشت نبی برایت حلال است...نوش جانت! نوش جان بادارت...»

□

استخوان‌هایم درد می‌کردند و تمام جانم می‌سوخت. توان حرکت نداشتم. فقط پنج دقیقه‌ی نخستی را که به زدنم شروع کرده بودند، به یاد داشتم. باقی نه چوبی را فهمیده بودم و نه زدنی را.

همه‌جا تاریک بود و همه‌چیز در نگاهم کش می‌خورد و می‌چرخید. در نزدیکی‌ام اجسام سیاهی می‌لرزیدند و می‌نالیدند. از لای پلک‌های آماسیده و تب‌زده‌ام، آن‌ها را فوری شناختم. امینی و زنش بودند. پر جزع گفتم:

«امنی خوبی؟ خواهر خوبی؟»

هر دو خزیده به من نزدیک شدند:

«دست شان بشکند... خدا سزای‌شان را بدهد...»

«چرا نرفتید؟ چرا این‌جا هستید؟ این‌جا کجاست؟»

زن زار گریست:

«بدون کودک خود کجا برویم... امیر من تیر شد... امیر مرا امریکایی‌ها با خود برد... بدون او کجا برویم؟»

سکوت کردم. چیزی برای گفتن نداشتم. این زن و مرد حتی دُره‌هایی را هم که خورده بودند به خاطر کودک شان فراموش کرده بودند. درد کودک شان از درد دُره‌ها جانکاه‌تر بود.

امینی سرش را نزدیک آورد و آهسته گفت:

«امید ما تویی! تو آن‌ها را می‌شناسی... از پیش تو کجا می‌رفتیم.»

آه! من کجا توانسته بودم برای خودم کاری کنم که برای آن‌ها کنم؟ من درمانده‌تر از آن‌ها بودم. مرد زخمی و تکیده‌ای که در این شهر برایش هیچ جای امنی وجود ندارد چه می‌تواند برای آن‌ها بکند؟ تلخ خندیدم:

«کل اگر طبیب بودی سر خود دوا کردی.»

امینی بار دیگر سرش را نزدیک آورد: «نام تو چیست؟»

«نبی»

«نبی‌خان! ببخشی که از خاطر ما لت خوردی. خدا دربدرشان کند. جایت نشکسته، خوبی؟»

سوال سختی بود. کجای من سالم بود؟ کجای من خوب بود؟ کجای من درد نداشت؟ استخوان‌استخوانم می‌سوخت. فقط سر جنباندم.

«تلیفون‌های ما را گرفتند. ما دیگر هیچ تماسی با آن‌ها نداریم. شماره‌های آن‌ها را هم نداریم. تمام امید ما تو هستی.»

«من چه کرده می‌توانم؟ من درمانده‌تر از شما هستم... من کسی نیستم که بتوانم برای شما کاری کنم. فرق من با شما این بود که من در داخل میدان بودم و شما بیرون میدان. فقط امریکایی‌ها برای پیداکردن شما از من کمک خواستند... حتی از من نخواستند که خودم را پایین بیندازم و به دنبال شما بیایم... وقتی زن تو گریست و گفت که تو ضعف کردی، من خودم را پایین انداختم... سرنوشتم این شد... از من‌هم زنم در میدان مانده... زن حامله من در میدان است و من حالا این‌جا پیش شما... توان شورخوردن ندارم... مرا خیلی زدند. هیچ جایی در وجودم سالم نیست... هرکس دیگری جای من بود، مرده بود... نمی‌دانم من چگونه زنده مانده‌ام... قسم است که من بیچاره‌تر از شما هستم... من حتی جایی هم به رفتن ندارم... هرجا می‌روید مرا هم با خود ببرید... اگر نمردم کوششم را می‌کنم که زنگ بزنم و کسی را پیدا کنم که راه و چاره‌ای نشان بدهد.»

خاموش شدم. زن و شوهر با ناامیدی پس خزیدند. دیواری که تا چند لحظه پیش آن‌ها را نگه‌داشته بود، دوباره تکیه‌گاه شان شد. تکیه زدند و زار گریستند. من حتی توان گریستن و نالیدن را هم نداشتم. به اجل معلق دیگری به نام غورفانی فکر می‌کردم. می‌دانستم که او چشم‌درد به دنبال من می‌گردد و حالا کابل را زیر و رو کرده است. شاید هم به ارگ رفته باشد و از بچه‌هایی

«خواهر ننال! لطفاً... بچه‌ات گم نمی‌شود. هیچ‌کسی بچه‌ات را دور نمی‌اندازد. دعا کن!... این شب تاریک هم می‌گذرد.»

□

ماه‌گل هول‌زده و اشک‌ریزان ما را به خانه‌اش برد. باورش نمی‌شد ناگهانی مرا زخمی و علیل ببیند. دست و پایش می‌لرزید و مثل دیوانه‌ها به دورش می‌چرخید: «خاله چه کنم؟ تو را به کدام داکتر و کدام شفاخانه ببرم؟»

«نه خاله... داکتر و شفاخانه لازم نیست. فقط برو برایم دوای ضد درد بخر... کمی هم شله پخته کن... خوب می‌شوم. به قصه من هم نباش... ببین مهمان‌های تو چیزی کار نداشته باشند... به آن‌ها برس!»

ماه‌گل فوری چای دم کرد و پیش مهمان‌هایش گذاشت و بعد چادرش را بر سر انداخت که برای خرید مسکن برود. دم در رسیده بود که صدا کردم:

«خاله! قلم و کاغذی هم به آقای امینی بده که نام دواهایش را بنویسد. او از من مهم‌تر است. نکلیف قلبی دارد... بی‌دوا پرده‌اش نمی‌شود. اگر امروز سینه‌اش را درد نگرفته بود، شاید به این روز نمی‌افتادیم.»

رفت، قلم و کاغذی آورد و پیش امینی گذاشت. او نام دواهایش را نوشت و خاله کاغذ را برداشت و به بیرون دوید. آه! من چقدر در این دم سخت به دست و آغوش مهربانی مثل خاله نیاز داشتم. این غریب‌خانه‌ی خاله چه آرام‌بخش و امن بود. هیچ‌وقتی به خانه‌ی او نیامده بودم. نه این‌که فرصتش را نداشته باشم؛ داشتم. همیشه فرصت خبرگیری از او را داشتم؛ اما نیامده بودم. همه به "الدنگی" و غرت‌زدن به "پنجشیر" و "سالنگ" و "قرغه" و "بند امیر" رفته بودم. همه با انور، هاشم و کریم در پی خوش‌گذارانی بودم و از این رستورانت به آن رستورانت رفته بودم و گاهی هم مثل سگ نشه کرده بودم و مردم را آزار و اذیت کرده بودم. "بادیگارد" شده بودم. مگر می‌شد بادیگارد، آدم سر به‌راه و پا به راهی باشد؟ مگر می‌شد بادیگارد در محیطی مثل افغانستان الدنگ و خاطی و مردم‌آزار نباشد؟ بادیگارد رئیس جمهور که باشی

فکر می‌کنی مردم رعیت توست و همه باید مطیع و فرمان‌بردار تو باشند. پدر! تو مرا به چه سیاه‌چالی انداختی؟! تو به گرگ بد درونم غذا دادی. تو گرگ بد درونم را فربه و هار کردی. چرا عمرم را هدر دادی؟! مثل سگ پشیمان بودم. ناگهان از عرش بر فرش افتاده بودم. ناگهانی خودم را تنها و بی‌کس یافته بودم. ناگهانی خودم را گرگ پیر، تنها و بی‌دندانی می‌دیدم که حتی گربه‌ای هم می‌توانست او را بدرد. فقط از همه آدم‌های حول و حوش، به من خاله ماه‌گل مانده بود. حالا دانسته بودم که این ماه‌گل مادر غم‌کش و مهربانی برای من بوده و من هیچ ارجی به او قائل نبوده‌ام. حتی یک بار هم برای خبرگیری و دل‌جویی به خانه‌اش نیامده بودم. این را هم می‌دانستم که پایان عمر من، پایان عمر ماه‌گل هم هست. زندگی او را من می‌چرخاندم. اگر من نبودم خدا می‌داند چه سرنوشتی داشت. خدا می‌داند فرزند معتاد او را به چه روزگاری گرفتار می‌کرد. به چهره ماه‌گل که نگاه کردم آن زن چند روز پیش نبود. تکیده و سیه‌روز به نظر می‌رسید. می‌گفتم اگر از این دندانه خطا خوردم و زنده ماندم، برای خاله ماه‌گل هم که شده انسان دیگری می‌شوم. نمی‌گذارم خوار و پریشان باشد. حداقل زحمت‌هایش را جبران می‌کنم و کاری می‌کنم که باقی عمر خود را آسوده باشد. مجالی خواهم داشت؟ عمری خواهد بود؟ مگر من تمام پل‌های پشت سرم را خراب نکرده‌ام؟ مگر غورفانی مرا زنده می‌گذارد؟!

کسی نبی صدا می‌زد. آهسته چشم گشودم و امینی را در مقابل خود دیدم. مرد مریضی که به خاطر زنش سی دُره خورده بود و هنوز به رفتنش امیدوار بود.

«نبی خوبی؟»

فقط تب‌آلود و زار به او نگاه کردم. می‌خواستم بگویم ابله کی را دیدی بعد از لت و کوب طالبان خوب باشد. حتی توان نالیدن و ضجه‌کشیدن را هم ندارم. بندبندم درد می‌کند. فقط نبی می‌خواهد که آه نکشد و دم نزند.

«به میدان زنگ نمی‌زنی؟ نجیبه از دست می‌رود. همه ناله و ضجه می‌کشد.»

چشم چرخاندم و به زنی که تازه فهمیده بودم نامش نجیبه است، نگاه کردم. سرش را بر دیوار تکیه داده بود، می‌نالید و اشک می‌ریخت. صدای امینی آمد که گفت:

«لعنت خدا بر غنی... لعنت خدا بر تیم او... لعنت خدا بر دور دسترخوان او... همه را بدبخت کرد... همه را به دم ساطور داد. دیوانه‌ی کثیف...»

حق داشت نفرین کند. همه حق داشتند ناسزا بگویند. او مرا هم نفرین می‌کرد. ناخواسته و ندانسته به من هم لعنت می‌فرستاد. نبی! تو هرچه خوبی کنی، هرچه نیکی کنی و هرچه فیض برسانی، گناهان تو پاک نمی‌شود. این رئیس تو کاری کرد که ده نسل بعد هم نفرین خواهد فرستاد. امینی که مرا خاموش دید، واپس بر دیوار تکیه زد و در خودش محو شد.

□

هنوز یک ماه از رفتن تو به ارگ نگذشته بود که بابا زمین‌های پیش روی خانه را چادر زد و جشن کاملی بر پا کرد. شش گاو کشت، سی دیگ برنج دم داد و اعیان و عوام لوگر را دعوت کرد. به شانه‌های والی، فرمانده امنیه و هرچه رئیس و مامور بود چپن انداخت و آن‌ها را در بالا بلند شاند و بعد با غروری پشت تریبون رفت و گفت که دوران ظلم و ستم به سر آمده و حالا او در کنار رئیس جمهور نماینده دارد و مواظب لوگر و بخصوص چرخ هست و تمام سعی خود را در بازسازی و آبادانی این ولایت به‌خرج می‌دهد. او گفت که تاریخ لوگر را از نو می‌نویسد و دیگر نمی‌گذارد که حکومت‌ها در حق این خطه‌ی باستانی و تاریخی بی‌مهری کنند و آن‌را نادیده بگیرند.

ناگهانی بابا شد خدای لوگر، خدایی که هرچه رتبه‌دار و مامور و معذور بود دست به سینه در مقابلش ایستاد بودند و با اشاره ابرویش معلق می‌زدند. بابا به همت و توجه خاص مقامات ولایت، صاحب بادیگارد و موتر زره هم شد

و نخست کمر را برای تصفیه حساب‌های قدیمش بست. کی بود که برایش بگوید بالای چشم تو ابروست. وای به‌حال کسی بود که به او چپ نگاه می‌کرد. پوستش را می‌کند و به چهار کتاب توبه‌اش می‌داد. او علاوه بر این‌که زمین‌ها و جایدادهایش را پس گرفت به زمین‌های دیگری هم ادعای مالکیت کرد. بابا رفته‌رفته در لوگر هیولای قدرت شد و هرچه بزهکار و خلاف‌کار بود، مجبور بود برایش سر تعظیم فرود آورد و برای در امان‌ماندن باج بدهد. او کتابخانه و روزهایی را که مالامال از معنویت عرفان و اخلاق بود، هم فراموش کرد. دیگر نه از ادبیات حرف می‌زد، نه از شعر و نه از تاریخ و فرهنگ. هرجا قرارداد و هرجا معامله‌ی کلانی بود در صدر نشسته بود. او هرچه گنده‌تر می‌شد تو بیشتر در باتلاق ارگ فرومی‌رفتی. مرجان هم فدای او شد. مرجان، عشق تو هم از دست رفت. اولین پتک، زمانی بر سر او خورد که تو ترک دانشگاه کردی. دو هفته کامل گریست و گفت که تو چگونه حاضر شدی رویای او و خود را به خاک یک‌سان کنی؟ تو ساعت‌ها برای قناعت او تلاش کردی و گفتی که ناچار بودی، تصمیمی بوده که پدر برایت گرفته و برای مدت کوتاهی است. واپس به رویایت برخواهی گشت و خیلی زود ارگ را به لقایش خواهی بخشید و دوباره به دانشگاه خواهی رفت و درس‌ات را تمام خواهی کرد. قبول کرد. قناعت کرد. اما وقتی بابا به فتح زردسنگ رفت و دعوای مالکیت بر زمین‌های آن روستا را کرد، مرجان با یک پیام کوتاه برای همیش خداحافظی کرد: «نبی! فراموشم کن! پدرت مردم روستای ما را به کوه بالا کرد. این مردم مرگ را قبول دارند؛ اما ذلت را نه... پدرت چند روز پیش آمد و دعوای زمین‌های روستا را کرد. حتی گفت که چهل سال از زمین‌هایی که متعلق به اجداد او بوده و مردم زردسنگ خورده‌اند، حالا باید غرامت بدهند. مردم مسلح شدند و به کوه بالا شدند. کسی دیگر حتی فرزند خود را به مکتب هم نمی‌گذارد. پدرم حالا سرکرده قیام‌کننده‌هاست. مرا فراموش

کن. ازدواج من و تو دیگر خواب و خیالی بیش نیست.» بعد از این پیام، تلیفون او برایش همیش خاموش شد.

مگر می‌شد مرجان را فراموش کنی؟ مگر می‌شد به دل صاحب‌مرده‌ات بگویی که دیگر به مرجان نیندیشد؟ مگر آتشی که او در تو افروخته بود خاموش شدنی بود؟ خواب از سرت پریده بود. قرار نداشتی. از خرج و خوراک مانده بودی. شبیه سگ هاری شدی که هم خود را می‌گزد و هم دیگران را. هیچ روزی نبود که با بچه‌ها دعوا راه نیندازی. هیچ روزی نبود که ننوشی و چرس دود نکنی. به موجود بی‌عاطفه و بی‌مرامی تبدیل شدی که فقط زنده بود و امید به این داشت که به زور و یا به رضا، روزی به مرجان برسد.

روزی به چرخ رفتی. خواستی مانند قدیم بابا را به کتابخانه ببری و با او دمی بنشینی و حرف بزنی و برای او بگویی که مدت‌هاست عاشق دختری از زردسنگ هستی، که سلطنت او نقطه‌ی فرجامی بر آن گذاشته است. اما دیگر از کتابخانه درکی نبود. بابا کتابخانه را به سالون پذیرایی تبدیل کرده بود و فقط در بالابلند اتاق قفسه‌ی ضریب‌داری ساخته بود و آن‌را با چند کتاب که جلدهای منقوش و زرکوبی داشتند، تزئین کرده بود. سالون پر از مهمان بود. یکی می‌رفت و یکی می‌آمد. بابا هیچ سمت رسمی در حکومت نداشت؛ اما عرایض مردم را حکم می‌داد و برای راه‌اندازی خواست‌های مردم، پی‌هم به مسولان حکومتی زنگ می‌زد و دستور صادر می‌کرد. او آخر روز، که بیکار شد رو به تو کرد و گفت:

«نبی‌خان خوبی؟! رفیق ما حامد کرزی خوب بود؟ ارگ بر قرار بود؟»

جوابی ندادی و با نیشگونی گفتی:

«بابا کتابخانه‌ات کجا شد؟ فلسفه، عرفان و ادبیات و تاریخ تو کجا شد؟»

شاد خندید و گفت: «همه را خواندم؛ خلاص شد.»

«بابا! باورم نمی‌شود تو این‌چنین زود تغییر کرده باشی. تو همان مرد چند ماه پیش نیستی.»

«نه، نیستم... در روزگاری که پول و زور حرف اول را می‌زند، کتاب چه به درد می‌خورد؟ از میان همه کتاب‌ها "ماکیاولی" به‌درد خورد. بعد از آن مشاجره تو، چندبار خواندمش و فهمیدم در روزگاری که همه گرگ اند اگر گوسفند باشی تو را می‌درند. فقط خواستم از دریده‌شدن خودم را نجات دهم. هیچ کتابی در طول زندگی نتوانست مرا در امان داشته باشد. گرگ‌ها که مرا دریدند هیچی، حتی روباه‌ها و شغال‌هم به جانم دندان تیز کردند. از قدرت و ابهت اجداد تو هیچی برایم نمانده بود. هرکس هرچه در توانش بود در حق من کرد. در طول سال‌های جنگ خیلی‌ها به خاطر غصب زمین‌ها و جایداد من سلاح برداشتند. جنگ و جهاد روکش بود. مرا پوست کردند. از ملک خدادادی و ارثی من همین خانه و چند جریب زمین لم‌یزرع باقی مانده بود. اگر تکانی به خود نداده بودم این‌ها هم از دست می‌رفت. تاج و تخت به هیچ‌کی نمی‌نماند. آسیا هم که باشد، به نوبت است. حالا نوبت من و توست. فکر نکنی که من تنها به خود می‌اندیشم. من حالا به چرخ و همه‌ی لوگر فکر می‌کنم. روز تا شام به این وزیر و آن وزیر زنگ می‌زنم. می‌گویم مردم لوگر مکتب و کلینک و راه و آب و کانال می‌خواهند. ردیف کنید، اگر چیزی به دامن من پاشید، به دامن شما هم می‌پاشد. کار مردم را هم با چشم سر دیدی که چگونه راه می‌اندازم. پدرت فکرهای کلانی دارد. تو که در ارگ باشی و برقرار، پادشاهی من هم برقرار است...»

او می‌گفت و تو حتی دیگر نمی‌شنیدی که چه می‌گوید. فکر می‌کردی که پدر در مسیر بی‌بازگشتی پا گذاشته و تو را هم با خود یدک می‌کشد. همه به مرجان می‌اندیشیدی و با خود می‌گفتی بابا این شان و شوکت و این اقتدار تو مبارک باشد. من به کار تو کاری ندارم. فقط دست مرجان را به دستم بده که بدون او زندگی برایم معنایی ندارد.

«بابا! مبارکت باشد. خدا آن‌قدر به تو بدهد که جمع‌کرده نتوانی... من به خاطر مرجان آمده‌ام.»

چشم‌های او ناگهان تنگ شد و ابروهایش گره افتاد:

«مرجان؟! مرجان دیگر کیست؟»

«دختری که عاشقش هستم.»

«آه! پس عاشق هستی؟! چرا تا حال نگفتی؟ سر هر کس که دست بگذاری، همان روز در بغل توست. این شهبانو کی باشد؟ فقط کابلی نباشد.»

«نیست. از همین لوگر خودماست.»

بابا کم‌کم متعجب می‌شد: «خوب چرا تا حال نگفتی؟»

«چون تو همه‌چیز را خراب کردی؟»

تعجب او دوچندان شد: «من؟!»

«بلی تو! دختر غلام رسول زردسنگ است. زمین‌هایش را که گرفتی، تفنگ برداشته و به کوه بالا شده... حالا سردسته گروه طالبان است.»

گره ابروان او باز شد:

«زمین‌های او را نگرفتم... زمین‌های خود را گرفتم. چهل سال خوردند، بس شان است. سگی که استخوان می‌خورد با کون خود مشورت می‌کند. از کوه بالاشدنش هم نترس! چند روز است که با والی و قوماندان امنیه دارم مشورت می‌کنم. همه را قلع‌وقمع می‌کنیم. آن زمان‌هایی را که تفنگ برمی‌داشتند و به کوه بالا می‌شدند، گاو خورد.»

«بابا! خیلی تند می‌روی؛ می‌ترسم به زمین بخوری.»

خشمگین شد:

«برای من درس نده! من هزار بار افتادم؛ اما برخاستم. دیگر هیچ کسی توان زمین‌زدن مرا ندارد. هزارها را من زمین می‌زنم. حالا امریکا با چهل کشور

این‌جاست. چوب به کون کسی می‌رود که خود را با حکومت من و تو، شاخ‌به‌شاخ کند.»

«بابا! به دیگران کاری ندارم. هرچه که می‌کنی بکن؛ اما من عاشق دختر غلام رسول فیضی هستم. نمی‌خواهم با او در جدل باشی.»

«دخترش هم تو را دوست دارد؟»

«داشت... اما حالا رابطه‌ی ما برهم خورده... دیگر حتی مکتب هم نمی‌آید.»

بابا بار دیگر شاد خندید و با نگاهی پر شرری گفت:

«نامش را چه گفتی؟»

«مرجان»

«خوب با لشکر خود امشب می‌روم و این مرجان‌جان را برایت می‌آورم. آب خوردن است.»

«نه بابا! دختری که به زور آورده شود، به درد من نمی‌خورد. من قرار است عمری با او زندگی کنم. عشق و تفنگ باهم جور نمی‌آید. ازدواجی که به اختطاف و تفنگ و زور شد، ازدواج نشد.»

بابا دمی چرت زد و بعد پرسید: «خوب تو می‌گویی چه کنیم؟»

نومیدانه گفتی: «نمی‌دانم... هرچه فکر می‌کنم راهی به عقل من نمی‌رسد.»

«لوگر پر از دختر است. دست سر دیگری بگذار که همین فردا عروسی کنم. سر خود را می‌شکنند. کی نمی‌خواهد عروس مالک‌خان شود.»

«نمی‌خواهم بابا! من از مرجان گذشتنی نیستم. تار موی مرجان را به تمام دخترهای دنیا نمی‌دهم.»

بابا که کم‌کم به اراده محکم تو متقاعد می‌شد، دمی فکر کرد و بعد با لحن آرامی گفت:

«مرا در وضعیت دشواری قرار دادی. فکر می‌کردم در کابل ساعت تو تیر است و شب یکی در بغل توست. فکر نمی‌کردم خدا تو را زده باشد و عاشقت کرده باشد. حالا هم خیر باشد. کوه سر خود راه دارد. فردا مادر و خاله ماه‌گل تو را برمی‌داریم و به زردسنگ می‌بریم و رسماً از دختر خواستگاری می‌کنیم. به پدرش هم پیام می‌فرستم که تفنگش را بگذارد و بیاید مثل بچه‌ی آدم با من گپ بزند. به والی و قوماندان امنیه هم می‌گویم که عملیات خود را معطل کنند.»

تو که دیگر هیچ چاره‌ای نمی‌دیدی موافقت کردی و روز بعد بابا با چهل سوار، مادر و خاله ماه‌گل تو را برداشت و به زردسنگ برد. تفنگ‌داران او، بر سر تپه‌ها بالا شدند و امنیت گرفتند و مادر و خاله ماه‌گل تو به خانه‌ی مرجان رفتند و تو با بیم و امید، به زیر همان درختی رفتی که باری در انتظار مرجان نشسته بودی و او مثل پری بی‌باکی ناگهانی در مقابل تو قد علم کرده بود.

آه! این زردسنگ چقدر برای تو عزیز بود. چه دوست‌داشتنی و زیبا بود. چه درختی داشت، چه زمینی، چه سنگی و چه کوهی و چه آبی و چه هوایی! به هزار ارگ می‌ارزید. به هزار قصر دلگشا می‌ارزید. آن‌جا زندان بود و این‌جا رهایی و آزادگی. بوی مرجان به مشام تو خورد، بوی عشق و دلبری، بوی صفا و لطافت و همدلی. شرشر آب، صدای بلبلان و هی‌هی چوپان‌ها را که شنیدی، لرزیدی و به خودت لعنت فرستادی. حس کردی که پاک‌باخته‌ای بیش نیستی و تو درست عکس راهی را که می‌خواستی، رفته‌ای. بابا اما نمی‌دانست در درون تو چه می‌گذرد. او به گردش رفت و از زمین‌هایی که دوباره به مالکیتش درآمده بود، دیدن می‌کرد.

نیم‌ساعتی که گذشت مرجان از پس همان سیاهی و همان غلام‌گردش، بدر آمد و مستقیم به سوی تو آمد. مرجان دیگر آن مرجان سابق نبود. لاغر، زرد و زار شده بود. او از تو پاک‌باخته‌تر می‌نمود. آمد و در مقابل تو همچو ببر

زخمی ایستاد. از جا جستی و به او سلام دادی. جوابی نداد و زار به تو نگاه کرد.

«مرجان خوبی؟»

لب‌هایش لرزید و اشکی در گوشه‌ی چشمش حلقه زد:

«به تو هیچ ربطی ندارد... تو کی هستی که حال مرا می‌پرسی؟ برو از این‌جا! مادر، خاله و سگ‌های خود را هم بردار و برو!»

«مرجان! من به خواستگاری تو آمدم... بدون تو زندگی نمی‌توانم. بعد از آن پیام، دنیا برایم جهنم شده... من از تو گذشته نمی‌توانم. من عاشق تو هستم. به من رحم کن!»

اشک‌ها به گونه‌هایش ریخت و بغض گلویش ترکید، لحظه‌های زار گریست و بعد اشک‌هایش را با گوشه چادر پاک کرد و گفت:

«تو خیلی رحم کردی... بابای تو خیلی رحم کرد... به بابایت بگو که یک گاو و یک گوساله به ما مانده، بردارد و برود... حیات مرا که خراب کردی هیچی... خانواده‌ام را هم به خاک سیاه شاندی... برو! دست مادر و خاله‌ات بگیر و برو و سر زخم ما نمک نپاش! پدرم به سگ دختر می‌دهد، به تو نمی‌دهد.»

راهش را گرفت و رفت و تو هرچه عذر و زاری کردی، حتی رخ هم نگشتاند.

□

خاله نزدیک من نشست و گفت: «نبی! بیا چندتا از این مسکن‌ها را بخور!»

آهسته سرم را بالا کردم و به پاکت دوا و پیاله چایی که در دست‌های او بودند، نگاه کردم.

«بده خاله! دو تا از قرص‌ها را خودت جدا کن و به دهنم بنداز!»

دست‌های لرزان او دو تا قرص را جدا کرد و به دهنم گذاشت و بعد پیاله چای را نزدیک دهنم گرفت:

«بخور خاله! قرص‌ها را بخور! حالا می‌روم و مشکوله را می‌آورم. پناه بر خدا! دندان به جگر بگیر، خوب می‌شوی... دست کسی که تو را به این حال و روز انداخت، بشکند.»

قرص‌ها را با شرب چایی خوردم و سرم را دوباره بر بالشت گذاشتم:

«خاله عثمان کجاست؟»

خاله با چادر سیاه خود از کنارم برخاست و به سوی در رفت:

«معتاد کجا می‌باشد؟! کون معتاد کی در خانه گیر می‌کند. وقتی به خانه می‌آید که پول خلاص کرده باشد... خدا می‌داند به زیر کدام پل، بی‌خبر از دنیا افتاده است.»

او در نگاهم جولیده و لرزیده به سمت در رفت و نزدیک امینی و نجیبه ایستاد:

«خواهر، برادر! به خانه غریبانه‌ی ما خوش آمدید! کاش به خوشی و بی‌غمی می‌آمدید! حالا هم به حق شما دعا می‌کنم. خدا شما را به کودک تان برساند. هیچ کودکی را خدا بی‌مادر نکند... دست کسی که شما را زد، بشکند. خدا خراب شان کند. ای خدا چه روزگاری شد؟... چه بر سر مردم نازل شد؟ شما چای و دوای خود را نوش جان کنید! می‌روم و زود برای شما شله درست می‌کنم. مرغ خریدم. نبی شله‌ی مرغ را خیلی دوست دارد. کاش به بی‌غمی می‌آمد که برایش پخته می‌کردم...»

با بی‌حوصلگی گفتم:

«خاله تلیفون خود را بده و خودت برو! ما کوفت‌کوفت هستیم... خیلی گپ نزن... برو شله‌ی خود را درست کن و پرده‌ی خود را بکن!»

خاله زبان بست و پشیمان از پر حرفی، تلیفونش را آورد و به دستم داد:

«خاله! بعد از سال‌ها به خانه‌ام مهمان دیدم. دست و پا گم کرده‌ام.»

اگر جان سالمی می‌داشتم شاید می‌خندیدم؛ اما حالا نای حرف‌زدن نداشتم. فقط گفتم:

«مادرک برو! شکر که تو خوبی و دست و پایت سالم است.»

او رفت و من به شماره خود زنگ زدم. کریم فوری جواب داد:

«بلی!»

«نبی هستم.»

«نبی خوبی؟ چه شدی؟ همه را دیوانه کردی؟»

«قصه درازی دارد. خواستم خانواده‌ای را به داخل میدان بیاورم که به چنگ طالبان افتادم... تا توانستند مرا زدند. حالا مشت درد و زخمی در خانه‌ی خاله ماه‌گل افتاده‌ام. مرا خیلی زدند. جای سالمی در بدنم نگذاشتند. از راه‌رفتن مانده‌ام... خدا می‌داند به زودی سرپا شوم... به جک زنگ بزن و قضیه را تعریف کن. در ضمن از کودکی هم پیش جک مانده، بپرس... پدر مادرش پیش ما هستند. آن‌ها را هم طالبان دُره زدند...»

«آه! چه بد! مرا پریشان کردی... امروز شام جک آمد و کودک را پیش ما آورد. حالا پیش ثنا است. برایش شیر و بسکویت و حتی "پمپر" هم آورد. بگو نگران او نباشند... خانواده‌ی من هم به کابل رسیدند و جک قرار است فردا آن‌ها را به داخل بیاورد. جک از طرف تو خیلی پریشان بود. می‌گفت اگر احوالی شد زود برایش خبر بدهم. حالا برایش زنگ می‌زنم.»

تلیفون را قطع کردم و رو به امینی و زنش کردم:

«کودک شما را تسلیم زن من کردند. شیر، بسکویت و حتی پمپر هم برایش آورده‌اند. غم نخورید. امید به خداست که راهی برای رفتن شما هم پیدا شود.»

امینی نالید: «نه دیگر... من به این میدان نمی‌روم... مرا از خارج‌رفتن تیر... کودک مرا بیاورند و بدهند. امریکا مبارک امریکایی‌ها باشد... هفت پشت ما را بس است.»

جوابی ندادم. آن‌ها وقتی سالم بودند و پای رفتن داشتند، نتوانستند خود را به جک برسانند، حالا که نه آن‌ها پای رفتن داشتند و نه من.

خاله دوباره با چادر سیاهش پیدا شد:

«بیا مادر برای تو مشکوله آوردم. کجا بگذارم؟»

آه! زودتر به کجایم می‌گذاشت. مگر یک جا، دو جا درد می‌کرد که او مشکوله بگذارد.

«خاله زیر سرینم بگذار! کون و کمرم بیشتر از همه درد می‌کند.»

او مشکوله را به زیر پایم جابه‌جا کرد و رفت و همین‌که به نزدیک مهمان‌ها رسید خواست چیزی بگوید؛ اما از بی‌حوصلگی من یادش آمد، نایستاد و به سوی آشپزخانه دوید.

□

جک زنگ زد. خیلی نگران بود. تمام وقایع را برایش موبه‌مو قصه کردم و گفتم که دیگر توانی برای آمدن به فرودگاه نداریم. گفت با ریچارد صحبت می‌کند و امیدوار است راه حلی پیدا کند. با امینی و نجیبه هم گپ زد و برای آن‌ها اطمینان داد که به کودک شان رسیدگی می‌شود، نگران نباشند.

اما من به معجزه اعتقادی نداشتم. با این تن علیل و کوفته به کجا می‌توانستم بروم؟ حس می‌کردم به زودی غورفانی سر می‌رسد و کار ناتمامش را تمام می‌کند. کابوس غورفانی رهاکردنی‌ام نبود.

□

خاله که دسترخوانش را جمع کرد و برای ما چای آورد، نزدیکم نشست:

«بیا مادرک که سر تو را دست بکشم.»

دست پر مهر او که به لای موهای پریشان و چسبنده‌ام خزید، حس کردم سرم- چندجا- غدودهای پر دردی دارد. آخ دل‌خراشی از حلقومم جاری شد: «آخ! خاله آهسته... سرم پر از غدود است.»

خاله صورتش را بر صورتم گذاشت و زار گریست. حس کردم او زخمی‌تر و نومیدتر از من است. خدا برایش هیچی نداده بود. نه شوهر، نه فرزند و نه

مال و دارایی. من که زنده بودم او زنده بود و حالا که مرا پاک‌باخته و مغلوب می‌دید، آینده خودش را تیره و تار می‌دید.

«خاله غورفانی دربدر به دنبالم می‌گردد.»

نوبت او بود که آخ بکشد. ترس غورفانی دمار از روزگار او هم برآورده بود. دستش به گونه‌ام لغزید و صورتم را نوازش داد:

«خدا کورش کند... خدا فلج‌اش کند...»

«خاله تو را هم پیدا می‌کند. ماندن‌ولا نیست.»

هیچی نگفت. لحظه‌هایی در سکوت اشک ریخت و سپس با آهی گفت:

«کاش بیاید و بکشد. تو که نباشی مرا زندگی چه کار است.»

«خاله! فردا برو و از شهرک آریا خبر بگیر... به خانه نرو، از همان دور نگاه کن که چه گپ است. چادر کن و برو! برو و از آن خواهرخوانده‌ات... چه نام داشت؟ سیما؟ شیما؟... بلا به پس نامش. یادم نمی‌آید. هرچه که بود... دورپرسی کن و ببین که خانه‌ام را کی گرفته... ترسم این است که غورفانی سراغ گرفته به این‌جا هم برسد.»

خاله اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

«خوب است. فردا چای که خوردیم، می‌روم. تو تشویش نکن. خدا مهربان است. بگیر چند قرص دیگر هم بخور که سر پا شوی... این‌جا هم نمان. تا دست او به تو نرسیده خود را به سمت و سویی برسان... به ایران یا پاکستان برو... مردم دسته‌دسته می‌روند.»

□

روز بعد برخاستم و مثل آدم‌هایی که زیر ماشین خرمن‌کوبی شده باشد و جای سالمی در بدنش نداشته باشد، نالان و لنگان به کنار پنجره رفتم و آهسته پرده را کنار زدم و به جاده مقابل چمن حضوری، نگاه کردم. تا چند روز پیش- در این ساعت روز- جاده‌ها پر از ماموران حکومت، اعضای پارلمان، نظامیان، معلمان و شاگردان مکتب بودند. همه تلاش می‌کردند

خود را به موقع به سر کار و درس برسانند؛ اما امروز خبری از آن‌ها نبود. انگار گرگ به رمه زده باشد، جاده خلوت بود و فقط چند نفر عابری که از مردمان عادی شهر به نظر می‌رسیدند و هیچ عجله‌ای هم به رفتن نداشتند، به چشم می‌خوردند گاهی هم موترهای اردوی ملی و پولیس ملی- که حالا به دست طالبان افتاده بود- پر شتاب، از این‌طرف به آن‌طرف می‌رفتند. همه چهره‌های بشاش و لبان خندانی داشتند و مست از پیروزی بودند. پرده را کشیدم و واپس به جای خود برگشتم.

شب خاله ماه‌گل اتاق خود را به امینی و نجیبه داده بود و خودش در کنار من خوابیده بود. چه خوابی؟ کجا کسی را خواب برده بود؟ مگر می‌شد با جان پر از درد و سوز خوابید؟ تا صبح همه نالیده بودیم و کابوس دیده بودیم. تا صبح امینی و نجیبه از آن اتاق نالیده بودند و من از این اتاق. حالا بعد از چای صبح و خوردن چند تا قرص مسکن هر دو به همان جایی که دیشب خود را بر دیوار تکیه داده بودند، تکیه زده بودند و منتظر بودند که تقدیر، چه روزی برای‌شان رقم می‌زند. همین‌که در جایم قرار گرفتم، امینی دردآلود گفت:

«کاش زنگ بزنی و از امیر ما خبر بگیری... مادرش تا صبح پلک نزد. همه نالید و امیر گفت.»

آهسته گفتم: «چشم! حتماً زنگ می‌زنم.»

تلیفون را برداشتم تا به کریم زنگ بزنم که زنگ خودش آمد:

«سلام نبی! خوبی؟»

«از خوبی من تیر است... از خود بگو!»

«هیچی... خانواده من داخل شدند. جک آن‌ها را آورد. حالا پیش من هستند. گفت که "اوکی" ما هم آمده و ما را به لیست پرواز گرفتند. شاید تا دو روز دیگر نوبت پرواز ما برسد. جک امروز برای تو زنگ می‌زند.»

خبرهای خوشی می‌داد؛ اما به حال من هیچ سودی نداشت. من تا کنار پنجره به سختی و عذاب رفته بودم، کجا می‌توانستم با این شلوغی و هرج‌ومرج میدان، خودم را به پای دیوارها و یا به دروازه‌ها برسانم.

«بلی! نبی صدای مرا می‌شنوی؟»

«می‌شنوم... خوب شکر که فامیل تو رسید. از کودک بگو! خوب است؟»

«ها شکر خوب است. حالا به کسی نمی‌رسد. گاهی پیش ثنا است و گاهی پیش مادر و خواهرانم... به خانواده‌اش خاطرجمعی بده! »

«چشم حتماً... اگر ما ماندیم و شما رفتید سفر خوشی می‌خواهم... کامیاب باشی!»

«نه نبی! بدون تو به هیچ جایی نمی‌روم... رفیق نیمه‌راه نیستم. جک حتماً چاره‌ای می‌سنجد.»

«ثنا چه می‌گوید؟»

«از ماجرای تو به ثنا چیزی نگفتم. از این‌که ما را به لیست پرواز گرفتند هم چیزی نگفتم... کمی مشوش است. برایش گفتم که نبی به بخش امریکایی‌ها رفته، کارهایی دارد.»

تمام انرژی که برای گپ‌زدن داشتم تمام شد. گلویم جفت می‌شد که گفتم:

«برو خدا حافظ!»

تلیفون را قطع کردم و به شانس بد خود لعنت فرستادم. تب سوزنده‌ای مرا درهم می‌کشید. شروع به لرزیدن کرده بودم.

□

با صدای خاله چشم‌هایم را باز کردم: «نبی خوبی؟»

عرق کرده بودم و تمام جانم تر شده بود. به سختی گفتم:

«تب‌لرز داشتم؛ اما حالا خوبم؛ عرق کردم. تو چه کردی؟»

«خبر خوشی ندارم... غورفانی در خانه‌ات، در شهرک آریا چنبر زده و دربدر به دنبال تو می‌گردد. سیما می‌گفت که از تمامی همسایه‌ها سراغ تو را گرفته. کسی هم برایش گفته که به میدان رفته‌ای...»

می‌دانستم که به دنبال من می‌گردد. می‌دانستم تا دست او به من نرسد به جایی نمی‌خُسبد. پس می‌آید. به این‌جا هم می‌رسد. دستم بی‌اختیار به سمت تلیفون رفت و به جک زنگ زدم. بعد از لحظه‌هایی خواب‌آلود جواب داد: «بلی!»

«سلام جک! ببخشی تو را از خواب بیدار کردم.»

«مشکلی نیست... راستش شب نخوابیدم. چند خانواده را به داخل آوردم. خانواده کریم هم رسید. کارها دارد ردیف می‌شود. تا دو سه روز دیگر امیدوارام پرواز کنید.»

یاس‌آلود گفتم:

«باقی بلی؛ اما ما زخمی و ناتوان افتاده‌ایم و توان شورخوردن هم نداریم. آمدن ما به میدان ناممکن است.»

«با ریچارد صحبت کردم. او از ماجرای شما آگاه است. ممکن محلی در بیرون از فرودگاه برای شما مشخص شود. نیروی عملیاتی توظیف خواهد شد. شاید من هم با آن‌ها بیایم. هرجا هستی همان‌جا باش... بعد از ظهر احوال می‌دهم... حالا بگذار ساعتی بخوابم.»

تلیفون قطع شد و ناگهانی گل امیدی در غم‌خانه‌ی من شگفت. آه! پس به مرگ نباید تسلیم شد. پس اگر زود بجنبند دست غورفانی به من نخواهد رسید. یادم از انور آمد. انور انور انور... کجا باشد؟ او رفیق روزهای دشوار بود. کجایی انور؟! در این دم نازک استخوانت کیماست. ماه‌گل که نمی‌تواند سه نفر زخمی را با خود به جایی یدک بکشد. باید انور را پیدا کنم. اگر رفتن و نجاتی باشد بگذار او هم با ما برود. بگذار او هم از بلا دور باشد. این

لعنتی‌ها به محض این‌که جابه‌جا شوند از همه انتقام می‌گیرند. قسم است که اگر یکی را بگذارند. نه، بهتر است انور را هم با خود ببریم.

به کریم پیام دادم که شماره انور را برایم بفرستد. لحظه‌هایی طول نکشید که تلیفون "بیب" کرد و شماره او رسید. برایش زنگ زدم، نگرفت. شاید نخواست به شماره ناشناس جواب بدهد. حق داشت. من هم جای او بودم جواب نمی‌دادم. برایش پیام گذاشتم و نوشتم که نبی هستم. آن‌گاه فوری خودش زنگ زد: «نبی‌خان خوبی؟ هنوز نرفتی؟»

«نه، نرفتم.»

«میدان هستی؟ بلی... تو کجایی؟»

«پنهان هستم. جایی قوم‌های خود رفتم. تا ببینیم خدا چه بخواهد. عفو عمومی اعلان کردند؛ اما به این مردم هیچ اعتباری نیست. دیدی آمدند و حلق‌آویزم کردند.»

«جایی برایت آدرس می‌دهم، ورخیز بیا!»

«میدان؟! نه، میدان نمی‌آیم... یک‌بار آمدم کم بود زیر دست‌وپا شوم. آن‌قدر توهین و تحقیر شدم که نپرس! گفتم مرگ از این رفتن بهتر است. تا نامت به لیست نباشد، هیچ کشوری نمی‌برد. روزهای اول بود که ناپرسیده هرکس را بالا کردند و بردند. حالا خلاص شد. آن روزها را گاو خورد... ما را تیر... هرچه سر دیگران آمد، سر من هم می‌آید.»

«جای دیگری برایت آدرس می‌دهم ورخیز بیا، برایت کار دارم.»

بی‌باور پرسید: «مگر تو در میدان نیستی؟»

«نه، قصه درازی دارد. ورخیز بیا کار مهمی برایت دارم.»

□

همین‌که چشم انور به ما افتاد رنگ از رخش پرید. به لکنت افتاد:

«نبی! خدا بد نده! چه به حال و روز خود آوردی؟»

تلخ خندیدم: «بگو چه به حال و روز تو آوردند؟»

آمد و هول‌زده در کنارم نشست. ماجرا را که برایش قصه کردم، زرد و زار شد. عرق کرد. دیری از گپ‌زدن ماند. نمی‌دانست چه بگوید.

«حالا هم ورخیز و برو زن و بچه‌ات را بیار... شانسی برای فرار هست... کاری نکن که فردا ندامت بکشی و بگویی چه غلطی کردم. به والاتالا اگر این مردم به کسی رحم داشته باشند. تا دم مرگ می‌زنند و بعد می‌پرسند چکاره‌ای... گاهی هم حتی نمی‌پرسند. فکر نکن تفنگت را دادی و برایت رسید دادند، گپ خلاص شد... جابه‌جا که شدند باز به سراغت می‌آیند. صد گروه اند، همه به نوبت به سراغ تو می‌آیند، می‌زنند و از تو سلاح می‌خواهند. خدا نکند به دست غورفانی و گروه او بیفتی... او که انتقام خود را از تمام بچه‌های "پی‌پی‌اس" نگیرد، ماندن‌ولا نیست. تا یکی دو ساعت دیگر زنگ می‌زنند و می‌گویند که کجا برویم و چه کنیم. محلی خارج از میدان است. تصمیم خود را بگیر... پناه ما به خدا؛ باهم می‌رویم.»

او لحظه‌هایی گیج به نقش‌های رنگ و رو رفته‌ای قالین خیره ماند و بعد نجواکنان گفت:

«خدا می‌داند مرا ببرند... نام شما را به لیست پرواز دادند. از ما به هیچ کاغذ و کتابی درج نیست.»

کم‌کم از دست بدبینی‌های او عاصی می‌شدم:

«مرد خدا سخت نگیر! جک تو را هم می‌شناسد. چند بار از من پرسید که انور کجاست. دیرتر زنگ می‌زنم و برایش می‌گویم که ما را انور به محل می‌آورد، باید او را هم به برنامه تخلیه شامل کنی. شامل می‌کند؛ جوانمرد است.»

هنوز هم متردد بود. با سقوط و فروپاشی او هم فروپاشیده بود. هیچ امیدی برای رفتن و نجات نداشت. شاید وقتی به من زخمی نگاه می‌کرد از این هراس داشت که به چنین مصیبتی گرفتار نشود.

«می‌ترسی که به سرنوشت من دچار نشوی؟»

انگار صدایش از میان چاهی بالا بیاید، شکسته گفت:

«راستش ها... شهر پر از طالب است... من با باسیکل آمدم... رساندن شما به پیش جک، گذشتن از هفت خوان رستم است. هیچ اعتباری نیست همین‌که از خانه برایی، گرفتار نشوی...»

تلخ خندید و ادامه داد: «تو که جای سالمی برای زدن نداری... می‌خواهی مرا به سرنوشت خود دچار کنی.»

امیدم را از انور کم‌کم از دست می‌دادم. باورم نمی‌شد این همان مردی باشد که با من به جنگ "غورفان" رفته بود و روزهای دشوار، مثل کوه در کنارم ایستاده بود. حتی به نجات خود هم نمی‌اندیشید. دیری خاموش ماندم. ماه‌گل برای او چای آورد و در حالی که پیاله را نزدیک او می‌گذاشت، گفت:

«مادرک تشویش نکن! سه نفر زخمی را مثل میت به موتر انداختم و از هودخیل آوردم. حالا هم می‌برم. هرجایی که آدرس بدهد، می‌برم. غصه نخور! ماه‌گل که باشد در نمی‌مانی... طفلک حق دارد بترسد. تو را هرکس ببیند، نافش می‌رود.»

انور زرد و زار شد. انتظار نداشت خاله چنین بی‌لحاظ به او کنایه گفته باشد. امینی و نجیبه هم که تا حال خاموش نشسته بودند، لب به سخن گشودند. نجیبه گفت:

«موتری کرایه می‌کنیم و می‌رویم. پناه ما به خدا! خوب نیست کسی را مجبور کنیم... بنده‌ی خدا حق دارد. به ما هرکسی که نگاه کند از خود می‌ترسد. سگ را هم کسی به این بی‌رحمی نمی‌زند.»

امینی هم با تایید حرف‌های زنش گفت:

«نبی‌خان تو را به خاطر ما زدند و نیم‌جان ساختند. خدا را شکر کن که تو را نشناختند. اگر می‌دانستند چه کاره‌ای شاید حالا زنده نبودی... نجیبه راست می‌گوید، لازم نیست زندگی خود را به خاطر ما به خطر بیندازد. زن و بچه دارد. گپ مرگ و زندگی است. این‌بار اگر گیر بیاییم، نجاتی نیست. نه، حق

دارد... زنده باشی انورخان. خود ما چاره‌ای می‌سنجیم. تکسی می‌گیریم. رسیدیم، رسیدیم... نرسیدیم هم نرسیدم. پناه ما به خدا!»

□

با آمدن و رفتن انور واقعیت تلخ دیگری هم جلو چشمم آشکار شد؛ این‌که با فروپاشی همه‌چیز فروپاشیده است؛ حتی دوستی و اندیوالی. بعد از فرار غنی هیچ چیزی به ما نمانده بود. دیگر هیچی ما را به‌هم پیوند نمی‌داد. او بود که ما به هر کاری جرئت و همت داشتیم. سایه او بود که ما برای کشتن و بستن به چرخ می‌رفتیم. سایه او بود که ما سلطان کاباره‌های کابل بودیم. او بود که بساط قمار و شراب ما هموار بود. او بود که شیک‌ترین فاحشه‌های کابل مال ما بود و او بود که امر ما بالای هر والی و فرمانده امینه و هر گمرگ و هر دفتری در حکومت می‌چلید. ما خود غنی بودیم. "پی‌پی‌اس" چهارصد غنی دیگر بود. او هیچ شده بود که ما هیچ شده بودیم. این هیچی حتی پیوندها، از خودگذری‌ها و اندیوالی‌ها را از ما ستانده بود. رفیقی که این نعش نیم‌جان را به آدرسی در همین حول‌وحوش نبرد، کجا رفیق است؟ درد می‌کشیدم. درد جان را فراموش کرده بودم. درد هیچی و پوچی به سراغم آمده بود. از همه چیز نادم بودم. از همه متنفر شده بودم.

□

بعد از ظهر بود که جک زنگ زد و از من پرسید که در کجای کابل بسر می‌برم. گفتم که در خانه خاله‌ی خود، در "شاه‌شهید" هستم. گفت اگر موقعیت دقیق را برای شان بفرستم، آن‌ها خانه را پیدا می‌کنند و با چرخبال برای خارج‌کردن ما می‌آیند. در یک لحظه ترسیدم. من بارها چنین عملیات‌هایی را دیده بودم. در آنی چرخبال پایین می‌آمد و در آنی هم بالا می‌رفت و تو باید فوری به داخل آن می‌پریدی. برای سه نفر مجروح چنین کاری محال بود. از سوی دیگر با چنین عملیاتی، حیات خاله هم به تباهی می‌رفت. برایش مرگ مسلم بود. بعد از رفتن ما طالبان سر می‌رسیدند و دمار

از روزگارش برمی‌آوردند. گفتم که برای سه نفر مجروع و نیم‌جان، چنین کاری مقدور نیست و اگر مقدور هم باشد نمی‌خواهم با زندگی خاله‌ام بازی کنم. جک گفت:

«به هتل "باران" خود رسانده می‌توانی؟ نیروهای ویژه ما تا حال آدم‌های مهمی را از آن‌جا بیرون کشیده‌اند.»

هتل باران را دیده‌بودم. در نزدیکی فرودگاه بود؛ اما برای ما تا آن‌جا رفتن سخت و خطرناک بود. اصلاً معلوم نبود در ازدحام اطراف فرودگاه بتوانیم خود را به آن‌جا برسانیم.

«نه، سخت است. ما ده قدم هم راه رفته نمی‌توانیم، چه برسد که در آن ازدحام بتوانیم به هتل بیاییم. از سوی هم شهر پر از طالب است. هیچ اعتباری نیست که دوباره به چنگ آن‌ها بیفتیم.»

جک که معلوم می‌شد سخت درمانده شده است، خاموش ماند. ناگهانی فکری به خاطرم رسید:

«در همین نزدیکی ما محلی به نام "چمن حضوری" است. شاید زمانی از آن‌جا گذشته باشی. در کنار استدیوم ورزشی.»

«ها، دیده‌ام.»

«هوا که تاریک شد. همان‌جا می‌آییم. شاید سخت باشد؛ اما چاره‌ای نداریم. ما به آن‌جا خیلی نزدیک هستیم. پیاده و دم گرفته خود را می‌رسانیم. شب هیچ‌کسی آن‌جا نیست و توجهی خلق نمی‌کند. خود را به وسط چمن می‌رسانیم و همین‌که چرخبال را در آسمان دیدیم، با چراغ دستی، سه بار علامت می‌دهیم.»

«خوب است. فکر بدی نیست. من می‌روم و با بچه‌ها صحبت می‌کنم. عصر برایت احوال می‌دهم.»

□

بیست دقیقه به نُه شب مانده بود که از خانه برآمدیم. خاله ماه‌گل هم چادرش را بر سر انداخت و با ما بیرون شد. هرچه برایش عذر کرده بودم که بیا با ما برو، گفته بود که نه، به سن و سالی نیست که به خارج برود. دم مرگ استخوان خود را خوار و بیگانه نمی‌کند. بهتر است همین‌جا در خاک خود بمیرد و پهلوی فرزند معتاد خود باشد. لنگیده و با آه و درد از جاده گذشتیم. در پیاده‌روها عابر کمی دیده می‌شد و در جاده‌ها هم از آن ازدحام خبری نبود. موترهای طالبان تک و توکی پایین و بالا می‌رفتند. با چندبار نشستن و دم‌گرفتن خود را به چمن رساندیم. آن‌گاه به خاله گفتم که دیگر به دنبال ما نیاید. خاله ایستاد و برای لحظه‌ای مرا در آغوش کشید و سخت گریست. دل شکسته‌ام بیشتر شکست.

«خاله زحمت‌های خود را ببخش! اگر دیگر ندیدیم مرا بحل کن... من تو را خیلی رنجاندم. از دست من سختی‌های زیادی کشیدی... به نمازهایت ما را از یاد نبر! اگر به جایی رسیدم، برایت زنگ می‌زنم... نگران زندگی و مصرف خود هم نباش! مزدوری کنم، سگ‌شویی و ظرف‌شویی کنم، نمی‌گذارم گرسنه بمانی.»

خاله پیشانی مرا بوسید و با شنگ چادر، اشک‌هایش را پاک کرد:

«خدواند بخیر و خوشی نجات تو را بدهد. تشویش مرا نداشته باش! تو که از بلا دور باشی، من غمی ندارم... خدا روزی‌رسان است... برو مادر! برو که از آسمان و زمین بلا می‌بارد.»

پیش از این‌که خاله برود، به جک نوشتم که ما به چمن رسیدیم. پیام را ارسال کردم و تلیفون را به خاله دادم:

«خاله تلیفونت را بگیر! جک اگر زنگ زد برایش بگو که ما در وسط چمن منتظرش هستیم. فارسی را پخته بلد است. بهتر است ما با خود تلیفون نداشته باشیم.»

ماه‌گل تلیفون را گرفت و رفت. رفت و در زیر درختی، در کنار جاده نشست و جزء تاریکی شد. ما قدم به چمن گذاشتیم. باد گرمی می‌وزید. ردای خورشید را در همه‌جا می‌شد حس کرد. هرچند چند ساعت از غروب و بدرود روز گذشته بود؛ اما هنوز زمین و هوا داغ بود. چمن خلوت بود و فقط در کناره‌ها، چند سگ این‌سو و آن‌سو پرسه می‌زدند و در انتها- جایی‌که دروازه جنوبی استدیوم بود- یک ردیف غرفه باز بودند که چراغ‌های شان کورسوز می‌کردند و سایه‌های چند نفری را که در نزدیکی‌شان می‌لولیدند، می‌لرزاندند و بر روی زمین کوتاه و دراز می‌کردند.

به وسط چمن که رسیدیم درست ساعت نُه شب شد. نجیبه و امینی در کنار هم نشستند و من چند قدم دورتر از آن‌ها، بر روی زمین دراز کشیدم. چراغ دستی کوچکی را که از خاله گرفته بودم، به دست داشتم و آماده‌ی علامت‌دادن بودم. لحظه‌ها به کندی می‌گذشت. سه مجروع با دل‌هایی آگنده از خوف و امید، چشم به آسمان زلال و پر ستاره دوخته بودیم. آسمان کابل همیشه پر ستاره بود. مهتابش هم پر سخاوت، روشن و قشنگ بود. این آسمان کابل هیچ‌کاری به کار خلق خدا نداشت. خلق چه خوشحال بود و چه ملال، ستاره‌های آسمان می‌درخشیدند و چشمک می‌زدند. نمی‌دانستم نجیبه و امینی به چه فکر می‌کنند؛ اما من به این می‌اندیشیدم که در لبه پرتگاه قرار دارم و اگر این شانس از دست برود، به دست غورفانی می‌افتم و او مرا حلق‌آویز می‌کند. نجیبه دعا می‌خواند و شوهرش آمین می‌گفت. از سیمای آقای امینی خوانده بودم که او لائیک است و به دین عقیده ندارد؛ اما در این دم نازک روحانی و دین‌باور تمام شده بود.

تب کرده بودم و قلبم گرُم‌گرُم صدا می‌کرد که ناگهان صدای پروانه‌های چند بالگرد، سکوت شب را شکست و از فراز استدیوم هویدا گشت. با چراغ دستی سه‌بار علامت دادم و از جا جستم. سه بالگرد ظرف چند ثانیه بالای سر ما رسیدند و دوتا شروع به چرخیدن کردند و یکی روشنایی‌اندازش را

روشن کرد و در آنی نور تیز و خیره‌کننده‌ای بر ما ریخت و بعد چرخی زد و خودش را پایین کشید و بیست متر دورتر از ما آرام بر زمین نشست و در آنی چند نفر با اسلحه از آن بیرون جستند و به چهارطرف بالگرد دست در ماشه ایستادند. جک با یک نفر دیگر به سمت ما دوید و از دور صدا زد:

«نبی همه چیز "اوکی" است؟»

فوری گفتم: «بلی، همه چیز "اوکی است. هر سه نفر این‌جاییم.»

«پس بدو!»

دویدیم. در یک لحظه فراموش کردیم که مجروع و پر از دردیم. دویدیم و خود را به بالگرد رساندیم. جک از ما زودتر به داخل بالگرد پرید و ما را به نوبت بالا کرد و آن‌گاه فریاد برآورد: «لتس‌گو! دن!»

همه دویدند و به کمک یک‌دیگر به داخل بالگرد پریدند. خیلی سریع بالگرد از زمین کنده شد و همچو هیولای آهنینی، پرشتاب چرخی بر فراز چمن زد و راه فرودگاه را پیش گرفت.

□

دوباره به زندگی امیدوار شدم. باورم نمی‌شد از مخمصه‌ی مرگبار دیگری گریخته باشم. به گربه هفت‌جانی می‌مانستم که باربار عزرائیل را از خود رانده باشد. امید به زندگی بار دیگر در من جوانه می‌زد. همین‌که بالگرد در فرودگاه نشست رمق تازه‌ای یافتم. رنگ بر رخ امینی و نجیبه هم آمده بود. امینی دیگر نمی‌نالید، دست زنش را گرفته بود و نوازش می‌داد. شاید هم اگر خلوتی بود او را بغل می‌زد و از روی شوق می‌بوسید. در کنارشان نشسته بودم و با چشم سر می‌دیدم که رهایی کناد زندگی‌ست و حتی می‌تواند درد دُره را به دست فراموشی بسپارد.

جک از بالگرد پایین شده بود و دم در آن ایستاد بود. با وجد و لبخندی به ما نگاه می‌کرد. امینی گفت: «ما را پیش امیر ببر!»

جک خشنود خندید:

«نه، امیر را پیش شما می‌آورم. پزشک منتظر شماست. نخست باید معاینه شوید و دوا بگیرید.»

او سپس رو به من کرد و گفت: «نبی‌خان! خوبی؟»

مگر می‌شد بگویم خوب نیستم. با تمام زخم‌ها و دردی که داشتم، گفتم:

«خوبم... به میدان که نشستیم، خوب شدم.»

با لب پرخنده گفت:

«شانه‌های تو می‌خارید. هیچ‌کسی از تو نخواسته بود خودت را از دیوار پایین بیندازی. ما را هم در وضعیت دشواری قرار دادی.»

«ها، می‌دانم. ببخش! سخت پشیمان شده بودم؛ اما دیگر سودی نداشت.»

تا خواست چیزی بگوید دو موتر در کنار بالگرد ایستاد. جک رو به امینی و نجیبه کرد:

«شما بیایید! همکاران ما شما را نخست به پزشک می‌برند. من نبی را می‌برم و کودک شما را می‌آورم.»

از بالگرد پایین شدیم و به موترها نشستیم. موتر امینی و همسرش به سمت غرب میدان رفت و من و جک به سمت شمال میدان حرکت کردیم. جک در راه گفت:

«نبی! پدر شدم. میشل برایم پسری زایید. خیلی خوشحالم. سر شام پیام او رسید. خیلی دوست داشتم در کنارش باشم، شانس یاری نکرد.»

برایش تبریک گفتم و به یاد خودم افتادم. ثنا هم حامله بود. تا دو، دو نیم ماه دیگر من‌هم پدر می‌شدم. خیلی دوست داشتم از این ورطه جان بدر ببرم و با او به گوشه‌ی دنج و آرامی بروم و با کودکم زندگی دیگری را آغاز کنم. خیلی دوست داشتم فرزندم از جهنمی به نام افغانستان، دور باشد و در محیط آرامی که بوی باروت و خون ندهد، درس بخواند و بزرگ شود. انگار جک افکارم را خوانده باشد، صدایش آمد که گفت:

«نبی‌خان نگران نباش! شامل لیست پرواز شدی. به زودی از این‌جا خواهی رفت و کودک تو در امریکا تولد خواهد شد. تو هم در کنارش خواهی بود. تو آن‌وقت ماموریت دیگری نخواهی داشت. ماموریت تو مواظبت از زن و فرزند توست.»

سخنان او بوی زندگی و امید می‌دادند. آرزوی من هم همین بود. من و خوشبختی؟ من و سعادت؟ من مارگزیده هنوز امید زیادی به نجات نداشتم. هی نبی! فکرهای منفی را از وجودت دور کن! خودت را میازار! خوشبین باش! واپس به فرودگاه برگشتی. واپس در کنار امریکایی‌ها هستی. نام تو در لیست پرواز است. به زودی خواهی رفت. به زودی از این جهنم خواهی گریخت.

نجواکنان گفتم: «پناه بر خدا! امیدوارم آن‌چه تو می‌گویی، همان شود.»

به ساختمان نیروهای هوایی وزارت دفاع که رسیدیم، جک رو به من کرد و گفت:

«تو را پیش دوستانت پایین می‌کنیم. دیرتر داکتر هم برایت می‌آورم که به تو دوا بدهد. کودک امینی را می‌برم. غذا هم دیروز به قدر کافی به خانواده کریم دادیم. تو فقط غذای کافی بخور و استراحت کن! چیزی کار بود، زنگ بزن!»

چشم گفتم و باهم از موتر پایین شدیم. جک نزدیک آمد و گفت:

«دستت را بگیرم؟»

با لبخندی گفتم: «نه، با رسیدن به میدان، چوب‌ها را فراموش کردم.»

تا رفت چیزی بگوید دستش را گرفتم و پرسیدم:

«جک! راست خود را بگو! عملیات امشب به خاطر من بود یا به خاطر امینی و خانمش؟»

بلند خندید:

«به خاطر همه‌ی شما... امینی و زنش هم مثل تو، آدم‌هایی مهمی بودند.»

هرچند در کلامش صراحتی نبود؛ اما احساس کردم که این عملیات بیشتر به خاطر آن‌ها بوده است. چیزی نگفتم و با او به داخل ساختمان رفتم.

دهلیزها و اتاق‌ها خالی بودند و دیگر از آن شر و شور و شلوغی خبری نبود. رو به جک کردم و پرسیدم:

«مردم کجا شدند؟ تا دو روز پیش این‌جا پر از خلق خدا بود.»

لبخندی زد و گفت:

«برخی پرواز کردند و رفتند و بعضی را هم به قرارگاه‌های موقت بردند؛ در انتظار پرواز اند. در این چند روز عملیات خروج شتاب یافته است. خیلی از کشورها بساط‌شان را بستند و رفتند.»

او دم اتاقی ایستاد و گفت: «کریم و خانواده‌اش حالا این‌جا هستند.» این‌را گفت و آهسته با سر انگشتان به در کوبید. لحظاتی بعد در بر روی پاشنه چرخید و کریم از پس آن هویدا شد. تا همین یک ساعت پیش باورم نمی‌شد دیگر او را ببینم. آه این کریم چقدر مایه دلگرمی من بود! همیشه وقتی با او بودم، اعتماد به نفس بیشتری داشتم. صدای جک آمد که گفت:

«بیا رفیقت را تسلیم شو! سالم بردم و زخمی آوردم.»

دست کریم را گرفتم و آهسته فشردم: «رفیق روزهای دشوار! خوبی؟»

او نگاهی به سر تا پایم انداخت و فقط گفت: «بیا!»

به داخل رفتم. مادر و خواهران کریم به پا خاستند و به من سلام دادند؛ اما ثنا از جایش تکان هم نخورد. فقط با وهمی به من نگاه می‌کرد. همه با دیدن لباس‌هایم، که خون در آن‌ها خشکیده بود و پر از لک و داغ بود، هراسان شده بودند. مادر کریم دست روی سینه‌اش گذاشت و وحشت‌زده گفت:

«وای خدا! تو را چه شده؟»

آهسته گفتم: «بلایی بود، برکتی نی. به خیر گذشت. کمی لت خوردم.»

به دنبال من جک هم به اتاق داخل شد و پرسید: «کودک کجاست؟»

تازه متوجه می‌شدم که کودکی در اتاق نیست. کریم نزدیک آمد و گفت:

«امروز صبح آمدند و او را بردند؟»

جک حیرت‌زده پرسید: «کی؟!»

«امریکایی‌ها... سربازهای شما.»

«چرا به من زنگ نزدی؟»

کریم انگار جرمی انجام داده باشد، به لکنت افتاد:

«چه بدانم... فکر کردم با همآهنگی خودت است... شاید او را به کمپ برده باشند، جای بهتری از این‌جا...»

جک به عجله روگشتاند و به سمت در رفت؛ اما هنوز قدمی برنداشته بود که ایستاد و رو به من کرد:

«خیر باشد. می‌روم و پیدایش می‌کنم. تو استراحت کن... پزشک بعد از رسیدگی به امینی و همسرش، پیش تو می‌آید.»

او رفت و من با گام‌های آهسته به سمت ثنا و خانواده کریم رفتم. مادر و خواهران کریم را می‌شناختم. چند بار به اندراب به خانه‌ی شان رفته بودیم. هر بار برایم هوسانه پخته بودند. شوربای دست مادر کریم را هیچ‌وقتی فراموش نمی‌کردم. همه از دیدن من ترسیده بودند. مادر کریم با لرزی در صدا گفت: «مادر خوبی؟ خدا مرا بکشد، چه بر سر خود آوردی؟»

خواستم زودتر همه را از سردرگمی خلاص کنم:

«از ماست که برماست. رفتم به خانواده‌ای کمک کنم و آن‌ها را به میدان داخل کنم، به دست طالبان افتادم. تا توانستند مرا زدند.»

مادر کریم نالید:

«دست ظالم بشکند... بیا این جا روی تشک دراز بکش! خوب شد خدا تو را نجات داد. خوب شد خداناکرده تو را نکشتند! خداناترس‌ها همی‌که به انداراب رسیدند، زدن، بستن و کشتن را شروع کردند... الهی شکر که سرت بخیر گذشت.»

او گپ می‌زد و من به چهارطرف نگاه می‌کردم. اتاق پر از پیاله، بشقاب، چاینک، ترمز، روجایی، بالشت، کمپل و پاکت‌های غذا بود.

«زنده باشی مادر! شکر که شما هم بخیر رسیدید. از طرف شما خیلی پریشان بودیم.»

رفتم و بر روی تشکی که در بالا بلند اتاق انداخته بود، نشستم. دوست داشتم ثنا بیاید و در کنارم بنشیند. دوست داشتم قدری برایم مهربان باشد و از حالم بپرسد؛ اما هیچی نپرسید. رفت با خواهران کریم دورتر از من نشست و سرش را پایین انداخت و حتی دیگر نگاهی هم به من نکرد. کریم آمد و در مقابل من نشست:

«با این حماقت خود ما را کشتی... دیوانگی بود... آدم هوشیار چنین کاری نمی‌کند. کی را دیدی خود را به میان طالبان بیندازد؟! کی را دیدی که در این دم نازک چنین قماری بزند؟»

دوست نداشتم پیش خانواده‌اش مرا خوار کند. سرم را پایین انداختم و گفتم: «ببخش! شد... خودم هم نفهمیدم.»

جوابی نداد. پس از سکوتی رو به خواهرش کرد و گفت:

«فهیمه ورخیز برای ما چای دم کن!»

خواهرش فوری از جا پرید و به سوی چاینک دوید. کریم گفت:

«کاش ما را اول این‌جا آورده بودی. این ساختمان خیلی سهولت دارد. آشپزخانه، تشناب، هر چیز دارد. ما را ناحق به گاراژ بردی.»

با پرخاشی گفتم:

«از دل بی‌غمت به ما گپ نزن! چند بار به این‌جا آمدم؛ اما جای سوزن انداختن هم نبود. همه اتاق‌ها پر بودند.»

کریم خندید:

«خوب خیر، دیر آید درست آید. خدا را شکر که جایی بهتری نصیب ما شد. یک شب هم که راحت بخوابیم شکر است. رفتم و اتاق‌ها را گشتم. مردم هر چه دفتر و "کاغوش" و آشپزخانه و پس‌خانه بوده، زیر و رو کرده‌اند. دار و ندار سربازان و افسران قوای هوایی را بیرون کشیده‌اند. حتی تشک و

بالشت و فرش هم یافته‌اند. دو روز پیش، فامیلی به آشپزخانه همین دهلیز ما رفته بود و لوبیاپلو پخته بود. وقتی از رفتن اطمینان یافته بودند، حسابی جشن داشتند. همه رفتند. در این دو سه روز بیشتر از صد پرواز رفت. رفتند و حالا ما عالمی وسایل و امکانات داریم. دست ما به هیچ چیزی بند نیست.»

دوباره خندید و گفت: «یک سال هم که این‌جا بمانی خوار نمی‌شوی؛ غم نخور!»

من همان‌طور با سر پایین انداخته گفتم:

«دعا کن که زودتر برویم. در پشت دیوارهای این میدان، همه چیز و همه‌جا بوی خون می‌دهد.»

□

پزشک مرا به اتاق دیگری برد، به نرمی و احتیاط لباس‌هایم از تنم بیرون کرد و با دیدن زخم‌هایم وحشت‌زده شد. باورش نمی‌شد کسی را با چنین بی‌رحمی زده باشند. او بعضی از زخم‌ها را پانسمان کرد و بست و بعد چند نوع قرص داد و توصیه کرد که سه وعده از آن‌ها بخورم و استراحت کنم.

از لباس‌هایی که برای کریم آورده بودند، یک جوره پوشیدم و واپس نزد آن‌ها رفتم. کریم که مرا با لباس پاک دید، لبخندی زد و گفت:

«حالا بهتر شد. تا چند لحظه پیش با آن لباس خون‌پر، هر لحظه فکر می‌کردم که جنازه‌ای پیش ما نشسته است.»

در این دم خیلی دوست داشتم که به گوشه‌ی خلوتی بروم و با ثنا گپ بزنم. امیدوار بودم با لتی که خورده‌ام و اوضاع زاری که دارم، قدری برایم مهربان شده باشد.

«با ثنا می‌روم و جایی می‌خوابم.»

کریم فوری از جا پرید: «تمام قوای هوایی در خدمت تو! تو را به اتاق فرمانده‌کل می‌برم... تا صبح آرام بخواب!»

او بالشت و تشکی برداشت و گفت: «بیا!»

به سمت ثنا رفتم: «بیا ثنا!»

او نگاهی به من کرد و با اکراه از جا بلند شد. دستش را گرفتم و گفتم:

«تو مرحم دل منی! بدون تو هیچ‌کسی به من نمانده. تو که کنارم باشی درد نمی‌کشم.»

جوابی نداد. حتی برای خداحافظی و شب بخیری به دوستان جدیدش رو هم نگشتاند. یکی به دنبال دیگری به دهلیز رفتیم. کریم در مقابل دروازه‌ای ایستاد و با خنده گفت: «بیا امشب رهبری نیروهای هوایی افغانستان را به عهده بگیر! ثنا هم معاون تو باشد. او را می‌شناختم. یک دفتر به وزارت دفاع داشت یکی در "لوای هوایی" و یکی هم این‌جا... بعد از اشرف غنی گریخت... چندین طیاره را با خود به ازبیکستان برد. افسوس که پیلوت نیستم، ورنه یک طیاره را هم من روشن می‌کردم و می‌بردم.»

با لب پرخنده به داخل رفت و تشک و بالشت را در وسط اتاق انداخت و گفت: «بیا استراحت کن! شب شما خوش!»

او از اتاق بیرون رفت و ما داخل شدیم. همه‌چیز سر جایش بود. میز بزرگی در بالا بلند اتاق گذاشته بود که در پشت آن پرچم سه رنگ افغانستان خودنمایی می‌کرد. سر میز عکس مرد میان‌سن و خوش‌هیکلی با لباس نظامی و ریش خط‌کرده‌ای به چشم می‌خورد. در الماری بغل‌دست میز، چند ماکت از بالگردها و هواپیماهای قوی هوایی دیده می‌شد. جا بود و جولا نه.

دروازه را بستم و دست ثنا را گرفتم. رنگش پریده بود و شروع به لرزیدن کرده بود. به همان تشنجی که همیشه در زمان هم‌آغوشی و شهوت‌رانی من دچار می‌شد، دچار شد.

دستم ناخودآگاه بالا رفت و گونه تپُل او را نوازش داد:

«ثنا آرام باش! به فکر هیچ‌کاری نیستم. قصد ندارم با این تن پر از زخم بالای تو بپرم، نه توانش را دارم و نه میلش را.. تو را این‌جا آوردم که فقط با تو کمی گپ بزنم. امشب من محتاج نوازش و مهر تو ام. لطفاً نترس!»

قدری آرام گرفت و آن‌گاه دستم به شکم برآمده‌اش لغزید:

«ثنا! تو مادر فرزند منی... پاره وجود مرا در شکم داری. من دیگر تاج و تختی ندارم. من از آسمان بر زمین افتاده‌ام. نگاه کن! تا توانستند مرا زدند. مرا ناشناخته به این روز و حال انداختند. اگر می‌فهمیدند من کی‌ام و چکاره‌ام، حالا پیش‌ات نبودم. وقت مرا کشته بودند.»

هیچی نگفت. بر روی تشک نشستم: «بنشین ثناگک من!»

نشست و من گوش به شکم او چسباندم.

«هی پهلوان! هی لوگری! خوبی؟»

کودک انگار صدای مرا شناخته باشد و فهمیده باشد که پدر او را صدا زده است، شور خورد و پایش را بالا کشید و و دوباره رها کرد. سر بالا کردم و به ثنا گفتم: «دیدی که صدای پدر را شناخت؟ دیدی که جواب داد؟»

هیچ تغییری در سیمای او نیامد. هنوز هم توهم‌زده و در هیپروت به من نگاه می‌کرد. پیش پایش زانو زدم و سرش را در میان دو دست گرفتم و خیره به چشم‌هایش شدم: «ثنا! می‌فهمی که تو را خیلی دوست دارم؟»

بار دوم بود که به کسی می‌گفتم "دوستت دارم." بار نخست به مرجان گفته بودم. هنوز هم او را دوست داشتم. هنوز هم مهر او در دلم بود. خیلی دوست داشتم ثنا جای او را بگیرد و لعبتی مثل او گردد. خیلی دوست داشتم ثنا مثل او برایم دلبری و عشوه کند؛ اما نکرد. ارمان به دل مانده بودم. هنوز هم به تغییر او امیدوار بودم. فکر می‌کردم زخم‌هایم، شکستم و کودکی که در شکم او دارم، او را برای من مهربان می‌کند.

بی‌اختیار لب‌هایم به سوی لب‌هایش رفت. طولانی و از دل و جان او را بوسیدم. اما او همان افسرده و مرده‌دلی که بود، بود. بار دوم که او را بوسیدم حس کردم ترس و لرزش در حال برگشتن است. با نومیدی سرم را بر بالین گذاشتم و با آرامی برایش گفتم:

«بیا بخواب عزیزم! من آن نبی سابق نیستم. تا خودت نخواهی دیگر حتی به جانت دست هم نمی‌زنم.»

□

برای بردن ما که آمدند جشنی بر پا شد. کریم و خانواده‌اش شروع به رقصیدن و جیغ‌زدن کردند. مادرش همه می‌چرخید و شکر می‌کشید و خواهرانش انگار از دوزخ فرار کنند، به هر سو می‌دویدند و وسایل شان‌را جمع می‌کردند. دست ثنا را گرفتم و رویش را بوسیدم:

«ثنا تمام شد. لحظه‌ی خدا حافظی با این جهنم فرا رسید. برای خود، تو و کودکم خوشحالم.»

شروع به لرزیدن کرد. رنگش پرید و لب‌هایش به کبودی گراییدند. پیش از همه از اتاق بیرون شدم و او را به اتاقی که شب خوابیده بودیم، بردم. کم‌کم آن روی سگی من ظاهر می‌شد. او را بر دیوار چسباندم و از گلویش گرفتم:

«به چشم‌هایم نگاه کن! به من نگاه کن! چه که برای تو نکردم؟! پدرت تمام خانواده‌ام را کشت؛ اما من تار مویی از سرت کم نکردم. مثل سگ زوزه کشیدم و به تو التماس کردم. کودک من در شکم توست. می‌دانی؟ کودک من... خودت را این‌قدر زرد و زار نکن! خودت را نلرزان! دستم را مثل بچه آدم بگیر و مثل فهمیه و نفیسه خوش و خندان به پای طیاره برو! زندگی تو خوب می‌شود. در این دوزخ تو چه خواهی کرد. به خدا اگر به دست پدرت بیفتی، تو را می‌کشد. او توان نگاه کردن به شکم حامله تو را ندارد، چه برسد که کودک تولد شود و هر روز چشمش به او بیفتد. هم تو را می‌کشد و هم بچه‌ی مرا... کشتن پیش او، مثل آب خوردن است. خواهر و مادر مرا که مثل گنجشکی کشت، به تو هم رحم نمی‌کند؟ دختر بی‌عزت را کدام آخوند و طالب قبول می‌کند؟ او تو را لکه ننگ می‌داند. به خاطر من نه، به خاطر خود و کودک خود با من بیا... ثنا! دوستت دارم. برای آخرین‌بار به تو عذر می‌کنم. شق نکن! خودت را تباه و بر باد نکن!»

در این دم صدای کریم از دهلیز بالا شد:

«نبی کجا شدی؟ بیا که همه منتظر اند.»

اشک‌هایش را با دست پاک کردم و گفتم:

«بیا دختر خوب! بیا که برویم همه منتظر اند.»

باهم از اتاق بیرون شدیم. در دهلیز هنوز خواهران کریم خوشحالی داشتند. بر سر زینه یک سرباز زن با دو سرباز مرد منتظر ما بودند. به ثنا گفتم:

«نگاه کن! ارتش امریکا عسکر زن دارد و تو از طیاره می‌ترسی.»

تا این حرف مرا مادر کریم شنید، نزدیک دوید:

«ثناجان! به خدا قسم است که من هم از طیاره می‌ترسم. تا حال به زندگی بالا نشدم؛ اما چاره چه؟! دلم خوش است که از این غم‌خانه خلاص می‌شویم... شب و روز دعا کردم که فرزند من از مصیبت نجات پیدا کند. خدا دعای مرا شنید... بیا مادرک نترس! هرچه سر ما آمد سر تو هم می‌آید.»

این‌را گفت، آمد و دستش را گرفت: «بیا مادرک!»

ما را به پای هواپیمای غول‌پیکر خاکستری رنگی که بر روی آن "یو اس آرمی" نوشته بود، بردند. صف درازی بسته شده بود. سربازان ما را در صف ایستاد کردند و خودشان رفتند. دیگر به ثنا نگاه نمی‌کردم. او در پشت سر من، در کنار مادر کریم ایستاد بود. می‌دانستم که اوضاع خوبی ندارد. گفتم بگذار به پای ترس از طیاره و پرواز بگذارند.

چند خانواده دیگر هم که به ملحق شدند، در عقبی هواپیما باز شد و سر و کله‌ی چند نظامی از پس آن هویدا گشت. یکی از آن‌ها خیلی برایم آشنا بود. رو به کریم کردم و گفتم:

«هی کریم! به دم در طیاره نگاه کن! یکی خیلی آشنا به نظر می‌رسد.»

کریم خندید و گفت:

«به‌خدا شالدون است. خود خودش است. این لعنتی باز از کجا شد؟»

دست و پایم به لرزه افتاد و زخم‌های وجودم تازه شد. کریم که متوجه وضعیتم شده بود، گفت:

«نگران نباش! انتقام نمی‌گیرد. به لیست که باشی پدرش هم چیزی گفته نمی‌تواند.»

نام‌ها را می‌خواندند و یک‌یکی به هواپیما بالا می‌شدند. داخل هواپیما به دالان بزرگ و بی‌انتهایی می‌مانست. چنان بزرگ بود که فکر می‌کردم با صد پرواز آن، همه کسانی را که در حول‌وحوش میدان برای رفتن سر و دست می‌شکنند، می‌توان از عذاب خلاص کرد و به خارج انتقال داد. اما در زیر بال‌های این هواپیما همه حدود دوصد نفر صف بسته بودند. نمی‌دانستم چرا هواپیمایی به این بزرگی این‌قدر نفر کم می‌برد؟ به خودم می‌گفتم نبی! به تو چه ربطی دارد؟ عاقلان دانند. خوشحال باش که نوبت تو رسید. نگاه کن همه روحیه عالی دارند، همه خوشحال اند و در لباس نمی‌گنجند.

صف آهسته کوتاه‌تر و کوتاه‌تر می‌شد. هرکس نزدیک می‌رسید اسم خود را می‌گفت و شالدون نگاهی به فهرستش می‌انداخت و همین‌که نام او را می‌یافت اشاره می‌کرد که بالا شود. من هرچه به شالدون نزدیک می‌شدم روحیه می‌باختم. گاهی فکر می‌کردم شاید آن اتفاق را فراموش کرده باشد، گاهی هم فکر می‌کردم شاید به یادش باشد که من هیچ تقصیری نداشتم، خودش زد.

آهسته‌آهسته نزدیک و نزدیک‌تر شدیم. کریم که با خانواده‌اش از من پیش‌تر بود به او سلام داد و گفت:

«شالدون خوبی؟ خوشحالم که باز تو را می‌بینم.»

او از روی کاغذی که در دست داشت سر بالا کرد و به ما نگاهی انداخت و همین‌که چشمش به من افتاد، اوضاع‌اش تغییر کرد. ابروهایش درهم رفتند. چشم‌هایش تنگ شدند و انگار خاطرات تلخ او زنده شده باشد، رنگش کبود شد و با تندی گفت: «بالا شو!»

کریم به هواپیما بالا شد و بعد او، خواهرها و مادرش بالا شدند. آن‌گاه شالدون رو به من کرد: «نبی! تو به این پرواز نیستی.»

حیرت‌زده پرسیدم: «چرا؟ هستم. نام من در لیست است.»

قلمش را کشید و روی نام من خط کشید:

«بودی؛ اما حالا نیستی.»

انگار قیامت شده باشد، چشمانم سیاهی کرد و دنیا دور سرم چرخید. نفسم بند شد. به عذر افتادم:

«شالدون نکن! آن قضیه را فراموش کن! قسم است که تقصیر من نبود. تو مرا زدی... تو بالای من شلیک کردی... حالا وقت انتقام نیست. طالبان مرا می‌کشند. بیا نگاه کن تمام جانم زخمی است. به همین تازگی تا توانستند مرا زدند. شالدون نکن!... با زندگی من بازی نکن!»

انگار چیزی نشنیده باشد، اشاره به نفر بعدی کرد: «هی! نزدیک بیا!» کریم که با دیدن مشاجره ما برگشته بود به او گفت:

«شالدون! وقت این حرف‌ها نیست. آن‌روز- ما به همین میدان- پیش تو به عذرخواهی آمدیم، حتی از فرمانده خواستار عفو تو شدیم... قضیه‌ای بود، رفت تمام شد... نبی هیچ تقصیری ندارد.»

شالدون عصبانی شد و قلمش را بالا کرد:

«می‌روی به جایت می‌نشینی یا نام تو را هم خط بزنم؟!»

کریم ناگهان ترسید و چند قدم پس‌پس گذاشت و بعد رو گشتاند و رفت و آن‌گاه شالدون رو به سربازان کرد:

«این آقا را ببرید! نامش خط خورد.»

دو سرباز نزدیک آمدند و با اشاره تفنگ از من خواستند که دور بروم. دست ثنا را گرفتم و گفتم: «بیا ثنا! باید به جک زنگ بزنم... بگومگو فایده‌ای ندارد.»

دور رفتم و به جک هرچه زنگ زدم، جواب نداد. دو نفر بر روی سنگفرشی که مثل تنور داغ آمده بود، معلق مانده بودیم و به هواپیمایی که داشت آماده پرواز می‌شد، نگاه می‌کردیم. به سرنوشت نحس خود نفرین می‌فرستادم و بار دیگر خود را در چنگ طالبان می‌دیدم. زخم‌های بدنم شروع به سوختن کرده بودند. سرتاپای وجودم درد شده بود. پی‌هم به جک زنگ می‌زدم؛ اما او جواب نمی‌داد. بالاخره از او برایم پیامی آمد: «نبی با معذرت! در جلسه مهمی هستم. همین‌که تمام شد برایت زنگ می‌زنم.» با خودم نالیدم: «ها، می‌دانم... حدس زده بودم... وقتی اجل نبی برسد، شالدونی پیدا می‌شود و تو هم جلسه داری... وقتی اجل نبی برسد زمین و زمان برای جان‌گرفتن او دست به دست هم می‌دهند. ثنا! ثنا! کریم رفت... خانواده‌اش رفت... من و تو ماندیم...» هی می‌نالیدم و به شانس بد خود لعنت می‌فرستادم که از نزدیکی صدایی بلند شد: «هی! بیا به موتر بالا شو!»

رو گشتاندم و چشمم به همان سربازانی افتاد که ما را این‌جا آورده بودند. نزدیک آن‌ها دویدم و گفتم:

«لطفاً کمک کنید! لطفاً به دادم برسید! این شالدون نام مرا از لیست خط زد. او حق ندارد مانع پرواز من شود. نام من از طرف حکومت امریکا درج لیست شده، هیچ‌کسی حق ندارد خط بزند.»

سربازها که تازه می‌فهمیدند بر سر ما چه آمده است به یک‌دیگر نگاه کردند و آن زن، که معلوم می‌شد سرگروپ آن‌هاست، گفت:

«متاثرم! ولی از دست ما چیزی برنمی‌آید. به ما گفته شد که شما را واپس به آن ساختمان برگردانیم... با مسئول مربوطه تماس بگیرید، شاید حل کند.»

«تماس من برقرار نشد. هرچه زنگ زدم، نگرفت. لطفاً به جک هریسون بگویید که شالدون، نبی و زنش را نگذاشت پرواز کنند.»

زن با مهربانی گفت:

«حتماً می‌گوییم. خاطرجمع باش! حالا بیا و به موتر بالا شو! این‌جا اجازه نیست کسی ایستاد باشد.»

قصد رفتن نداشتم. گاهی به هواپیما که آهسته‌آهسته همه را در خود جای می‌داد و آماده پرواز می‌شد، نگاه می‌کردم و گاهی به سربازانی که دروازه موتر را برای بالاشدنم باز کرده بودند. آن زن بوتلی آبی به ثنا داد و گفت:

«بگیر عزیز بنوش! تو کودکی در شکم داری و این‌جا ایستادن در زیر آفتاب، برایت خوب نیست.»

روگشتاندم و به ثنا نگاه کردم. به مرغ بریانی شبیه شده بود. صورتش سرخ شده بود و بار دیگر تمام وجودش به رعشه افتاده بود. بوتل را از دست سرباز قاپیدم، سرش را باز کردم و دم دهن ثنا گرفتم:

«بنوش ثنا! یالا بنوش!»

او چند جرعه پی‌هم نوشید و به سوی موتر رفت. من‌هم به دنبال او کشیده شدم. موتر حرکت کرد و لحظاتی بعد ما را دم ساختمان قوای هوایی پایین کرد.

□

اشک می‌ریختم. بعد از مرگ پدر، مادر و خواهرم اولین بار بود که می‌گریستم. این‌بار برای خود می‌گریستم. برای گرگی که دندان‌ها و پنجال‌هایش را کشیده بودند. با رفتن کریم تنهای تنها شده بودم. احساس می‌کردم که حلقه کفتارهای گرسنه و خونخوار به من نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. سایه‌ی عزرائیل را بالای سرم می‌دیدم. در ساختمانی که تا چند روز پیش جای سوزن انداختن نبود، حالا دو نفر مانده بودیم. دهلیزها و اتاق‌ها و گاراژها رفته‌رفته تهی شده بودند. حس می‌کردم ساختمان قوای هوایی خانه‌ی ارواح شده است. صداهای عجیب و غریبی به گوش می‌رسید. در میان غرش هواپیماهایی که پی‌هم برمی‌خاستند و می‌نشستند، گاهی غلغله و ولوله، گاهی هیاهوی، گاهی ضجه، گاهی خنده و گاهی گریه می‌شنیدم.

کودکی هنوز از اتاق بغل‌دستم می‌گریست و کسی با صدای دلخراشی برای او لالایی می‌خواند. همه رفته بودند و فقط از خود ردایی به‌جا گذاشته بودند. من مانده بودم و ثنا. ثنایی که هنوز پاره‌ی وجودم نشده بود. ثنایی که هنوز مرا به عنوان مرد زندگی‌اش قبول نکرده بود. ثنایی که هنوز نتوانسته بود با سرنوشتش آشتی کند و مرا به عنوان شوهر قبول کند. با او به کجا می‌رفتم؟ او را به کجا می‌بردم؟ مگر می‌شد روح کسی را بگذاری و جسم او را با خود ببری؟ مگر می‌شود کسی را با زور و تهدید مطیع و منقاد کرد؟ مگر می‌شود کسی را با زور عاشق و فریفته‌ی خود کرد؟ تو نبی پاک‌باخته‌ای! تو تقلا برای بقاء داری، تقلای بیهوده و عبث. به خود بیا! زندگی تو پایان یافته است.

استخوان استخوانم می‌سوخت. تب کرده بودم و درد می‌کشیدم. نالیدم: «ثنا می‌شنوی؟ ثنا همین‌جایی؟ ثنا! امشب با من گپ بزن و فردا جنازه‌ام را بردار و به پدرت ببر! آخرین نشان خانواده چرخی را تسلیم‌اش کن. بگو بگیر او را سر ببر و به آرزویت برس! بگو بگیر میت او را آتش بزن و بر روی خاکسترش بشاش! این پاک‌باخته لیاقت بیشتری ندارد... ثنا می‌شنوی؟» مثل همیش جوابی نداد. فقط غلغله و ولوله می‌شندیدم. هنوز آن کودک گریه می‌کرد. «ثنا! صدای گریه کودک می‌شنوی؟ تمام کودکان گریه می‌کنند. کودک شکم تو هم گریه می‌کند. از آینده خود می‌ترسد. ثنا! کودک من و تو در این‌جا آینده‌ای ندارد. پدرش چه شد که او بشود؟! مکتب خواندم، دانشگاه خواندم، بالاخره چه شدم؟ بادیگارد. در مملکتی که همه تفنگ داشته باشند کودک من چه می‌شود؟ طالب؟ مجاهد؟ داعش؟ القاعده؟ چه؟ اشک‌های امشب به خاطر خودم نیست. به خاطر کودکم است. به خاطر توست. می‌خواهم از انتحار و انفجار و کشتن و بستن دور باشید. می‌خواهم کودکم در جایی تولد شود که مردمش زندگی می‌کنند. من همه عمر زنده بودم؛ اما زندگی نکردم. تو هم زندگی نکردی... گذشته‌ی تو را نمی‌فهمم؛ اما یقین دارم که تو هم زندگی نکردی. ثنا! زندگی تنها خوردن، پوشیدن و خوابیدن نیست.

زندگی شادبودن است، زندگی غم و غصه نداشتن است. زندگی نترسیدن است. زندگی خندیدن و رقصیدن است. زندگی دل شاد است. زندگی گردش و خریدکردن است. زندگی دوستی، مهرورزیدن و باهم بودن است. حتی می‌توان با نوشیدن یک پیاله چای تلخ هم شاد بود. ما همه عمر ترسیدیم. همه عمر لرزیدیم. همه عمر شکستیم و ریختیم. همه فاتحه و جنازه داشتیم. همه عمر گریه و نوحه کردیم... ثنا مرا ببخش و قول بده که هیچ وقتی به کودکم نگویی که بابایش را دوست نداشتی. قول بده که هیچ‌وقت برای او نگویی که من تو را در نوجوانی گریختاندم و بدبخت کردم. برایش دروغ بگو، دروغ مصلحتی. بگو من و بابا عاشق هم بودیم. نگویی بابا مرا فرار داد و به زور به نکاحش درآورد. بگو بابایت آدم با شرف و نجیبی بود. بگذار به پدری که نداشته و به خود ندیده، فخر کند. بگذار بدون احساس کمبودی و حقارت بزرگ شود... ثنا شنیدی چه گفتم؟ ثنا مرا می‌بخشی؟»

جوابی نداد. حس می‌کردم دیوار بین من و او نه ویران‌شدنی‌ست و نه فتح‌شدنی. بی‌خیال رجزخوانی و تضرع شدم. دوباره غلغله و همهمه‌ی به گوش‌هایم ریخت. کودک بار دیگر شروع به گریستن کرد. بار دیگر صدای دلخراش زنی که لالایی می‌خواند، بالا شد. در وهمی سرم را نزدیک بردم و گوشم را بر روی شکم ثنا گذاشتم. کودک من آرام بود و هیچ حرکتی نداشت. کودک من نمی‌گریست. ثنا هم خاموش بود و لالایی نمی‌خواند. صدای گریه کودک از جای دیگری می‌آمد.

«هی پهلوان! چرندیات بابایت را شنیدی؟ شنیدی چقدر نالیدم؟ شنیدی چقدر زار زدم و به مادرت التماس کردم. سنگ هم اگر بود، آب می‌شد. اما او لام از کام جدا نکرد... روزی پشیمان خواهد شد. روزی خواهد فهمید که نبی با تمام پلیدی‌هایی که داشت بهترین مرد دنیا بود... روزی که سایه‌ی من بالای سرش نباشد، خواهد دانست که این جهان پر از گرگ تیزدندان است...»

تلیفون زنگ می‌زد. حالا صدای زنگ تلیفون هم به غلغله، هیاهوی، گریه کودک و غرش پی‌هم هواپیماها اضافه شده بود. دست بردم و در تاریکی به جست‌وجوی تلیفون شدم. پس از لحظه‌هایی آن‌را از زیر تشک یافتم. جک بود. فوری بلی گفتم.

«نبی سلام! ببخشی امروز چند بار زنگ زدی. راستش من در جلسه‌ی مهمی بودم. تهدیدات امنیتی زیاد شده، ممکن است گروه‌های تروریستی به فرودگاه حمله کنند. به زودی عملیات خروج را خاتمه می‌دهیم. وقت کمی داریم و کارهای زیادی. به من گفتند که شالدون نامت را خط زده و نگذاشته پرواز کنی. او حماقت دیگری هم کرده. کودک امینی را هم به یکی از پروازها به خارج فرستاده. هیچ معلوم نیست او را کجا برده‌اند؛ قطر، البانیا، امارات، امریکا، کجا؟ خدا می‌داند. من حماقت‌های او را به بالا گزارش دادم؛ مجازات می‌شود. گوشی تو روشن باشد. فردا تو را به پرواز هم‌آهنگ می‌کنم و اطلاع می‌دهم. فهمیده شد؟»

فقط گفتم: «بلی، فهمیده شد. تشکر» او شب بخیری گفت و گوشی را قطع کرد.

آهسته رو گشتاندم و به ثنا که نمی‌دانستم خواب است یا بیدار، گفتم:

«ثنا شنیدی؟ فردا بخیر خواهیم رفت. می‌گویند تا ریشه در آب است، امید ثمری هست. تا جک در میدان باشد، امید به رفتن دارم.»

□

ثنا احساس تنهایی و بی‌کسی می‌کرد. از دمی که همه رفته بودند و چهارطرف او خالی شده بود، کلافه و ناآرام به نظر می‌رسید. برای همه شوهر؛ اعتماد و آسودگی خاطر بود؛ اما برای ثنا مایه‌ی اضطراب و پریشانی. رفتم چای دم کردم و به دو پیاله ریختم. یکی را با قدری بسکویت، کنار دست او گذاشتم و گفتم: «بفرما ثناجان!»

حتی نگاهی نینداخت. طعم تلخ چای را به تنهایی چشیدم. من‌هم حس تنهایی می‌کردم. صرف او تنها نشده بود. چهارطرف من هم خالی شده بود. دوستانی که روزی روی‌شان حساب می‌کردم و روی من حساب می‌کردند، همه رفته بودند. انور، آن جوانی که مثل کوه کنارم ایستاد بود حتی جرئت نکرد من زخمی و نیمه‌جان را از خانه بیرون کند. کریمی که زندگی خود را وقفش کرده بودم با یک جمله تند شالدون روگشتاند و از ترس ماندن از پرواز به آخر هواپیما گریخت و حتی نگاهی هم به من نکرد. حق داشتند. حق دارند. حق دارند بترسند. گپ مرگ و زندگی‌ست. هرکس که نبی نمی‌شود. هرکس که مثل من احمق نمی‌شود. امینی را کجا می‌شناختم. همین‌که گفتند حمله قلبی بالایش آمده و نقش زمین است، خودم را شوت کردم و برای آوردنش به میان دشمن رفتم. نه، هیچ‌کسی نبی نمی‌شود. این ثنا باید بداند که نبی آدم متفاوتی است و آرزوی خوشبختی او را دارد.

تنهایی اندوه است. تنهایی درد است. تنهایی آه و افسوس است. تنهایی بودن با کسی‌ست که نیست. بارها به این فکر کرده بودم که شاید پیش از من، ثنا کسی را دوست داشته، شاید عاشقی داشته که من عین شیادی آن‌ها را ازهم جدا کردم. بارها چنین شکی به ذهنم خطور کرده بود؛ اما نپرسیده بودم. برایم مهم هم نبود که او شاید عاشقی داشته و مجنونی. دلم به همین خوش بود که داغی به دل غورفانی گذاشتم و دخترش را خون‌بهای خواهرم آوردم. هر باری که به او تجاوز می‌کردم، دلم خنک می‌شد و پدرش دم نظرم می‌آمد که خوار و سرافگنده به من نگاه می‌کند. امروز اما ورق برگشته بود. حالا من خوار و سر افگنده بودم و پدر او مست پیروزی و در پی انتقام.

«ثنا! عاشقی داشتی؟ عاشق کسی بودی؟»

نگاه غضب‌ناکی به من انداخت و از جا جست. در اتاق شروع به راه‌رفتن و لرزیدن کرد و بعد به پای دیوار رفت و سرش را محکم بر دیوار کوبید. نادم از آن‌چه گفته بودم، دویدم و او را بغل زدم:

«ببخش ثنا! خیلی سوال احمقانه‌ای کردم... ببخش عزیزم! قصد اذیت تو را نداشتم. توقع دارم با من مهربان باشی... توقع دارم همسر رفیق و شفیق من باشی... نشدی. نگاه کن! هیچ‌کسی برای ما نماند. همه از دور و بر ما رفتند. برای من فقط تو ماندی... من در زندگی فقط یک خاله دارم. خاله‌ی پیچه‌سفیدی که نخواست با من بیاید. خاله‌ی مجبور و بدبختی که به خاطر فرزند معتادش، ماند. خاله‌ای که یک سال تمام به تو خدمت کرد و مثل فرزند تو را جمع کرد. خیلی به تو عذر کردم. خیلی دست و پای تو را به خاطر بخشیدن، بوسیدم. بهترین لباس‌ها را برایت خریدم. بهترین غذاها و میوه‌ها را برایت مهیا کردم. نخواستم در زندگی کمبودی داشته باشی. فقط خواستم به من مهربان باشی و همین‌طور که دوستت دارم، دوستم داشته باشی. اما تنفر و نفرت تو هیچی کم نشد. حتی در طول این یک سال یک کلمه هم با من گپ نزدی. تو حالا مادر کودکم هستی... من و تو قرار است به امریکا برویم. من و تو قرار است باهم عمری زندگی کنیم. نکن! این بغض را بشکن! کینه‌ی تو بی‌جا و بی‌معناست... مگر می‌شود با شوهر خود آدم گپ نزند. مگر می‌شود از پدر فرزند خود آدم نفرت داشته باشد؟ لطفاً با من مهربان باش! لطفا مرا قبول کن. ثنا! لطفاً واقعیت زندگی‌ات را قبول کن و گناهان مرا ببخش!»

هیچی نگفت. مرا از خود دور کرد، دم پنجره رفت و در حالی که به بیرون و به نقطه‌ی نامعلومی در دوردست نگاه می‌کرد، زارزار اشک ریخت.

□

پنجره را باز کرده بودم و به هواپیماهایی که می‌نشستند و برمی‌خاستند، نگاه می‌کردم که ناگهان اوضاع را غیر عادی یافتم. همه‌جا پهره گماشته بودند و موترهای نیروهای ویژه چند کشور گرداگرد میدان، مدام در رفت و آمد بودند. جک به من گفته بود که هشدارهای امنیتی دریافت کرده‌اند و ممکن است به فرودگاه حمله شود. دعا می‌کردم که تا رفتن من و ثنا هیچ اتفاقی نیفتد؛ دیگر طاقت رنج و عذاب را نداشتم.

امروز قدری از گرمی هوا هم کاسته شده بود و باد گوارایی می‌وزید. در این چند روز، از آلودگی هوای کابل هم کاسته شده بود. فرار و فروپاشی نظام هزارها موتر را از گردش انداخته بود. دیگر دولتی نبود که چرخش بچرخد و هوا کثیف کند. ماشین عظیم مصرف و فساد ناگهانی به کون نشسته بود. مردم هم از ترس طالب دیگر جرئت بیرون شدن از خانه را نداشتند. همه منتظر بودند ببینند طالب در دور دوم حاکمیت خود چه در سر دارد.

گوش و چشمم به تلیفون بود و منتظر زنگ جک، که ناگهان موج انفجاری مرا به وسط اتاق پرت کرد. تا رفتم به خود بیایم و برخیزم موج دیگری هم ساختمان را لرزاند. موج دوم چنان قوی و سهمگین بود که بیرق سه رنگ و عکس فرمانده نیروهای هوایی و دیگر وسایل روی میز او را به زمین انداخت و صدای ریختن شیشه‌های زیادی به گوش رسید. ثنا که تکیه‌زده بر دیوار بود هم نقش زمین شد. خزیده خود را به او رساندم و او را در بغل گرفتم. پس از انفجارها، صدای تیراندازی شدیدی به گوش می‌رسید. ناگهان فرودگاه به میدان نبرد تبدیل شده بود. سرم را چرخاندم و همان‌طور چسبیده بر کف اتاق به بیرون نگریستم. در سمت جنوب فرودگاه، دود سیاه و سمارق‌شکلی به هوا رفته بود. آژیرها به صدا درآمده بودند و گلوله‌ها صفیر و نفیر می‌کشیدند. ثنا در آغوشم می‌لرزید و صداهای نامفهمومی می‌کشید.

«ثنا خوبی؟»

شروع به گریستن کرد. حس کردم بعد از حمله‌ی من به قلعه آبایی او در غورفان، این دومین شوک است که بر او وارد می‌شود. کودک من‌هم صدای انفجارها و شلیک‌ها را شنیده بود و ناآرام بود. حس می‌کردم در شکم مادر شروع به پیچ‌وتاب خوردن کرده است. دستم را که بر شکم ثنا گذاشتم، گمانم به واقعیت تبدیل شد. پی‌هم لگد می‌زد و دستانش را حرکت می‌داد. حرکات دست و پای او را از جدار شکم مادر می‌شد حس کرد.

«نترس! جنگ از ما دور است. دم یکی از دروازه‌های جنوبی است... ما در شمال میدان هستیم. از محل دوریم.»

انگار نه مادر شنید و نه فرزند. هنوز هر دو ناآرام بودند. مادر اشک می‌ریخت و فرزند لگد می‌زد.

زد و خورد دقایقی ادامه یافت و آرام شد. من خزیده به سمت کلکین رفتم، سر زانوها نشستم و به صحن فرودگاه سرک کشیدم. در نزدیک در ورودی "ابی" چند واسطه نظامی می‌سوختند. دیوارهای سیمانی منهدم شده بودند و بر روی زمین نعش‌های زیادی افتاده بود. سربازانی می‌دویدند و سربازانی هنوز در مواضع شان بودند. ناگهان وهمی به دست و پایم ریخت. جک روز چند بار به دروازه "ابی" می‌رفت. اگر کشته شده باشد چه؟ اگر جک نباشد، دیگر رفتنی نیست. اگر جک نباشد مرا کسی با خود نمی‌برد. امید و آرزوی من اوست و اگر او نباشد، این ساختمان قوای هوایی گورستانم می‌شود. دستم بی‌اختیار به سمت تلیفون رفت، شماره جک را گرفتم و برای او زنگ زدم؛ اما جوابی نداد و تلیفون روی پیام‌گیر رفت. برایش پیام گذاشتم: «جک سلام! امیدوارم از انفجارها جان به سلامت برده باشی! لطفاً از سلامتی خود به من اطمینان بده!»

برخاستم و بر جایم ایستادم. بار دیگر روحیه باخته بودم. بار دیگر غمی در دل من خانه کرده بود. بار دیگر سر تا پایم نومیدی و یاس شده بود. می‌دانستم که با این انفجارها امریکایی‌ها به زودی بساط‌شان را جمع می‌کنند و می‌روند. می‌دانستم که این حمله آخری هم نخواهد بود. همان روزهای نخست وقتی هرج و مرج و شلوغی را دیده بودم، به دلم خورده بود که روزی می‌آیند و خود را در دروازه‌ها انفجار می‌دهند. خدا می‌داند در این شلوغی چقدر افغان و خارجی کشته شده باشد.

□

شام به خاله ماه‌گل زنگ زدم. همین‌که صدای مرا شنید، پرسید:

«مادرک هنوز نرفتی؟! خوبی؟»

«نه خاله نرفتم. امروز قرار بود بروم؛ اما به دروازه میدان انفجار شد. پروازها معطل شده؛ ببینم چه می‌شود.»

«ها، شنیدم. رادیوها و تلویزیون‌ها می‌گویند، صد و هفتاد نفر افغان و سیزده امریکایی کشته شده‌اند.»

جیغی از سرم کنده شد: «نه!»

«ها مادر! مردم دربدر شد. تلویزیون‌ها یک‌سر زخمی و مرده نشان می‌دهند.»

حس کردم جک هم کشته شده. اگر زنده بود تلیفون خود را جواب می‌داد و یا پاسخ پیام مرا می‌فرستاد. گلویم گرفت و از گپ‌زدن ماندم.

«بلی، نبی می‌شنوی؟ مادرک! زودتر برو که شب و روز پریشان تو ام. تو هم که از این جهنم دوری باشی غنیمت است.»

جوابی ندادم. فقط گفتم: «چشم! تلاشم را می‌کنم.»

خاله گفت:

«عثمان هم آمده و در خانه است. می‌گوید طالبان آمدند و معتادها را شلاق زدند و از زیر پل سوخته هی کردند. حالا در خانه است و جرئت بیرون‌شدن ندارد.»

«خاله برایش سلام برسان و بگو که از شر این مرض لعنتی خود را خلاص کند. برایش بگو که روزگار نبی بسر آمد و از این به بعد، پولی نیست که او مواد مخدر بخرد. برایش بگو حالا مسئولیت خانه و نفقه به دوش اوست، آدم شود و در فکر کاری باشد.»

خاله ماه‌گل آهی کشید و مایوسانه گفت:

«من که باوری به خوب‌شدن او ندارم؛ اما وصیت تو را برایش می‌گویم.»

«خاله! فردا صبح برایم یک کریدت کارت موبایل بخر و شماره‌اش را بفرست. هرچند از کارتی که فرستاده بودی، هنوز مقداری مانده؛ اما برای احتیاط، خوب است که داشته باشم.»

خاله چشم گفت و من با او خداحافظی کردم.

□

دیگر هیچ‌کسی را برای تخلیه، به داخل نیاوردند. همه دروازه‌ها بسته شده بودند. بس‌هایی که تمام روز در حال انتقال مردم بودند، همه در گوشه‌ای پارک شده بودند و فقط واسطه‌های نظامی بودند که گرداگرد فرودگاه در حال گشت‌زنی و نگهبانی بودند. گشت‌زنی هوایی هم تشدید شده بود. پهپادها و بالگردها مدام پایین و بالا می‌رفتند و به مردم حالی می‌کردند که امریکا هنوز به طور کامل نرفته و در فرودگاه کابل حضور دارد.

من که دانسته بودم به زودی امریکا فرودگاه را ترک می‌کند و در حال بستن بار و بندیلش است، چندین بار از ساختمان بیرون رفتم و خواستم به قرارگاه امریکایی‌ها به جست‌وجوی جک و همکارانش بروم؛ اما سربازانی که برای تامین امنیت دم در ایستاده بودند، مانع‌ام شدند و نگذاشتند حتی قدمی هم به بیرون بردارم.

ناامید رفتم و سرم را در کنار ثنا گذاشتم و بار دیگر تلاش کردم به جک زنگ بزنم، اما بازهم تلیفون او روی پیام‌گیر رفت و جوابی نداد.

چشمانم به سقف دوخته بودند و خواب از سرم پریده بود. هزار جور فکر به سرم ریخته بود. حس می‌کردم مورچه‌های سیاه و شریری به سرم هجوم آورده‌اند و در حال نیش‌زدن و خوردن مغزم اند. نیاز به همدمی داشتم. نیاز به زن مهربان و دل‌سوزی داشتم که سرم را دست بکشد و مرا تسلا دهد. نیاز به دلبری مثل مرجان داشتم. نیاز به یار و یاوری مثل او داشتم. خدا نصیب من نکرده بود و در عوض خدا به من زنی داده بود که نه همسر بود و نه دلبر، نه به من مهری داشت و نه شفقتی. حتی با من گپ هم نزده بود. کجا می‌برم؟ با

کسی که از من نفرت دارد، کجا می‌روم؟ رفتنی خواهد بود؟ در این لحظات آخر چه کسی مرا خواهد برد؟ جک که نباشد چه کسی دستم را خواهد گرفت و به طیاره بالا خواهد؟ مرا به "بیس" خود هم نگذاشتند. اگر آن‌جا بودم شاید راه و چاره‌ای پیدا می‌کردم.

داشت مورچه‌های شرور مغزم را می‌خورد که ناگهان از گاراژی که هواپیماهای ارتش افغانستان در آن پارک شده بودند و در بغل دست ساختمان ما موقعیت داشت، صدای شکستن و خرُدشدن برخاست. از جا جستم و به دهلیز دویدم. بر سر زینه‌ها کلکینی بود که می‌شد از آن به گاراژ نظر انداخت. برای دید بهتر، برق دهلیز را خاموش کردم، دویدم و خودم را به کنار کلکین رساندم. یک گروه از سربازان امریکایی در حالی که دشنام می‌زدند و قهقهه می‌خندیدند با باتوم، مارتول و قنداق به جان چرخبال‌ها و هواپیماهای اردوی افغانستان پریده بودند و در حال شکستن و ناقص‌کردن آن‌ها بودند. نمی‌دانستم که این کار خوب بود یا بد. اما زخم‌هایم شروع به سوختن کرده بودند. حس می‌کردم آنی‌که برای ساختن آمده بود حالا ویران می‌کند. این ویرانی نشانی از یک ویرانی بزرگتر، به وسعت افغانستان هم داشت. کشور به گروهی تحویل داده شده بود که نه از راه انتخابات، نه از راه صلح؛ بلکه از طریق انفجار و انتحار و جنگ، قدرت را بر دست گرفته بود. بنیادهای زیادی ویران شده بودند. این ویرانی‌ها چند نسل را ویران می‌کرد. ویرانی در ویرانی بود.

همان‌جا دم زینه‌ها نشستم. با آن‌که می‌دانستم از هیاهوی و صداهای ناهنجار شکستن و ریختن، ثنا ترسیده و شروع به لرزیدن کرده است، دیگر به اتاق نرفتم. دیگر هیچی برایم مهم نبود. دیگر نه ثنا برایم اهمیتی داشت و نه کودکی که در شکم او داشتم و نه هم رفتن. ناگهانی به انسان بی‌تفاوت و بی‌احساسی تبدیل شدم که حتی اگر غورفانی هم با دشنه‌ی برانی بالای سرم ایستاد بود، سر بالا نمی‌کردم و به او نگاهی نمی‌انداختم. حالا دوست داشتم

زودتر کسی سر برسد و مرا سر ببرد. حالا مرگ آرزویم بود. بار دیگر آماده‌ی استقبال از مرگ شده بودم. آماده شده بودم خود گردن پیش بگذارم و بگویم ببُر! بکش! این تن و این سر دیگر به پیشیزی هم نمی‌ارزد.

در تاریکی دهلیز به سیاهی تقدیر خود می‌اندیشدم که ناگهان صدای سنگین چکمه‌های چند سرباز شنیده شد و متعاقب به آن، نور چراغ‌های دستی که به هر سمتی می‌پاشید و می‌دوید، زینه‌ها را روشن کرد. خیلی زود روشنی به من رسید و نور خیره‌کننده‌ای توان دید از من گرفت. فکر کردم همان گروهی که مصروف شکستن و ریختن در گاراژ بودند، حالا برای ویران‌کردن، به این ساختمان آمدند. اما نبودند. کسی نام مرا بر زبان آورد:

«نبی! چرا در تاریکی نشسته‌ای؟»

صدای دیوید، یاور جک بود. از جا جستم و به پا ایستادم. او سوالش را تکرار کرد: «نبی! پرسیدم چرا این‌جا در تاریکی نشسته‌ای؟»

اندوه‌بار گفتم:

«به تماشای از بین بردن بالگردها و هواپیماها آمدم. دلم غصه دارد.»

دیوید در کنارم ایستاد و با نور چراغ دستی‌اش به سر تا پایم نگاهی کرد:

«گریه کردی؟»

نمی‌دانستم که اشک‌هایم ریخته است. دست بالا کردم و اشک‌هایم را پاک کردم: «نمی‌دانم... شاید. دلم خیلی درد دارد.»

«بگذار دشمن بعد از ما هیچ بالگرد و هواپیمایی نداشته باشد.»

این را گفت و نور چراغ دستی‌اش را به دهلیز انداخت و آن‌گاه که آن‌را آرام و خلوت یافت، گفت:

«راستش باربار به این‌جا آمدم. این دهلیز، پر از خلق خدا بود، باورم نمی‌شود همه رفته باشند. ما در این مدت کم، کار بزرگی را به انجام رسانده‌ایم.»

نتوانستم خودم را کنترول کنم، بی‌محابا گفتم:

«نه عزیز! شما هیچ‌کاری را به انجام نرساندید... شما بیست سال را هدر دادید... این چند روز را هم هدر دادید... حالا هم ویران می‌کنید و می‌روید... شما همه ترجمان‌ها و همکاران خود را هم نبردید. شما خیلی از آن‌ها را از فرودگاه بیرون انداختید. هنوز هم در پشت آن دیوارها، هزاران نفر منتظر تخلیه اند.»

از نیش زبانم اخمی در سیمایش نشست:

«اما تو را بیرون نینداختیم... امروز هم سیزده نفر کشته و بیش از سی نفر زخمی دادیم. قدری منصف باش!»

تلخ خندیدم: «چشم! کوشش می‌کنم منصف باشم. صد و هفتاد نفر هم از ما کشته شد... این کشته‌ها هم سر کشته‌های دیگر... حالا حتی این کشور سری ندارد که برای مرگ شهروندانش پیام تسلیت نشر کند و آن‌را محکوم کند. به نیابت از غنی مرگ سربازان شما را تسلیت عرض می‌کنم... افغان‌ها که هیچ وقتی مهم نبودند، حالا هم نیستند. اگر مهم بودند، خروج شما این‌گونه نبود. خیلی متاسفم... بگذریم... جک کجاست امروز صد بار برایش زنگ زدم و پیام گذاشتم. هیچ پاسخی نداد.»

دیوید که متوجه شده بود حال خوشی ندارم، کنایه‌هایم را نادیده گرفت:

«هست. همین‌جاست. کار او تمام شد. امشب پرواز دارد. شاید هم حالا داخل هواپیما باشد.»

آه! پس جک می‌رود. پس هیچ امیدی برای نجات نیست. شاید هم از همین‌خاطر تلیفونش را خاموش کرده. این خودش معنا دارد. او از همان صبح با جواب ندادن برایم می‌گوید که کاری از دستش ساخته نیست و عملیات تخلیه به پایان رسیده است. حالا فقط جان خود را نجات می‌دهند. هیچ افغانی در اولویت نیست.

«زخم‌هایت خوب است؟»

تکانی خوردم و پرسیدم: «زخم؟! کدام زخم؟»

قهقهه خندید: «زخم‌هایی را می‌گویم که طالبان برای تو به یادگار گذاشته‌اند.»

«فراموش کردم. زخم‌های جانم را فراموش کردم. بدشانسی مرا کشته... جک تنها امیدم بودم. خیلی متاثر شدم. کاش او را می‌دیدم و با او خداحافظی می‌کردم.»

دیوید گفت: «می‌بینی! با یک هواپیما با او سفر داری. حالا هم بدو و همسرت را بیار که می‌رویم؛ وقت کمی داریم.»

«کجا؟»

شگفت‌زده به من نگاه کرد: «مگر در انتظار رفتن و تخلیه نیستی؟!»

«هستم.»

«بدو زنت را بیار که دیر می‌شود. هواپیما منتظر است.»

تکانی خوردم و به سمت اتاق دویدم؛ اما دیگر هیچ شوری در من نبود. شبیه جسم بی‌روحی شده بودم. به اتاق که رسیدم، برق را روشن کردم. نور چراغ چشم‌های ثنا را آزرد. او خود را به پهلو گشتاند و دست‌هایش را سپر چشم‌ها کرد.

«ثنا ورخیز که می‌رویم.»

نه نگاه کرد و نه تکانی خورد.

«ثنا ورخیز که به دنبال ما آمدند؛ می‌رویم.»

بازهم هیچ حرکتی نکرد. رفتم و دستش را گرفتم: «ورخیز عزیزم!»

او را از جا بالا کردم و کفش‌هایش را پیش پایش گذاشتم: «بپوش ثناجان!»

کفش‌هایش را پوشید و وهم‌زده و بی‌باور به من نگاه می‌کرد. صورتش را بوسیدم و بعد خودم را خم کردم و سرم را نزدیک شکمش بردم. خواستم پیام غیرمستقیمی به ثنا داشته باشم:

«هی پهلوان! تو را می‌برم. تو را به جایی می‌برم که دیگر صدای انتحار و انفجار را نشنوی! تو را به جایی می‌برم که معنای زندگی را بفهمی!»

از زیر بغل ثنا گرفتم و با او قدم‌چیده به نزد دیوید، که هنوز با دو سرباز دیگر، بر سر زینه‌ها ایستاد بود، رفتم. دیوید به ثنا سلام داد و حالش را پرسید. اما او زبانش را نفهمید و جوابی نداد. به جای ثنا من جواب دادم:

«خوب است. می‌ترسد. از انفجارها خیلی ترسیده بود. خیلی گریه کرد. از پرواز هم می‌ترسد.»

دیوید خندید و گفت:

«با "سی-۱۷ گلوب‌ماستر" می‌روید. از بهترین هواپیماهاست. اگر از آن هواپیمای کوچک نظامی بود، به زن باردار جای نگرانی بود. اما حالا همه‌چیز عالی‌ست. در طول پرواز هم به شما رسیدگی می‌شود.»

باهم به سمت زینه‌ها به راه افتادیم. دو سرباز از ما جلوتر پایین شدند و دیوید در کنار ما به راه افتاد: «تو و همسرت را نخست به قطر می‌برند. چند روزی شاید آن‌جا بمانید و بعد به امریکا منتقل شوید.»

□

از همان هواپیماهای خاکستری و گنده بود. مثل همان هواپیماهایی بود که باری ما را به زیرش آوردند و شالدون مانع رفتنم شد. آن‌وقت مردم را از دروازه عقبی آن بالا می‌کردند؛ اما حالا آن در بزرگش بسته بود و در کوچکی در بغلش باز بود که افغان‌ها و خارجی‌های زیادی در مقابل آن برای بالاشدن صف بسته بودند. "انجن"هایش روشن بود و مثل همیشه، چند سرباز زیر پله‌ها ایستاد بودند که از روی لیست‌ها نام می‌خواندند و یک‌یکی را بالا می‌کردند. دیوید من و ثنا را بدون نوبت به پای زینه برد و با لبخندی گفت: «هی نبی نترس! شالدون دیگر نیست که نامت را خط بزند.» این را گفت و خودش را به سرباز رساند و نام‌های ما را برایش گفت. سرباز فوری پیدا کرد، نشانی‌کرد و بعد به من و ثنا راه داد که به هواپیما بالا شویم: «بفرمایید!»

به زینه‌ها که بالا شدیم. دیوید صدا زد: «هی نبی! سفر خوش!»

روگشتادنم و با لبخندی دست تکان دادم:

«تو هم به‌سلامتی پیش خانواده‌ات برگردی، مواظب خودت باش!»

وقتی به داخل هواپیما پا گذاشتم، حالم بهتر شد. قوت گرفتم و جای ترس و نومیدی‌ام را امید گرفت. دختران جوانی که لباس نظامی بر تن داشتند، با لبخند و شیرین‌زبانی، مردم را کمک می‌کردند تا در چوکی‌ها جابه‌جا شوند. دست ثنا در دستم بود و به دنبال خدمه پرواز می‌رفتم و یک‌یکی از چوکی‌ها را از نظر می‌گذراندم تا جک را ببینم. خیلی دوست داشتم بروم و دستش را بفشارم و از زحمت‌های او تشکری کنم؛ اما او را در هیچ چوکی‌ای ندیدم.

خدمه ما را به وسط هواپیما برد و با همان لبخند ملیحی که بر لب داشت، اشاره به دو چوکی کرد:

«بفرمایید این‌جا بنشینید و کمربندهای خود را هم ببندید! اگر نیاز به کمک داشتید از جای خود بلند نشوید. فقط دست خود را بالا کنید، ما فوری می‌رسیم.»

رو به ثنا کردم: «ثناجان بفرما!»

او انگار چیزی نشنیده باشد، از جایش تکان نخورد. تن صدایم را بالا بردم: «ثنا!»

حتی سرش را هم بالا نکرد، چشمانش را بر زمین دوخته بود و رنگش به سیاهی گراییده بود. خدمه که هنوز کنار ما ایستاد بود، گفت:

«خانم! لطفاً بنشیند که وقت کمی داریم.»

بازویش را گرفتم و او را به سمت چوکی هُل دادم:

«برو عزیزم! طیاره ترسی ندارد. من در کنارت هستم.»

رفت و با اکراه نشست. خدمه که دیده بود او حامله است، رو به من کرد:

«کمربند ایمنی همسر تان نیاز به تنظیم دارد. اجازه می‌دهید، برایش تنظیم کنم؟»

فوری گفتم: «ممنون، من خودم درست می‌کنم.»

«می‌دانید که زیر شکم خانم حامله بسته می‌شود؟»

با لبخندی گفتم: «نه؛ اما حالا که گفتید، دانستم.»

او خندید و رفت. من در کنار ثنا نشستم و دست او را در دست گرفتم. دستش سرد و پر از رعشه بود. این‌جا نه جای خشونت بود و نه جای نصحیت. نمی‌دانستم چگونه او را آرام کنم. دعا می‌کردم دروازه هواپیما زودتر بسته شود و حرکت کند. در این دم نازک دوست نداشتم روی سگی‌ام را کسی ببیند.

«ثناجان! بیا که کمربند تو را بسته کنم.»

خودم را خم کردم و حینی که در جست‌وجوی دوسوی کمربند بودم، سرم را بر روی شکمش گذاشتم. کودکم آرام خواب بود و هیچ شر و شوری نداشت. به شکم او دستی کشیدم و آهسته گفتم:

«ثناجان! من خیلی آدم مذهبی نیستم؛ اما تصمیم گرفتم پیش از پرواز برای تو و کودک خود دعا کنم و از خدا بخواهم که ما را به خیر و خیریت به جای امنی برساند. تو هم برای خانواده کوچک ما دعا کن! خداوند دعای زن و مادر را بیشتر می‌شنود.»

هیچی نگفت. انتظار هم نداشتم چیزی بگوید. هیچ‌وقتی با من گپ نزده بود که من فلک‌زده بفهمم چه در ذهن دارد.

کمربند او را بستم و واپس خودم را بر چوکی تکیه دادم. چوکی‌ها کم‌کم پر می‌شدند. در ردیف دست چپ ما فامیل افغانی نشسته بود. دختر هشت ده ساله آن‌ها با عروسکی بازی می‌کرد و زن و شوهر هم گرم اختلاط بودند. صدای زن آمد که پرسید: «دستت خوب است؟ درد نمی‌کند؟ می‌خواهی "چاپی" کنم؟» مرد گفت: «زن! تشویش نکن! بکس بیست کیلو هم نمی‌آمد. فقط وقت بالاکردن، بازویم سوخت کرد و زود آرام شد... جای تو خوب است؟ راحتی؟!... از مادرجانت احوال گرفتی؟ برای آن‌ها اطمینان دادی که به طیاره نشستم؟» «ها عزیزم! هم به خانواده تو زنگ زدم و هم به خانواده خود... گفتم که به حق ما دعا کنند.»

دیگر صدای آن‌ها را نشیندم. دنیا دم نظرم تار شد. مرا چنان زده بودند که جای سالمی در بدنم نمانده بود. صد زخم داشتم. از درد فغان می‌کشیدم؛ اما زنم حتی به من نگاهی نکرده بود، حتی مسکنی با پیاله آبی به‌دستم نداده بود، چه برسد که احوالی بپرسد و با من هم‌دردی کند. در طول یک‌سال حتی یک‌بار هم نگفت که خدا پدر، مادر و خواهر تو را بیامرزد.

ثنا برایم همسر می‌شد؟ ثنا برایم مونس و دلبر می‌شد؟ پاره تنم می‌شد؟ او را کجا می‌بردم؟ دختر غورفانی را کجا می‌برم؟ شروع به زجرکشیدن کرده بودم. گرگ خوب و بد درونم به جان‌هم می‌افتادند که از جا جستم و بار دیگر به جست‌وجوی جک شدم. دوست داشتم جک را پیدا کنم و برای چند لحظه هم که شده از جدل گرگ‌های درونم در امان باشم. چوکی‌ها را یک‌بار دیگر از اول تا آخر ورانداز کردم؛ اما بازهم جک را ندیدم. می‌خواستم دوباره بر جایم بنشینم که ناگهان چشمم به نقطه‌ی تاریکی در انتهای هواپیما دوخته شد. چوکی‌ها را برداشته بودند و به جایش چند پایه "برانکارد" گذاشته بودند. دو نرس هم با چپن‌های سفیدی در حول و حوش برانکاردها می‌گشتند. به آن سمت کشیده شدم. تازه متوجه می‌شدم که هواپیما بوی الکل و "پوودون" می‌دهد. آه! نکند جک در میان زخمی‌ها باشد؟ به گام‌هایم سرعت بخشیدم؛ اما همین‌که نزدیک رسیدم نرس دوید و دم راهم را گرفت و خدمه هم مانند برق، از پشت سرم رسید: «هی آقا، کجا؟ آن‌جا اجازه نیست... لطفاً سر جای خود برگرد!»

ایستادم و لحظه‌های به نرس و دمی هم به خدمه نگاه کردم. خدمه هواپیما حرفش را تکرار کرد: «آن‌جا اجازه نیست... لطفاً سر جای خود برگرد!»

اهمیتی به تاکید او ندادم و رو به نرس کردم:

«خانم! من به دنبال جک می‌گردم، جک هریسون. دوستم است... بعد از انفجار او را گم کردم. از زنده و مرده‌اش خبری ندارم.»

نرس که معلوم می‌شد مهربان‌تر از خدمه پرواز است با لحن ملایمی گفت:

«بفرمایید سر جای خود برگردید. آمدن به این‌جا غدغن است. بعداً از احوال دوست تان آگاه خواهید شد.»

چاره‌ای جز برگشتن نداشتم، دور خوردم و تا خواستم قدمی بردارم که صدای جک آمد: «بگذار بیاید!»

آه پس جک همین‌جاست. پس جک زخمی است. به سمت او کشیده شدم. دیگر پروای خدمه و نرس را هم نداشتم. قدمی که برداشتم صدای نرس آمد: «فقط برای یکی دو جمله... آن‌هم از دور!»

جوابی ندادم و به راهم ادامه دادم. جک بر روی بلانکاردی افتاده بود و روجایی سفیدی بر رویش کشیده بود. سرومی هم به دستش وصل بود. به فاصله سه چهار متری او که رسیدم، صدای نرس دوباره بالا شد:

«همین‌جا درسته، پیشتر نرو!»

ایستادم و اندوه‌بار پرسیدم: «جک خوبی! زخمی شدی؟»

«خوبم! زور گلوله‌ها به من نمی‌رسد. این‌بار هم آمد و از من رد شد... نتوانست مرا بکشد.»

صدایش به زخمی‌ها نمی‌مانست. مثل همیشه متین و رسا بود. غمبار گفتم: «دوست داشتم به خیر و سلامت نزد زن و فرزندت برگردی. وقتی دیوید برایم گفت که تو هم در هواپیما هستی خوشی سفرم دوچند شد؛ اما نمی‌دانستم زخمی شده‌ای... خیلی متاسفم.»

«هی نبی! زنده‌ام... نمردم... خوشحال باش! چیزی نیست. گلوله این‌بار به رانم خورده و خطری متوجه‌ام نیست. همه به فکر تو بودم. امروز چند بار به دیوید تاکید کردم که از یادش نروی... خوشحالم که تو را با خود در این پرواز می‌بینم. این هواپیما آخرین پرواز است و دیگر قرار نیست کسی را تخلیه کنند. باقی پروازها به انتقال سربازان و تجهیزات مهم نظامی اختصاص

یافتند... شما ضرب‌المثلی دارید... می‌گویند "دیر آید، درست آید." خوشحالم که با تو یک‌جا پرواز دارم.»

«کاش خوب بودی تا در کنار تو می‌نشستم و در طول پرواز اختلاط می‌کردم.»

خندید و گفت:

«ضرب‌المثل دیگری هم دارید... که می‌گویند "یار زنده و صحبت باقی" خواهیم دید... امیدوارم در امریکا ببینیم، قابلی پخته کنیم و اختلاط کنیم... برای خانم و کودک آینده‌ات آرزوی سلامتی دارم. برو نزد همسرت برگرد. پرواز خوشی داشته باشی!»

پیش از آن‌که بغض گلویم بکفد دور خوردم. خدمه که هنوز منتظرم بود، گفت: «آقا! لطفاً دیگر از جای خود بلند نشوید؛ فهمیدید!»

فقط برایش سر تکان دادم و به‌راه افتادم. هنوز به چوکی‌ام نرسیده بودم که صدای زنگ تلیفونم بالا شد. صدای خدمه بار دیگر بالا شد:

«آقا لطفاً تلیفون تان را هم خاموش کنید!»

تلیفون را از جیب بیرون کردم و به صفحه‌ی آن نگاه کردم. خاله ماه‌گل؟ دوی شب؟! او باید در این وقت خواب باشد. هیچ وقتی برایم نیمه‌شب زنگ نزده بود. پریشان‌حال زنگ موبایل را خاموش کردم و به جایم برگشتم. ثنا همچو جسم بی‌روحی خودش را به سیت تکیه داده بود و چشمانش به نقطه‌ی نامعلومی در سقف دوخته بود. خدمه بالای سرم ایستاد تا مطمئن شود که کمربند ایمنی‌ام را می‌بندم و دیگر از جایم بلند نمی‌شوم. کمربند که بستم، او نفس راحتی کشید و رفت. تلیفونم که دیگر روی "سایلنت" بود، پی‌هم در جیبم می‌لرزید. همین‌که خدمه از من دور شد، فوری آن‌را از جیب بیرون کشیدم، سرم را پایین بردم و "اوکی" کردم:

«بلی خاله آرام بخواب! من و ثنا به داخل طیاره نشسته‌ایم و چند لحظه بعد بخیر پرواز می‌کنیم.»

به جای خاله، صدای مردانه و خشنی از آن‌طرف بالا شد:

«گُه می‌خوری که پرواز داری! کی به تو اجازه پرواز داد؟ اگر پرواز کردی، مردی!... میدان را برایت هموار می‌کنم.»

باورم نمی‌شد از تلیفون خاله ماه‌گل صدای خشن و تهدیدآمیز مردی را بشنوم. لرزه‌ام گرفت. با لکنت گفتم: «کی هستی؟»

«غورفانی هستم... مرگ تو... اجل تو... چه شد؟ غنی تو چه؟ امریکا و ناتوی تو چه شد؟»

خشکم زد و از گپ‌زدن ماندم.

«خوب گوشهایت را وا کن! دخترم را به ترمینال برسان و صحیح و سالم تسلیم من کن! امریکایی‌ها ترمینال را به ما تحویل دادند. به زودی تمام میدان را هم تحویل می‌دهند. من با نیروهایم حالا در ترمینال هستم. خاله ماه‌گل و پسر معتادش هم پیش ماست. ثنا را نیاوری، هر دو را می‌کشم.»

انگار گوش‌هایم عوضی شنیده باشند، باورم نمی‌شد در آستانه‌ی پرواز، صدای غورفانی و تهدیدهای او را بشنوم. به سختی گفتم:

«راشدخان! دخترت حالا زن من است و هفت ماهه باردار است. کودک مرا در شکم دارد. من و او داخل طیاره نشسته‌ایم و دقایقی بعد پرواز می‌کنیم. تلیفون را می‌دهم، با دخترت خدا حافظی کن. برای او سفر خوش و با عافیت از خدا بخوای. لطفاً داماد خود را تهدید هم نکن!»

انتظار داشتم قدری ملایم شود. انتظار داشتم واقعیت را بپذیرد و از سر خشم پایین بیاید، نیامد.

«گُه نخور کثافت! اگر دخترم را ببری دنیا را خون می‌گیرد. اول ماه‌گل و فرزندش را می‌کُشم و بعد میدان را به خاک و خون می‌کشم. هیچ طیاره‌ای هم از پیشم پرواز کرده نمی‌تواند. تا سه می‌شمارم، تلیفون را به ثنا بده! ندادی از خود گله کن!»

روگشتاندم و به ثنا نگاه کردم. ناگهان جان یافته بود. به یک‌بارگی زنده شده بود و انگار در حال رستن از بند باشد، خون به رگ‌هایش دویده بود. تلیفون را به سمت ثنا دراز کردم. او آن‌را قاپید و به گوش گرفت. سرم را نزدیک بردم تا گپ‌های غورفانی را بشنوم. ثنا با وجدی گفت: «بلی بابا!»

«خوبی پدر؟»

«خوبم! تو چطوری؟»

«الحمدالله خوبم! کجایی دخترم؟»

«داخل طیاره»

«نرو! یما از غمت دیوانه شده. روزی نیست که به خاطر تو گریه نکند. با من به ترمینال آمده، منتظر توست.»

ثنا نگاه پر از خشمی به من کرد و بی‌باور از بابایش پرسید:

«راستی؟! یماگک پیش توست؟ دیگر اسیر نیست.»

«نه اسیر چه؟! می‌خواهی با او گپ بزنی؟»

ثنا کمربندش را باز کرد، از جا جست و با غیظی گفت:

«دور شو! پاهای منحوس خود را پس کن! راه بده!»

به او راه دادم. به داخل راهرو رفت و تلیفون را به رویم زد:

«برو گمشو! امریکا مبارکت باشد!»



آثار منتشرشده:

- مرغ تخم طلایی؛ مجموعه قصه‌های عامیانه ۱۳۶۶، مطبعه دولتی
- مرده‌های عصبانی؛ مجموعه طنز، ۱۳۸۳- کابل
- اشک‌های تورنتو در پای درخت انار؛ رمان، ۱۳۸۸، مطبعه بلخ
- گرگ‌های دوندر؛ رمان، ۱۳۸۹، چاپ مطبعه شبیر، نشر زریاب، ۱۳۹۴
- سرزمین جمیله؛ رمان، ۱۳۹۱، مطبعه شبیر، نشر زریاب، ۱۳۹۶
- تالان، رمان؛ ۱۳۹۲، نشر زریاب
- گرداب سیاه؛ رمان، ۱۳۹۳، نشر زریاب
- برگشت هابیل؛ رمان، ۱۳۹۴، نشر زریاب
- بوی بهی؛ مجموعه داستان‌های کوتاه، ۱۳۹۵، نشر زریاب
- دختران تالی؛ رمان، ۱۳۹۷، نشر زریاب، نشر نبشت و آمازون
- خدایان منسوخ؛ رمان، ۱۳۹۹، نشر "آن"
- در رکاب عشق؛ رمان، ۱۴۰۰، انتشارات امیری
- چهار فصل سقوط، ۱۴۰۲، انتشارات امیری

ISBN 978-9936-652-22-4
9 789936 652224

قیمت: ۳۰۰ افغانی